

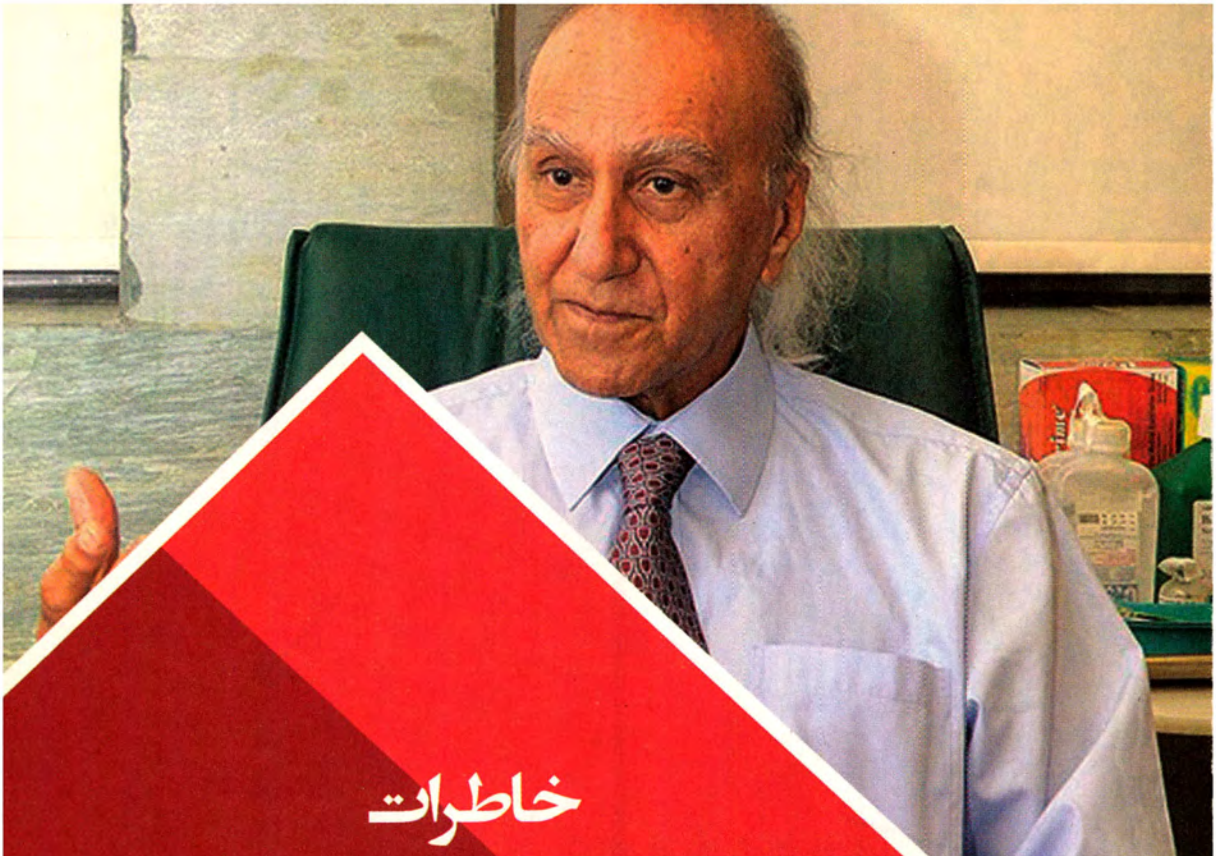
saddam's special doctor's memories

خاطرات پزشک مخصوص صدام

دکتر علاء بشیر

احسان بالانی

مترجم رسمی قوّه‌ی قضائیّه



خاطرات
پزشک مخصوص صدام

نویسنده: دکتر علاء بشیر

مترجم: احسان بالانی

سرشناسه: بشیر، علاء
عنوان قراردادی: الدکتور علاء بشیر، طبیب صدام الخاص
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات پزشک مخصوص صدام
نویسنده علاء بشیر ؛ مترجم احسان بالانی.
مشخصات نشر: تهران : الماس پارسیان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.: مصور(بخشی رنگی)
شابک: ۷-۶۶-۸۰۳۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: بشیر، علاء - خاطرات
موضوع: پزشکان - عراق - خاطرات
موضوع: Physicians -- Iraq -- Diaries
شناسه افزوده: بالانی، احسان، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۵ب۵ب/ R۶۳۴
رده بندی دیویی: ۶۱۰/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۹۳۵۲۵

خاطرات پزشک مخصوص صدام

نویسنده: علاء بشیر
مترجم: احسان بالانی
ناشر: الماس پارسیان
ناشر همکار: سلیس

صفحه آرایی: Bastiyan_art@yahoo.com
مدیرفنی و ناظرچاپ: محمد بابایی

لیتوگرافی: نگین / نوبت چاپ : اول ۱۳۹۷ / تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
ارتباط با ناشر: almas.parsian@yahoo.com
تلگرام : ۰۹۳۳۴۰۴۳۰۰۱
دفترمرکزی: خیابان فلسطین، بین بزرگمهر و انقلاب، کوچه‌ی شمشاد، شماره‌ی ۱۵
تلفن: ۶۶۹۷۲۱۵۶-۶۶۴۰۵۵۸۹-۰۹۳۵۳۴۵۴۴۴۴

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به ناشر است.

قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان

کاغذ این کتاب بالک اروپایی و از جنگل ها و منابع کاملا مدیریت شده تهیه می‌گردد.
FSC PEFC
FSC® C044122 PEFC/16-01-01
این کتاب با کاغذ دوستدار محیط زیست (بالک) تولید شده است.

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

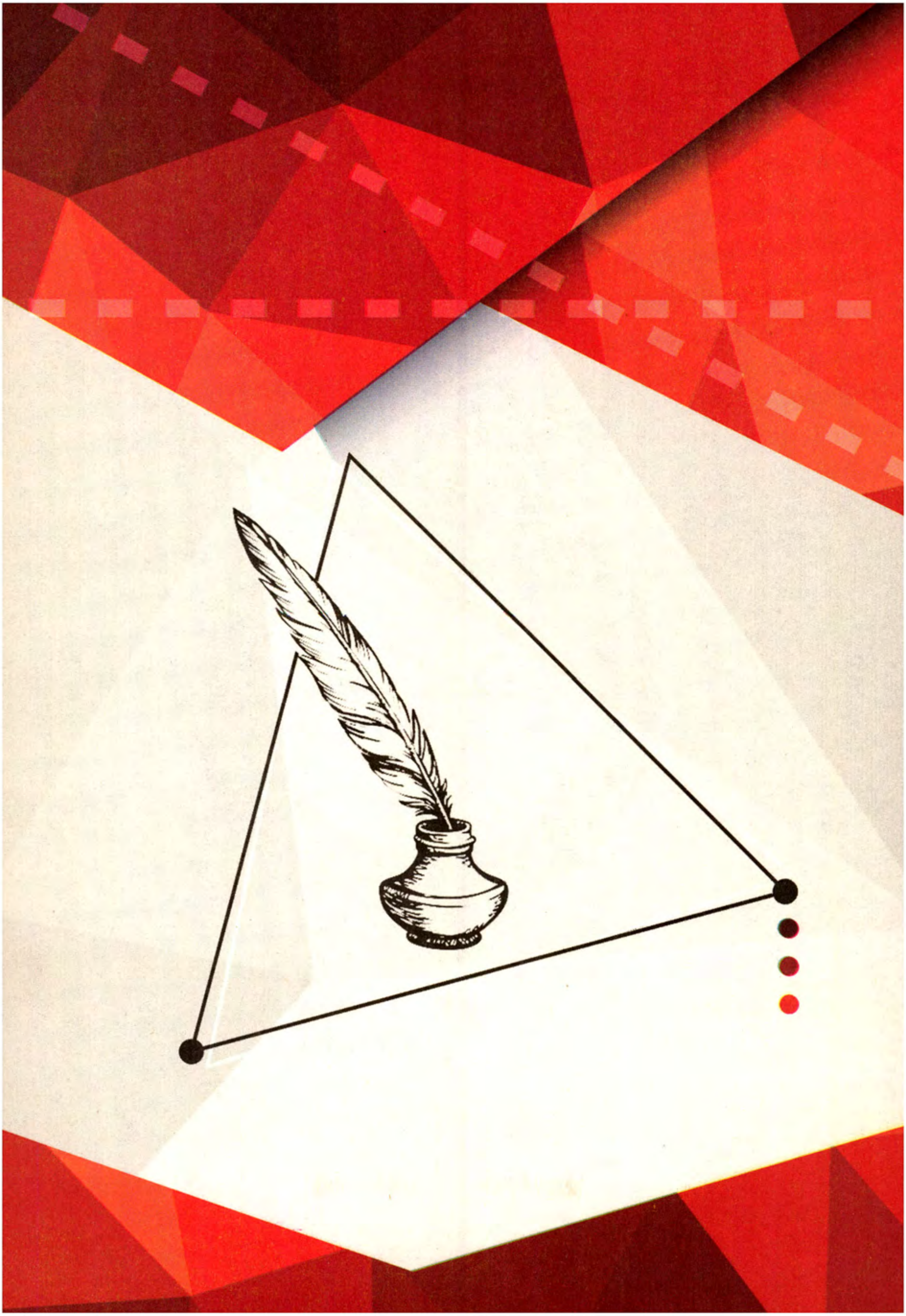


به نام خدا

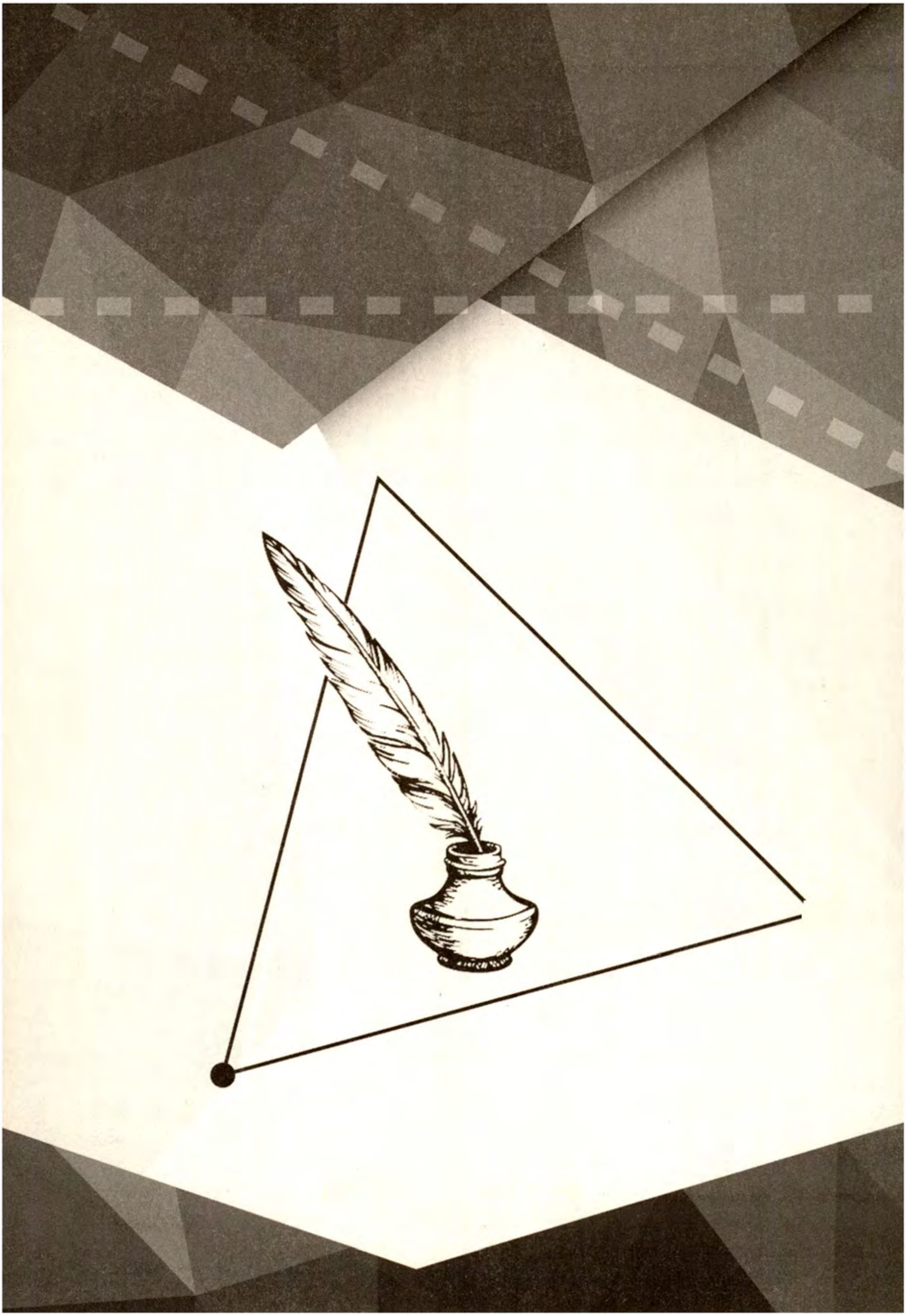
دکتر علاء بشیر؛ پزشک مخصوص صدام حسین

سرانجام کتاب دکتر علاء بشیر، پزشک مخصوص صدام به دو زبان نروژی و عربی (دارالشروق قاهره) منتشر شد. هفده انتشارات دیگر در دنیا نیز ترجمه‌ی این کتاب را به‌خاطر اهمیتی که دارد، برعهده گرفته‌اند. علاء بشیر، این دکتر هنرمند با این کتاب قصد داشته که تصویری هرچندنزدیک‌تر به واقعیّت از برهه‌ی اسف‌بار تاریخ عراق به نسل آینده ارائه کند، با این امید که روایت این رویدادها بتواند مانع تکرار چنین فاجعه‌ی اندوه‌باری گردد؛ فاجعه‌ای که یک فرد بیمار و شکاک رقم زد و عراق را به حمّام خون تبدیل کرد.

بشیر، بخشی از مسؤلیتِ به قدرت رسیدن صدام و تداوم آن به‌مدت سه دهه را بر دوش ملت عراق می‌افکند؛ اما اعتراف می‌کند که او پس از پُر کردن ده‌ها برگه و پاسخ‌دادن به صدها سؤال، دیگر نمی‌توانسته از پُست خود کناره‌گیری کند. آخرین ملاقات پزشک با صدام، شش هفته پیش از جنگ و برای معاینه‌ی کمرش بوده است.



بخش نخست



صدام: «شما علاء بشیرِ هنرمند، پزشک مخصوص من خواهیدشد.»
ملزومات بیمارستانی را آماده کردیم، بدون اینکه از جنگ با ایران خبر داشته باشیم. حوالی ساعت پنج صبح روز بیست و سوم سپتامبر ۱۹۸۰ صدای انفجار مهیبی مرا از خواب بیدار کرد. من شب را در بیمارستان واسطی در بغداد سپری کرده بودم. از تخت، پایین پریدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم تا آتش و دود سیاه را برفراز کوی زیونه، که از مناطق ویژه‌ی ارتش است، ببینم. پرتوهای خورشید رفته‌رفته تاریکی را در آن سپیده‌دم می‌شکافتند، و رنگ طلایی‌شان بر بال بمب‌افکن‌هایی که بالای این منطقه از شهر به پرواز درآمده بودند و محموله‌های مرگ‌آور خود را به پایین می‌ریختند، منعکس شده بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که کودتا شده؛ ولی بعداً دیدم که هواپیماها ایرانی بودند. روز قبل، صدام حسین به نیروی هوایی و سربازان با تانک‌هایشان دستور داده بود که در جبهه‌ی شمالی و جنوبی در شرق کشور، به‌طول پانصد کیلومتر، به خاک ایران نفوذ کنند.

این هم پاسخ تهران

بیست دقیقه بعد از آن، اولین آمبولانس برای انتقال جنازه‌ها و زخمی‌ها رسید. اولین قربانی، پسربچه‌ی پنج‌ساله‌ای بود که شب را با پدر و مادر و برادران پُرتعدادش بر بالای پشت‌بام خانه سپری کرده بود تا از نسیم‌های سرد پاییزی لذّت ببرند. سرش از بدنش جدا شده بود و فقط تکه‌ای پوست آغشته به خون و گِل و گرد و خاک، سر و بدن را به هم وصل کرده بود. پدر و مادر و خواهرش نیز بر اثر شدت انفجارِ بمبی نزدیک پشت‌بام، به باغچه افتاده و جانشان را از دست داده بودند. منظره‌ی خون‌های لخته شده و گل‌ولای سرخ‌رنگ و گردوخاک، تصویر مجسّمه‌های سومریِ ساخته شده

از گِل سوخته را تداعی می‌کند.

* * * * * * *

نبردی طولانی

رادیو را روی برنامه‌ی موج کوتاه «صدای امریکا» تنظیم کردم. یکی از تحلیلگران سازمان اطلاعاتی امریکا درباره‌ی شعله‌ورشدن جنگ صحبت می‌کرد. هنوز به‌خاطر دارم که او یک نبرد طولانی و بی‌نهایت خونین را پیش‌بینی کرده و افزوده بود که این نبرد سال‌های طولانی ادامه خواهد یافت و نه عراق و نه ایران، پیروز از میدان بیرون نخواهند آمد. فکر نمی‌کنم تحلیلگر سازمان اطلاعاتی امریکا می‌دانست که حق با اوست.

غافلگیریِ جنگ، هوش از سرم بُرد؛ اما راستش را بخواهید، بایستی حس می‌کردم که اتفاقی خواهد افتاد. شش ماه پیش از این، در کمیته‌ی فوق‌العاده‌ای عضو بودم که وظیفه‌ی آن بررسی نیاز بیمارستان‌های نظامی و غیرنظامی در عراق به دارو و تجهیزات و دیگر وسایل پزشکی بود.

نصف اعضای کمیته از وزارت بهداشت بودند و نصف دیگر را وزارت دفاع منصوب کرده بود و از افسران و پزشکان به‌طور مساوی تشکیل می‌شد. حتی وقتی‌که پس از چند ماه از تشکیل کمیته، از ما خواسته شد که اطلاعات روشنی از میزان کمبودِ شربت، پلاسمای خون، پماد سوختگی و آنتی‌بیوتیک‌های ضروری در صورت وقوع یک «فاجعه‌ی ملّی» که ممکن است ده‌ها هزار زخمی بر جا بگذارد ارائه کنیم، آن موقع هم نفهمیدم که دارم مقدّمات جنگ با همسایگانمان را فراهم می‌کنم!

* * * * * * *

چیرگی بر اروندرود

فهمیدیم که اروندرود، عامل حمله‌ی نیروهای مسلح عراق به ایران است. در شمالِ شهر بصره، دو رود دجله و فرات به هم می‌رسند تا این رود بزرگ را تشکیل دهند. این رود مسیر خود را به مسافت صد کیلومتر ادامه می‌دهد تا به خلیج فارس بریزد و به این ترتیب، ۸۰ کیلومترِ آخرِ آن، مرز عراق و ایران را می‌سازد. اروندرود تنها گذرگاه عراق به خلیج فارس به شمار می‌رود.

آورده‌اند که سندباد در سفرهای افسانه‌ایِ خود در «هزار و یک شب» راهش را از اروندرود آغاز کرده بود. عرب‌ها در غرب و ایرانیان در شرق، صدها سال برای سیطره بر این رود مهمّ استراتژیک که در معرض پدیده‌ی جزر و مد قرار دارد و کشتی‌رانیِ پُرجنب‌وجوشی به خود می‌بیند، با یکدیگر جنگیده‌اند. مرز میان عرب‌ها و ایرانیان عمدتاً در کرانه‌ی رودی که در طرف ایران قرار دارد، ادامه پیدا می‌کند.

در مارس ۱۹۷۵ در نشست وزیران سازمان اوپک در الجزایر اعلام شد که صدام حسین و شاه ایران، محمدرضا پهلوی بر اصلاح مرزها توافق کرده‌اند به گونه‌ای که مرز در راستای عمیق‌ترین نقطه‌ی عرض، کشیده شود.

ایران در آن زمان، رهبر کردها، مصطفی بارزانی و مبارزانش را که به نام پیشمرگ معروف بودند، با پول و اسلحه مورد حمایت قرار می‌داد. نیروهای پیشمرگ پس از حکمفرمایی یک آرامش نسبی در مناطق کوهستانی، شورش تازه‌ای علیه نیروهای دولتی مستقر در شمال عراق ترتیب دادند؛ علت این امر، قرارداد مهمی بود که در سال ۱۹۷۰ میان صدام و بارزانی منعقد شد و به‌موجب آن، هر یک از طرفین توافق کردند که کردها طی چهار سال آینده از چیزی شبیه خودمختاری کامل برخوردار باشند؛ اما طبق معمول، این یک وعده‌ی توخالی بود.

در مارس ۱۹۷۴ مهلت تعیین‌شده برای تشکیل حکومت خودمختار به پایان رسید بدون اینکه صدام استقلال کردها را که کتباً با آن موافقت کرده بود، به رسمیّت بشناسد. در ابتدای کار، بارزانی به‌راحتی توانست شاه ایران را که با ایالات متحده‌ی امریکا روابط حسنه‌ای داشت، برای حمایت از انقلاب کردها تحریک کند.

بارزانی این انقلاب را زمانی آغاز کرد که به فریبکاری صدام پی برده بود. واشنگتن نزدیکیِ عراق به شوروی را با تردید بسیاری دنبال می‌کرد؛ از همین رو، به زیان منافع غرب نبود که انقلاب‌های جدید و جنگ دیگری به تضعیف نظام اقتصادی و سیاسی بغداد بینجامد. این تصوری بود که آژانس اطلاعاتی امریکا و کاخ سفید داشتند. اما شاه با پیمان الجزایر در سال ۱۹۷۵ از پشت به کردها خنجر زد و به موجب این پیمان، شورشیان دیگر اسلحه و پول دریافت نمی‌کردند.

این زمانی رخ داد که صدام موافقت خود را با تعیین مرزهای جدید در میان اروندرود اعلام کرده بود. در این اوضاع، بارزانی ناچار شد که تا اطلاع ثانوی، عملیات جنگی را متوقف کند و به ایران، که صدهزار پناهنده‌ی کُرد، از جمله زن و کودک و سالمند، در آنجا اقامت داشتند، بگریزد. قرار بود که پیمان الجزایر میان عراق و ایران، درگیریِ دو ملت دوست و برادر را برای همیشه خاتمه دهد. این از جمله موادّ پیمان بود؛ اما چند سال نگذشت که دوباره اتهامات، چه از سوی بغداد و چه از سوی تهران، به دلیل تجاوز مرزی در اروندرود، ازسرگرفته‌شد. در این میان، شاهِ سرطانی ساقط شد و بنیادگرایان شیعه پس از انقلاب ۱۹۷۹ به رهبری آیت‌الله روح‌الله خمینی به قدرت رسیدند.

با آمدن خمینی و حمایت مالی و رزمی از بارزانی و نیروهای پیشمرگی که مجدّداً دست به شورش در مناطق کردنشینِ شمال عراق زدند، رابطه‌ی «دو ملت دوست و برادر»

بهبـود نیافـت.

اخبـارِ پی‌درپـی پیرامـون تجـاوز مـرزی ایـران در ارونـدرود یـا جاهـای دیگـری از خـطّ مـرزیِ طولانـی، سـایه‌ی خـود را بـر تابسـتانِ پیـش از شـروع جنـگ می‌افکنْـد. ارتـش عـراق در واکنـش بـه ایـن امـر، پـاره‌ای اقدامـات انتقام‌جویانـه در خـاک ایـران انجـام داد؛ امـا مـن همچـون بیشـتر عراقی‌هـا فکـر نمی‌کـردم کـه ایـن درگیری‌هـا بتوانـد بـه یـک جنـگ واقعـی تبدیـل شـود.

* * * * * * *

عوامل دیگر جنگ

آغاز جنگ

خبرگزاری‌هـای رسـمی اعـلام کردنـد کـه تجـاوزات پی‌درپـیِ مـرزی، حملـه بـه ایـران را بـه امـری اجتناب‌ناپذیـر تبدیـل کـرده اسـت؛ ولـی مـا تصـور می‌کردیـم کـه عوامـل پنهـان دیگـری بـرای ایـن آغـاز غافلگیرانـه‌ی جنـگ وجـود داشـته باشـد.

بـا تأمّلـی عمیـق می‌تـوان به‌آسـانی فهمیـد کـه خمینـی و پیروانـش، باعـث هـراس و وحشـت صـدام و انـدک سـنّیانِ پیرامـون او بودنـد؛ چـون هـر چـه نباشـد، بیشـتر عراقیـان شـیعه بودنـد؛ماننـد بنیادگرایانـی کـه قـدرت را در ایـران بـه دسـت گرفتنـد و هیچ‌کـس نمی‌دانسـت کـه انقـلاب اسـلامی ممکـن اسـت بـه عـراق لائیـک هـم سـرایت کنـد یـا خیـر. نـزار خزرجـی یکـی از مهمتریـن فرماندهـان نظامـی صـدام بـود و در پایـان جنـگ بـا ایـران کـه هشـت سـال بـه طـول انجامیـد، بـه ریاسـت سـتاد جنـگ منصـوب شـد. نـزار هرگـز از مـن پنهـان نمی‌کـرد کـه رئیس‌جمهـور، حملـه بـه ایـران را امـری ضـروری می‌دانـد بـرای اینکـه از حملـه‌ی ایـران

در آینده پیشگیری کند.

«پیش از آنکه آیت‌الله و طرفدارانش بتوانند توان رزمیِ عظیم ایران را که به دلیل هرج و مرجِ پس از سقوط شاه و پاکسازی‌های افسران میان یکدیگر، به شدت تضعیف شده بود، دوباره به دست بیاورند، باید دست به حمله زد.» توصیه‌ی سازمان اطلاعات جنگی عراق به صدام، روشن بود.

* * * * * * *

اخراج خمینی

پس از اینکه خمینی در اکتوبر ۱۹۷۸ به خارج از شهر نجف در عراق-شهر مقدس شیعیان- تبعید شد، روابط میان دو مَرد نیرومند در بغداد و تهران به سردی گرایید. آیت‌الله در آن زمان، ۷۶ سال داشت و بعد از اینکه اختلاف میان او و شاه شدت گرفته و ناچار شده بود که به تبعیدگاه برود، ۱۴ سال پیش به عراق رفته بود و در نزدیکی ضریح امام علی ساکن شده بود. شفیق کمالی، شاعر و ادیبی که وزیر فرهنگ و تبلیغات بود، مأمور شده بود که پیام صدام را به خمینی برساند؛ محتوای پیام این بود که ماندن آیت‌الله در نجف ممکن است برای امنیت عراق و مصالح ملّی‌اش خطرناک باشد و با توجه به وضعیت بی‌ثبات و آشفته‌ی ایران و به‌منظور حفظ رابطه‌ی دو کشور، او باید از اینجا برود.

* * * * * * *

نه سلامی، نه نگاهی

کمالی با هیئت بزرگی وارد منزل خمینی در نجف شد. پیش از اینکه به آنها اجازه‌ی ورود داده شود، منشی مخصوص خمینی آمد و به آنها گفت که خمینی مایل به دست دادن با کسی نیست و آنها فقط باید به تحیت اسلامی معروف اکتفا کنند: «السلام علیکم». آنها وقتی وارد اتاقی شدند که خمینی در آنجا از مهمانان خود استقبال می‌کرد، خمینی با مترجم روی زمین نشسته بود. کمالی گفت: «السلام علیکم»؛ اما آیت‌الله به‌سردی جواب داد و برنخاست. اعضای هیئت عراقی هم قبل از اینکه وزیر فرهنگ و تبلیغات خواسته‌ی صدام را اعلام کند، بایستی روی زمین می‌نشستند. خمینی به سقف اتاق یا مترجم یا منشی خود به‌طور قابل ملاحظه‌ای خیره می‌شد و هیچ نگاهی به وزیر تبلیغات یا هیچ‌یک از اعضای هیئت نمی‌کرد. او سؤالات را با بله یا خیر پاسخ می‌داد یا از منشی مخصوصش می‌خواست که پاسخ دهد. خمینی زمانی به اعضای هیئت نگاه کرد که صحبتشان تمام شده بود. از این گفت‌وگو برای کمالی جای شکی نمانده بود که راه حلّ دیگری جُز این وجود ندارد که خمینی، عراق را در اسرع وقت ترک کند.

* * * * * * * *

موتور جت

«بدون اینکه حرفی بزند، به تک‌تک ما نگاه می‌کرد. او حضور مقتدری داشت. وقتی‌که چشم‌هایش را به سمت من نشانه می‌گرفت، احساس می‌کردم که در معرض یک موتور جت قرار گرفته‌ام. به لرزه می‌افتادم.» این چیزی بود که کمالی

بعداً برایم تعریف کرد و افزود: «همگی وقتی از پیش او بیرون آمدیم، همین احساس را داشتیم.»

ماه مبارک رمضان آغاز شده بود که آیت‌الله و پیروانش از نجف به بصره حرکت کردند تا از آنجا به مرز کویت بروند؛ ولی در ابتدا به‌خاطر مشکلات مربوط به ویزا، به او اجازه‌ی عبور ندادند و آیت‌الله مجبور شد که بازگردد و آن شب را در هتلی نزدیک فرودگاه شهر سپری کند. رئیس اداره‌ی بهداشت وقت استان، نزار شاهبندر عضو کمیته‌ای بود که وظیفه‌ی آن نظارت بر امور مربوط به دوره‌ی اقامت خمینی و مراقبت از او بود. «خمینی به شدت، خشمگین و عصبانی بود.» این را شاهبندر بعداً گفت. مایل نبود با کسی صحبت کند، حتی از خوردن صبحانه در هتل خودداری کرد. خمینی لب به غذا نزد؛ مگر در شب روز بعد که به کویت رسید. او می‌خواست آنجا بماند تا با هواپیما راهی فرانسه شود.

شاید کار صدام که اخبارْ جزءبه‌جزء به اطلاعش می‌رسید، عجیب نبود که طبق تصورات اولیّه‌اش انتظار داشته باشد که خمینی دیر یا زود انتقام خودش را خواهد گرفت؛ برای همین صدام بایستی از او پیشی می‌گرفت.

به‌محض شروع جنگ، بیمارستان واسطی به یک بیمارستان نظامیِ محض تبدیل شد. از آنجا که ما متخصص جراحی زیبایی و بازپروری بودیم، سخت‌ترین و پیچیده‌ترین جراحت‌ها را از جبهه برای ما می‌فرستادند. از پرونده‌های پزشکی بیماران مشخص است که ما ظرف هشت‌سالی که جنگ به طول انجامید، بیش از ۲۲ هزار عمل جراحی در این بیمارستان انجام دادیم. میزان مرگ‌ومیر و عمق فاجعه را فقط کسی می‌تواند برآورد کند که خود برای مدتی طولانی شاهد این بلای انسانی بزرگ بوده است.

هنوز بعضی از جراحت‌های شدید، خوابِ شب را از چشم‌هایم می‌رباید؛ مانند وضعیت استوار ۲۱ ساله‌ای که در پاییز ۱۹۸۲ او را از جبهه مستقیماً پیش ما در بیمارستان واسطی آوردند و ۱۵ تن از افسران و سربازان زخمی نیز همراه او بودند. آنها وقتی آتش سنگین بمباران ایران بر سرشان بارید، زیر کامیون بزرگی پناه گرفتند؛ اما کامیون فوراً منفجر شد و ترکش بزرگی، دست راست استوار را کاملاً قطع کرد. او از سنّش خیلی کوچکتر به‌نظر می‌آمد و ظاهراً مانند هر جوان هم‌سنّ‌وسال خودش، به یک زندگی معمولی تمایل داشت؛ اما دست قطع شده‌اش هر گونه امیدی به آینده را از او گرفت. تلاش کردم او را دلداری بدهم: «تو شجاعت به خرج دادی و خدمت زیادی به کشورمان کردی. اکنون به‌خاطر دلاوری‌ات، مدال دریافت می‌کنی و می‌توانی تا آخر عمرت آن را با افتخار داشته باشی.» به چشم‌هایم نگاه کرد. سپس نگاهی به دست راستم انداخت؛ در اینجا استوار جوان نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. منظورش را فهمیدم.

ارتش عراق در آغاز جنگ توانسته بود موفقیت‌هایی به دست بیاورد؛ اما ایرانیان ظرف سال ۱۹۸۲ نیروهای مهاجم صدام را عقب راندند. کشورهای عرب بسیاری برای آتش‌بس تلاش کردند؛ ولی خمینی که از پیروزی‌های به دست آمده در بیشتر جبهه‌ها سرمست بود، تصمیمی بر توقّف نبرد نداشت تا اینکه نبرد به یک جنگ فرسایشی تبدیل شد که زیان‌های سنگینی به هر دو طرف وارد کرد. به‌مرور زمان، همه‌ی مردانی که توانایی حمل سلاح داشتند و کسانی که می‌توانستند کارهای اصلی خود را رها کنند، به جنگ فراخوانده شدند و خانواده‌ها یکی پس از دیگری سرپرست خود را از دست دادند و بسیاری در فقر شدید به‌سر بردند.

* * * * * * *

سربازگیری اجباری

یکـی از بسـتگانم ماجـرای خانـواده‌ای را برایـم تعریـف کـرد کـه در طـول جنـگ از بصـره بـه یکـی از حومه‌هـای جنوب‌شـرق بغـداد منتقـل شـدند. ایـن خانـواده از یـک زن و شـوهر و کـودک سـه‌ماهه‌ای تشـکیل می‌شـد. آنهـا همین‌کـه بـه آن حومـه نقـل مـکان کردنـد، نماینـده‌ی حـزب بعـث در آنجـا، نزدشـان آمـد و از مـرد خواسـت کـه در اسـرع وقـت، بـرای شـرکت در جنـگ و همراهـی نیروهـای ارتـش ملّـی، ثبت‌نـام کنـد. «خواهـش می‌کنـم! لطفـاً بـه همسـرم رحـم کنیـد!» پسـر جـوان پیـش از اینکـه بـه جنـگ بـرود، اینگونـه بـه مـرد التمـاس می‌کـرد؛ او هیچ‌کـس را در بغـداد نمی‌شـناخت. دو هفتـه بعـد از آن، همسـایه‌ها زن را دیدنـد کـه گریـان روی نردبـام نشسـته؛ چـرا کـه آب یـا چیـز دیگـری بـرای خـوردن در خانـه نداشـت. کـودک جـان داده بـود و مـادر جـرأت نکـرده بـود کـه از خانـه خـارج شـود و درخواسـت کمـک کنـد. همسـایه‌ها کـودک شـیرخواره را دفـن کردنـد و از مـادر جـوان کـه از بصـره آمـده بـود، مراقبـت نمودنـد. یـک مـاه بعـد، جنـازه‌ی شـوهر از جبهـه آمـد. صـدام می‌دانسـت کـه بایـد از فرجـام تلـخ جنـگ بکاهـد؛ پـس شـروع کـرد بـه توزیـع خـودرو میـان خانواده‌هـای سـربازانی کـه در جنـگ کشـته شـده بودنـد.

هـر خانـواده صاحـب یـک خـودروی نـو و ۱۰ هـزار دینـار پـول شـد کـه در آن زمـان، معـادل ۳۰ هـزار دلار امریـکا بـود. به‌نـدرت پیـش می‌آمـد کـه تحویـل خـودرو و پرداخـت غرامـت بـدون مشـکل صـورت بگیـرد. در صورتـی کـه متوفّـی، متأهّـل بـود، طبـق مقـررات، همسـر او مسـتحق شـناخته می‌شـد و ایـن چیـزی بـود کـه والدیـن متوفّـی و برادرانـش به‌نـدرت می‌پذیرفتنـد. در مـوارد بسـیاری، ایـن اختلافـات در صورتـی کـه همسـر متوفّـی از پـدر و بـرادران و برادرزاده‌هایـش کمـک می‌گرفـت، منجـر بـه کتـک‌کاری و تیرانـدازی و قتـل می‌شـد!

همچنین یکی از پرستاران بیمارستان واسطی، پسرش را در جبهه‌ی جنگ از دست داد. او را هنوز در برابر خودم می‌بینم. آن پرستار از شدت اندوه نقش بر زمین شده بود به‌طوری که نمی‌شد او را دلداری داد. دو هفته نگذشت که پشت فرمان یک تویوتا کورونای جدید نشست. او یک گوسفند سر بریده بود و درهای ماشین را به خون آن آغشته کرده بود تا چشم حسودان را از آن دور کند؛ این همان پدری بود که اکنون تا بناگوش خنده سر داده است!

در ابتدا، ماشین‌های تویوتا کورونای ساخت ژاپن توزیع می‌شد و وقتی‌که تعداد قربانیان بالا رفت، سطح ماشین‌ها به فولکس واگن پاسات که ساخت برزیل بود و از آنجا وارد می‌شد، تنزّل پیدا کرد. ماشین‌ها را به درب منزل می‌آوردند؛ ولی بیشتر بیوه‌زن‌ها و خانواده‌ها نمی‌توانستند رانندگی کنند. با این حال، ماشین‌ها فوراً مورد استفاده قرار می‌گرفتند. حجم تصادفات به طرز سرسام‌آوری بالا رفت و تعداد قربانیان سوانح رانندگی به کشته‌شدگان جنگ افزوده شد. شنیدم که این یکی از عواملی بود که باعث شد صدام طرح «خودرو در برابر پسر» را در میانه‌ی جنگ متوقف کند.

در اوایل جنگ، ارتش ملّی هم بسیج شد. این شبه‌نظامیان تحت اختیار حزب بعث بودند و در سال ۱۹۷۰ تشکیل شده بودند تا آموزش نظامی پایه‌ی نیروهای حزب را برعهده بگیرند. اگر افسران این شبه‌نظامیان قصد کودتا پیدا می‌کردند، ارتش ملّی، نقش ضدّ ارتش پیدا می‌کرد.

* * * * * * *

مجازات عدم پیوستن به ارتش

در پاییز ۱۹۸۱ از اعضای حزب بعث در سراسر عراق خواسته شد که الگویی برای دیگران باشند و داوطلب خدمت نظامی در ارتش ملّی شوند. این مسئله به نمایندگان برجسته‌ی حزب نیز تسری یافت؛ ولی بسیاری از آنها از اجرای دستور خودداری کردند؛ با این عذر که به دلایل گوناگون؛ همچون پزشکی یا شخصی، امکان رفتن به جبهه را ندارند.

دکتر هاشم جابر یکی از این افراد بود. او استاد دندان‌پزشکی و رئیس دانشگاه بغداد بود و از مدت‌ها پیش از نارسایی کلیه و فشار خون بالا رنج می‌برد. مطب او در کنار مطب جراحی زیبایی من قرار داشت. ما به‌عنوان دوست و همکار، رابطه‌ی خوبی داشتیم. در دسامبر ۱۹۸۱ خبری دریافت کرد که بر اساس آن بایستی که در تالار خُلد در کنار کاخ جمهوری با ۴۲۰ تن از اعضای بانفوذ حزب بعث برای خدمت نظامی ثبت‌نام می‌کرد.صدام، مهربان بود و وقتی‌که جلسه را افتتاح می‌کرد، لحن محبّت‌آمیزی داشت.صدام چنین گفت: «در ابتدای کار مایلم از همه‌ی کسانی که در سلامت کامل به سر نمی‌برند یا احساس می‌کنند که قوایشان تحلیل رفته یا هر گونه عذر دیگری دارند که آنها را از پیوستن به ارتش ملّی بازمی‌دارد، درخواست کنم که در سمت چپ تالار بنشینند.»

دکتر جابر و ۲۳۰ تن از اعضای حزب بعث، آنچه را که از آنها خواسته بود، اجرا کردند. در میان آنها، تعداد زیادی از نمایندگان وزرا و بسیاری از نمایندگان مجلس هم بودند.
صدام گفت: «هم اکنون بدون اطلاع قبلی، شما را برکنار اعلام می‌کنم. دیگر نمی‌خواهم شما را در حزب بعث ببینم.»

* * * * * * *

حرکت به سوی جبهه

سرانجام این ۲۳۰ نفر به جبهه اعزام شدند.

قرار بود کنفرانس سران دولت‌های عدم تعهد در سال ۱۹۸۲ در بغداد برگزار شود. آمادگی برای این کنفرانس، مبالغ هنگفتی دربرداشت. صدام دستور ساخت هتل جدیدی (هتل الرشید) را برای اسکان شرکت‌کنندگان در این کنفرانس که از بیش از ۱۰۰ کشور بودند، داد. همینطور تعداد زیادی خودروی مرسدس لیموزین برای جابه‌جایی‌ها و موارد بسیارِ دیگری خریداری کرد.

به‌دلیل جنگ و وضعیت امنیتی بی‌ثبات در بغداد، که شهر به‌طور مداوم در معرض حمله‌های بمبی و موشکی ایران قرار داشت، کنفرانس برای یک‌سال دیگر به تعویق افتاد و قرار شد که در پایتخت هند، دهلی‌نو برگزار شود. به ذهن یکی از اعضای پلید اردوگاه رئیس‌جمهور خطور کرد که از ماشین‌های مرسدس لوکس و جدید به مهندسان، معماران، پزشکان، معلّمان، نویسندگان، نمایندگان، مجسّمه‌سازان و دیگر نمایندگان فرهنگ جایزه داده شود تا به پاس خدمات والایی که در طول جنگ که همچنان هم در جریان است، به میهنشان تقدیم کرده‌اند، از آنها تکریم شود.

* * * * * * *

مرسدس به‌عنوان پاداش

از من خواستند که برای دریافت پاداشِ چرخ‌دارم به یکی از کاخ‌های صدام بروم؛ نه به‌عنوان هنرمند؛ بلکه به‌عنوان یک پزشک تا پس از ملاقاتی که صدام با من و ۲۴ پزشک دیگر از سراسر عراق داشت، به‌خاطر درمان زخمی‌ها از ما تقدیر صورت گیرد.

این مسئله کمی مرا شگفت‌زده کرد؛ چون منشی مخصوص صدام، ارشد یاسین، در سال‌های اخیر، تماس‌های تلفنی زیادی با من برقرار می‌کرد یا پیش من می‌آمد تا بگوید که رئیس‌جمهور تا چه اندازه از دستاوردهای هنری‌ام که توجه او را در برنامه‌های تلویزیونی یا مقاله‌های انتقادیِ روزنامه‌ها و مجلّات جلب کرده، خوشش می‌آید.

* * * * * * *

دزد آثار باستانی

یاسین، خلبان و سرلشکر نیروی هوایی بود. او خود علاقه‌ی بسیاری به هنر و اشیای عتیقه داشت؛ اما این علاقه، از مقاصد شخصی، به‌کلی جدا نبود. در روزنامه‌ها مقاله‌هایی درج شد که به نوشته‌ی آنها، تعداد بسیاری از تحفه‌های کمیاب عراق که عمرشان به هزاران سال می‌رسید، سرقت و به خارج از کشور قاچاق شده و در بازار سیاه بین‌المللیِ آثار باستانی به میلیون‌ها دلار فروخته شده است. با انتشار چنین خبری، او از مقام خود به‌عنوان منشی مخصوص صدام برکنار شد. نام سرلشکر در این رسوایی که ارشد آن را چندین بار انکار کرده بود، ذکر شده بود؛ ولی از آنجا که او شوهر خواهر صدام، نوال بود، بخت با او یار شد که پس از برکناری از مقامش، در قید حیات باقی بماند. ما حدود ۲۵ پزشک بودیم که به ما دستور دادند به کاخ ریاست‌جمهوری برویم و هرکدام، یکی از ماشین‌های باقی‌مانده را به‌عنوان پاداش ارائه‌ی خدمات در جنگ دریافت کند. این ماجرا پس از آن بود که مقرر شد کنفرانس غیرمتعهدها در سال ۱۹۸۲ در بغداد برگزار نشود. صدام بر اهمیت نقش ما «نسبت به

سربازان و افسران در جبهه و نسبت به خانواده‌هایشان که باید آنها را ترک می‌کردند تا با دشمن بجنگند» تأکید می‌کرد و می‌گفت: «مردانی امثال شما هستند که تاریخ عراق را جاودانه خواهند کرد، نه بازرگانان و مولتی‌میلیونرهایی که جُز سودجویی چیزی نمی‌خواهند.» سپس به هر کدام از ما سلام کرد و با ما دست داد. همینطور عکسی دسته‌جمعی کنار او از ما گرفتند. وقتی‌که به من رسید، کمی روی نامم تأمّل کرد و از من پرسید: «علاء بشیر، شما از قضا، هنرمند هم هستید؟» وقتی‌که پاسخ مثبت دادم، صدام گفت: «باورنکردنی است. بعداً بمانید تا با هم صحبت کنیم.»

* * * * * * *

تابلو و مجسّمه

پس از اینکه بقیه‌ی پزشکان رفتند، صدام به‌شدت از تابلوها و مجسّمه‌هایم تعریف کرد. برای او در وهله‌ی اول مهم نبود که من و همکارانم در بیمارستان واسطی پس از درگرفتن جنگ، پیشرفت برجسته‌ای داشته‌ایم و شیوه‌های جدیدی در زمینه‌ی جراحی زیبایی و جراحی بازپروری ایجاد کرده‌ایم و پژوهش‌هایمان در روزنامه‌های دنیا پذیرفته و منتشر شده است.

«همیشه می‌خواندم که بعضی از پزشکان در اروپا در عین حال از نویسندگان و موسیقی‌دانان و مجسمه‌سازان مشهور بوده‌اند. ظاهراً اکنون برای اولین بار در تاریخ عراق، یک جراح برجسته و هنرمند بزرگ داریم. من خوشحال و مفتخرم که در کشور ما شخصی مثل شما وجود دارد.» سه روز پس از آن، یکی از کارکنان دفتر صدام با من تماس گرفت و گفت که عضو تیم پزشکان مخصوص رئیس‌جمهور شده‌ام.



قسمت دوم

وزیـر بهداشـت را بـه قتـل رسـاندند، جسـدش را خُـرد کردنـد و چشـمانش را درآوردنـد! ۲۵ پزشـک از صـدام مراقبـت می‌کردنـد و او بهـای مشاوره‌هایشـان را پرداخـت می‌کـرد تـا بدهـکار کسـی نباشـد.

* * * * * * *

فاجعه‌ی جنگ با ایران

وقتی‌کـه بـه تیـم پزشـکان مخصـوص رئیس‌جمهـور پیوسـتم، آن تیـم متشـکل از ۱۰ تـن از پزشـکان متخصصـی بـود کـه درمـان او و نزدیـکان او را برعهـده داشـتند. به‌تدریـج، از ۲۰ نفـر بـه ۲۵ نفـر افزایـش یافتیـم. صـدام همیشـه مراقـب بـود کـه بهـای مشـاوره‌ها و خدماتـی را کـه خواسـته بـود، بپـردازد؛ چـون دوسـت نداشـت بـه کسـی بدهـکار باشـد. صـدام احتـرام و قدرشناسـی خـود را در هـر مناسـبتی کـه بـا او دیـدار می‌کـردم، نثـار مـن می‌نمـود. او از مـن در برابـر همـه‌ی گرگ‌هـای پیرامونـش و کسـانی کـه از افزایـش روزافـزون حرمـت مـن نـزد رئیس‌جمهـور بـه شـک افتـاده بودنـد و ناراضـی بودنـد، پشـتیبانی می‌کـرد. ایـن مسـئله بـرای او مثـل طـلا بـاارزش بـود.

افـراد بسـیاری بودنـد کـه بخـت مـرا نداشـتند. در طـول جنـگ، نیروهـای امنیتـی و اطلاعاتـی هـر کسـی را کـه بـا رئیس‌جمهـور یـا رژیمـش مخالـف بـود یـا چنیـن گمانـی دربـاره‌ی او داشـتند، ردیابـی می‌کردنـد. ایـن عملیـات روزبـه‌روز شـدیدتر و خشـن‌تر می‌شـد. فائـق، لایـق و صـادق سـه تـن از نزدیکانـم بودنـد و همگـی ۲۰ سـال را تمـام کـرده بودنـد. یـک شـب آنهـا را بـه اتهـام همبسـتگی بـا حـزب ممنـوعِ دعـوت اسـلامی دسـتگیر کردنـد.

هیچ صحبتی از محاکمه‌ی آنها یا ده‌ها هزار عراقی‌ای که پس از اعدام در گورستان‌های دسته‌جمعی به خاک سپرده می‌شدند، در کار نبود.

* * * * * * *

حفظ قدرت

وزیر فرهنگ و تبلیغات، کمالی، یکی از اندک افراد موجود در رأس حاکمیّت بود که می‌کوشید از این پاکسازی‌ها بکاهد. او یکی از بنیانگذاران حزب بعث و عضو شورای فرماندهی سرزمینی بود. در یکی از جلسات شورا، کمالی پرسید که آیا قانوناً درست است که دستگاه اطلاعات اقدام به بازداشت و شکنجه‌ی والدین و برادران بی‌گناهِ مخالفانی نماید که مورد اتهام قرار گرفته‌اند و اطلاعات نتوانسته آنها را دستگیر کند؟ سپس گفت: «این می‌تواند به آبروی حزب و دولت ضربه بزند.» صدام به او نگاه می‌کرد؛ ولی چیزی به او نگفت. پس از پایان جلسه، صدام، کمالی را به کناری کشید و گفت: «ببین رفیق! اگر بخواهیم که در حال و آینده، قدرت را در عراق حفظ کنیم، باید عقل را حاکم کنیم نه احساس را.»

زمان زیادی نگذشت که وزیر جدید فرهنگ و تبلیغات عراق از راه رسید. کمالی هم به زندان افتاد. او پس از چند ماه از آزادی‌اش، به‌شدت لاغر شده بود. کمالی کمی پیش از مرگش آنچه را که در شورای فرماندهی سرزمینی می‌گذشت، برایم تعریف کرد.

آنها افرادی را از همه‌ی طبقات تعقیب می‌کردند و بدون ملاحظه می‌کشتند. این چیزی بود که برای دکتر ریاض ابراهیم نیز اتفاق افتاد. او به‌نظر من بهترین و باهوش‌ترین وزیر بهداشت در عراق بود. وی یکی از اعضای اولیه‌ی حزب بعث بود که

در سال ۱۹۵۸ پس از ترور نافرجام رئیس‌جمهور عبدالکریم قاسم در بغداد دستگیر شد. او در مخفی کردن سلاح‌هایی که صدام حسین و توطئه‌گران در جریان ترور استفاده می‌کردند، کمک کرده بود؛ اما تنها با مجازات زندان از این غائله رهایی یافت. ریاض همچون بسیاری از کسانی که به حزب بعث پیوسته بودند، مردی مخلص و درست‌کار بود. او به ایده‌های اصلی جنبش؛ از جمله: همکاری میان کشورهای عربی و توزیع عادلانه‌ی ثروت و منابع معدنی ایمان داشت. او از نظر من مردی بود که دغدغه‌ی واقعی‌اش، مصلحت ملت عراق بود. دکترای پزشکی او که آن را از انگلستان گرفته بود، تخصص‌های لازم برای عهده‌داری وزارت بهداشت را به او بخشیده بود.

* * * * * * *

قتل؛ بهای انتقاد

اما ریاض زندگی خطرناکی داشت. او نادانی و ناتوانی همکاران وزیر خود را به ریشخند می‌گرفت و از کسانی که همواره در مجلس جزو موافقان بودند، انتقاد می‌کرد، و از کانال‌های عجیب و غریبی صحبت می‌کرد که آنها را به این مقام‌ها رسانده است. در یکی از روزهای تابستان ۱۹۸۲ از من خواسته شد که پیش وزیر بهداشت، ریاض ابراهیم در وزارت‌خانه بروم.

نمی‌دانستم برای چه مرا فراخوانده‌اند؛ ولی وقتی وارد دفتر او شدم، به من گفت که دو تن از افرادش به‌زودی او را پیش شخصی می‌برند که جایگاه بسیار مهمی دارد. ابراهیم صراحتاً نگفت که آن شخص کیست یا علت ملاقات چیست. وزیر بهداشت به من اطمینان داد: «وقتی او را دیدید، در گفتن نظرتان تردید به دل راه ندهید؛ شما هیچ

محدودیّتـی ندارید.» بـا ماشـین مرسـدس سـیاه‌رنگ و شیشـه‌دودی‌ام بـه خانـه‌ی کوچـک و محقـری در کـوی جادریـه رفتـم. در آنجـا کسـی منتظـر مـن بـود. برایـم چـای آوردنـد. فهمیـدم کـه رئیـس بخـش سـوریه در سـازمان اطلاعـات همـان کسـی اسـت کـه می‌خواهـد از مـن سـؤال و جـواب کنـد.

* * * * * * *

عملیات ترور در دمشق

فوراً به سر اصل مطلب رفت.

«یـک فـرد سـوری اکنـون در بغـداد سـاکن اسـت و مـا می‌خواهیـم او را بـه دمشـق بازگردانیـم تـا در آنجـا دسـت بـه عملیـات تـرور بزنـد؛ امـا مقامـات سـوری او را به‌خوبـی می‌شناسـند. بـرای همیـن از شـما درخواسـت می‌کنـم کـه چهـره‌ی او را کامـلاً تغییـر دهیـد.» از اعتمـاد بالایـی کـه بـه مهـارت جراحـی مـن داشـت، تشـکر کـردم؛ ولـی ضمـن عذرخواهـی، درخواسـتش را نپذیرفتـم: «نمی‌توانـم ایـن درخواسـت را اجـرا کنـم؛ زیـرا بـر خـلاف اصـول شـخصی و شـئونات حرفـه‌ای مـن اسـت.»

پاسـخ داد: «بسـیار خـوب. ایـن دیـدار را فرامـوش کنیـد و بـا هیچ‌کسـی دربـاره‌ی آن حرفـی نزنیـد.»

صبـح روز بعـد پیـش ریـاض ابراهیـم رفتـم و ایـن درخواسـت را بـرای او بازگـو کـردم. «شـما می‌دانسـتید کـه از مـن چـه می‌خواهنـد؟»

ریـاض پاسـخ داد: «بلـه؛ و برایشـان توضیـح دادم کـه شـما هرگـز چنیـن کاری انجـام نخواهیـد داد؛ بـرای همیـن، دیـروز احتیاطـاً بـه شـما گفتـم کـه آزادیـد هرطـور کـه می‌خواهیـد رفتـار

کنیـد.» می‌توانسـتیم دربـاره‌ی همـه‌ی ایـن مسـائل در دفتـر ریـاض بی‌پـرده صحبـت کنیـم؛ ولـی پیـش بقیـه‌ی وزرا، معمـولاً از صحبـت کـردن دربـاره‌ی امـوری کـه مربـوط بـه کشـور و امنیـت آن اسـت، خـودداری می‌کننـد.

* * * * * * *

جعل گواهی

نمی‌دانـم کدام‌یـک از صاحب‌منصبـان بانفـوذ دیگـر نمی‌خواسـت کـه ریـاض ابراهیـم زنـده بمانـد. او قبـل از اینکـه در سـال ۱۹۸۲ از مقامـش کنـار گذاشـته شـود، برایـم تعریـف کـرده بـود کـه سـتاد ریاسـت‌جمهوری مایـل اسـت یـک دامپزشـک را بـه خـارج اعـزام کنـد تـا در زمینـه‌ی روش‌هـای پیشـگیرانه در مـوارد مسـمومیت، تخصـص پیـدا کنـد. دامپزشـک، بورسـی از کالـج پزشـکی ایـالات متحـده‌ی امریـکا دریافـت کـرده بـود و چیـزی کـه اکنـون کـم دارد، گواهـی وزارت بهداشـت اسـت مبنـی براینکـه کـه او پزشـک انسـان اسـت نـه دامپزشـک. دکتـر ابراهیـم هـم نپذیرفـت.

یکـی از کارکنـان کاخ جمهـوری بـا او تمـاس گرفـت و از او پرسـید کـه چـرا زمـان زیـادی طـول می‌کشـد کـه یـک دامپزشـک را پزشـک انسـان کننـد؟!

دکتـر نیـز بـا خشـم و عصبانیـت چنیـن پاسـخ داد: «اگـر بـا چیـزی مثـل ایـن موافقـت کنیـم، وزارت بهداشـت دیگـر اعتبـارش را از دسـت خواهـد داد.» و بـا سـرعتی کـه ورای تصـورات ریـاض بـود، کار از کار گذشـت. اتهامـی بـه دکتـر ابراهیـم زدنـد کـه او را مسـئول مرگ‌ومیـر بیمارانـی می‌کـرد کـه مقادیـری از کلسـیوم کلرایـد بـا غلظـت بـالا بـه سیاهرگ آنهـا تزریـق شـده بـود. ابراهیـم از مقامـش برکنـار و کمیتـه‌ای بـرای تحقیقـات تشـکیل شـد. چنـد هفتـه

پس از آن، ابراهیم دستگیر شد و به زندان افتاد.

بی‌حرکت!

او را پیش از دستگیری در خانه‌اش دیدم. وی از محافظانش در شگفت بود که در گذشته از خانه‌اش نگهبانی می‌کردند و قبل از برکناری، عادت داشتند که به سویش بشتابند تا هنگام خارج شدن با ماشین رسمی‌اش، درِ گاراژ را برای او باز کنند؛ اما اکنون بی‌حرکت و مثل بُت در کیوسک نگهبانی‌شان ایستاده‌اند.

به من گفت: «هر شب خودم برایشان غذا می‌بردم.»

پاسخ دادم که نباید چنین چیزی او را به شگفت وادارد: «این مردم، همین‌گونه هستند.»

ریاض ابراهیم خندید و چند هفته بعد در ارتباط با پرونده‌ی دارو متهم شد و به زندان افتاد. کمیته‌ی تحقیقات، وزیر را از همه‌ی اتهامات منتسبه تبرئه کرد و معلوم شد که تاریخ انقضای کلسیم کلراید ساخته شده در شرکت داروسازی فرانسه سرنرسیده بود؛ اما نسبت غلظت کلسیم کلراید در محلول بیشتر از نسبت معمول بوده و کارکنان بیمارستان متوجه نشدند که محلول پیش از استفاده‌ی بیمار و طبق دستورالعمل بایستی رقیق می‌شد.

ولی نتیجه‌ی تحقیقات فایده‌ای نداشت. ابراهیم شش هفته پس از به زندان افتادن، کشته شد. دو روز پیش از اینکه رژیم او را بکشد، با همسرش دیدار کردم تاحال ابراهیم را بپرسم. گفت که نامه‌ای دریافت کرده که همسرش آن را روی تکه کاغذی نوشته و توانسته آن را از زندان بفرستد. در نامه نوشته بود که خوشحال است یک‌بار دیگر همسر و فرزندانش را می‌بینند؛ چون ثابت شده که اتهامات انتسابی به او بی‌پایه و اساس است. او افزوده بود که رئیس‌جمهور، روز آینده به‌محض دریافت گزارش کمیته و خواندن آن، او را آزاد خواهد کرد.

درآوردن چشم‌ها

برادرش به همراه دکتر غازی هَبَش که یکی از شریف‌ترین پزشکانی است که تا به حال دیده‌ام، جنازه را تحویل گرفتند. او به من گفت که فکّ دکتر ریاض ابراهیم، خُرد شده بود و لکّه‌های آبی‌رنگی بدنش را پوشانده بود. آنگونه که برایم تعریف کردند، تیرها از فاصله‌ای بسیار نزدیک به او شلیک شده بود و گلوله‌ای به سرش، گلوله‌ای به لگن و گلوله‌ای به رانش برخورد کرده و چشم‌هایش هم درآورده شده بود.

بیمارستان ابن هیثمِ بغداد همیشه کمک‌های تازه‌ای از قربانیان اعدام‌ها دریافت می‌کرد. بخش چشم‌پزشکیِ بیمارستان، بسیاری از بیمارانی را که مشکل قرنیه داشتند با جایگزینی قرنیه‌های اهدایی، از کوری نجات می‌داد.

شایعات بسیاری در بغداد پیرامون قاتل ریاض ابراهیم وجود داشت. یکی از خیالی‌ترین شایعاتْ آن بود که خودِ صدام به او شلیک کرده بود؛ چون در یکی از جلسات دولت از دکتر می‌خواهد که لحظه‌ای با او به راهرو بیاید. اما بعید است که ریاض ابراهیم در چنین جلسه‌ای شرکت کرده باشد؛ زیرا او چند هفته قبل از کشته شدنش، از سمت وزارت بهداشت برکنار شده بود.

شایعه‌ی دیگری هم بود که بر پایه‌ی آن، بارزان تکریتی، برادر ناتنی صدام، ریاض ابراهیم را کشته است. وقتی‌که ریاض کشته شد، بارزان در پُست رئیس اطلاعات بود. در سال ۱۹۸۵ بارزان پیش من در بیمارستان واسطی آمد تا عمل ساده‌ای روی او انجام بدهم. پس از عمل، مدتی با یکدیگر صحبت کردیم. من به دستگاه‌های مدرن در اتاق عمل اشاره کردم و گفتم: «دکتر ابراهیم باعث شده که بتوانم این دستگاه‌ها را گیربیاورم.» بارزان پاسخ داد: «اعدام او اشتباهی بزرگ و یک جُرم و زیان جبران‌نشدنی برای حزب و عراق بود.» برادر ناتنی صدام مایل نبود که بیش از این درباره‌ی آن

قضیـه صحبـت کنـد.

در همـه‌ی صحبت‌هـای طولانی‌مدتـی کـه داشـتیم نیـز وضـع بـه همیـن منـوال بـود. دکتـر ابراهیـم از میـان همـکاران مـن تنهـا کسـی نبـود کـه بهـای صراحـت و بی‌پردگـی‌اش را پرداخـت. دو تـن از همکارانـم؛ دکتـر هشـام سـلمان و دکتـر اسـماعیل تاتـار تصفیـه شـدند؛ چـرا کـه نمی‌توانسـتند جلـوی زبـان خـود را بگیرنـد. تاتـار پزشـک بیماری‌هـای پوسـت و یکـی از اعضـای تیـم پزشـکیِ مخصـوص رئیس‌جمهـور بـود. سـلمان نیـز یکـی از بهتریـن پزشـکان اطفـال در عـراق بـود.

* * * * * * *

لطیفه‌های غیرمغرضانه

در یکـی از جشـن‌های شـاد و مفـرح، ایـن دو پزشـک لطیفه‌هـای غیرمغرضانـه‌ای دربـاره‌ی صـدام حسـین کـه اشـاره‌هایی غیراخلاقـی داشـت، تعریـف کردنـد. لطیفه‌هـا در خصـوص اجـرای مقـررات جدیـد و قاطعانه‌تـری بـرای مبـارزه بـا ایـدز بـود. هـر دوی آنهـا بـه شـوخ‌طبعی معـروف بودنـد و بی‌تعـارف حـرف می‌زدنـد؛ ولـی نمی‌دانسـتند کـه یکـی از شـرکت‌کنندگان جشـن از کسـانی بـود کـه مسـتقیماً بـا مأمـوران اطلاعـات همـکاری می‌کـرد و بـا دوربیـن فیلم‌بـرداری خـود از آنهـا پنهانـی فیلـم گرفتـه بـود. نـوار ضبط‌شـده را بـرای رئیس‌جمهـور آوردنـد و او نیـز به‌دلیـل هتـک حرمـت از سـوی دو پزشـک، دسـتور اعدامشـان را فـوراً صـادر کـرد.

* * * * * * *

تدوین وقایع، ممنوع!

عادت کرده بودم که بسیاری از حرف‌هایم را با جوانانِ قربانی جنگ که از جبهه می‌آمدند، تدوین کنم؛ اما به مرور زمان دریافتم که با آتش بازی می‌کنم. بنابراین تمام یادداشت‌ها را کمی قبل از پایان جنگ سوزاندم تا بی‌دلیل وارد ماجراجویی نشوم. افتادن این نوشته‌ها به دست اطلاعات و خبرچیان پلیس مخفی که بی‌شمار بودند، به معنای مرگ حتمی بود.

فقط وقتی‌که هیئت‌های رسمی با همراهان مطبوعاتی‌شان به بیمارستان واسطی می‌آمدند تا به بیماران به‌خاطر شجاعتشان جایزه بدهند، بیماران عزمشان را جزم می‌کردند و انگیزه می‌یافتند تا با ایرانیان دوباره بجنگند. در موارد دیگر، روحیه‌ی بیماران به شدت پایین بود. وقتی‌که سربازان و افسران با من تنها می‌شدند، با صراحت و اطمینان صحبت می‌کردند.

شبحِ وحشتناک جنگ، فاصله‌ی زیادی با بیمارستان داشت و آنها مطمئن بودند که صحبت‌های ما تحت قاعده‌ی محرمانگیِ اسرار بیماران درز نخواهد کرد. اکثریت قریب به اتفاق آنها مخالف جنگ بودند و نمی‌فهمیدند که چرا باید با مسلمانانی مانند خودشان بجنگند.

* * * * * * *

یک... هدف

در سال ۱۹۸۳ روی یک عکاس که او را به‌خوبی می‌شناختم، عمل جراحی انجام دادم. گلوله‌ای به چشم راستش برخورد کرده بود و بعد از بهبودی مجدّداً به جبهه اعزام شد.

او در تابستان ۱۹۸۵ در یکی از خونین‌ترین درگیری‌ها در خاک ایران، حوالی نفت‌خانه شرکت کرد. درگیری‌ها در نیمه‌شب آغاز شد و گردان عکاسان تلفات سنگینی متحمل شد؛ اما این عکاس و سرباز دیگری توانستند در یک سنگر مخفی شوند. آنها با سکوت و بی‌حرکت همانجا دراز کشیدند به این امید که مکانشان لو نرود.

چیزی نگذشت که دو سرباز دیگر به سنگر پریدند و پس از آنها، سه نفر دیگر هم آمدند. آنقدر تاریک بود که هیچ‌کدامشان نمی‌توانست دستانِ خودش را ببیند و هیچ‌یک جرأت پچ‌پچ کردن هم نداشت، مبادا سربازان دشمن صدایشان را بشنوند و لو بروند. وقتی‌که صبح شد، کاشف به عمل آمد که دو تن از کسانی که با آنها سنگر گرفته بودند، ایرانی و سه نفر دیگر، عراقی بودند.

ایرانیان گفتند: «ما همگی مسلمان هستیم و نباید یکدیگر را بکشیم.»

هم ایرانیان و هم عراقیان از آنجا فرار کردند.

* * * * * * * *

نمایشگاه هنری

در فوریه‌ی ۱۹۸۴ نمایشگاهی هنری در نگارخانه‌ی رواق واقع در خیابان سعدون، مرکز بغداد برگزار کردم. روزنامه‌ها و برنامه‌های تلویزیونی مفصّلاً به موضوع نمایشگاه پرداختند.

روزی یکی از بیماران به نام «کریم» که در شهر صدام (شهر صدر فعلی) زندگی می‌کرد، در هنگام معاینه‌اش در بیمارستان واسطی از من پرسید که آیا می‌تواند نسخه‌ای از کاتالوگ نمایشگاه را با امضای من داشته باشد؟ تعجب کردم؛ چطور ممکن

بـود کـه یـک مجـروح بازگشـته از جبهـه بـه هنـر علاقه‌منـد باشـد، چـه برسـد بـه هنـر مـدرن؟! امـا کریـم مقالـه‌ی مربـوط بـه نمایشـگاه را در روزنامـه خوانـده و تصویـر یکـی از تابلوهایـم را دیـده بـود: یـک اتـاق خالـی بـا پنجـره‌ی کوچکـی در آن کـه پرتـوی محـوی از نـور خورشـید روی سـر مـردی کـه بـا یـک تکـه پارچـه پوشـانده شـده و بـه سـقف آویـزان بـود، افتـاده بـود. در انتهـای اتـاق، دری بـود کـه بـه یـک اتـاق جانبـی منتهـی می‌شـد و از آن بـه یـک اتـاق دیگـر، بـه همیـن ترتیـب تـا اینکـه درِ آخـر بـه منظـره‌ی طبیعـیِ دلربایـی ختـم می‌شـد کـه آسـمانش صـافِ صـاف بـود.

کریـم از قهرمانـان جنـگ بـود و بـه پـاس عملیاتـی کـه در خـاک دشـمن انجـام داده بـود، دسـت‌کم پنـج نشـان شـجاعت دریافـت کـرده بـود. پـای راسـت او گلولـه خـورده بـود و مـن می‌بایسـت تعـدادی بافـت پوسـتی از رانـش و تعـدادی ماهیچـه از پشـتش برمی‌داشـتم تـا بـا آنهـا شـکاف‌های موجـود در بافت‌هـا را کـه ناشـی از اصابـت گلولـه بـود، پُـر کنـم.

* * * * * * *

شلیک به خود

عمـل، بیـش از حـد انتظـار، موفقیت‌آمیـز بـود. کریـم پـس از سـه هفتـه بسـتری شـدن در بیمارسـتان، توانسـت دوبـاره راه بـرود و از بیمارسـتان مرخـص شـود. بـه همیـن خاطـر، وقتـی شـش هفتـه بعـد، او را دیـدم کـه روبـه‌روی ورودیِ اصلـیِ بیمارسـتان واسـطی، منتظـر حضـور مـن اسـت، شـگفت‌زده شـدم.

از او پرسیدم: «عارضه‌های پایت عود کرده است؟»

کریم پاسخ داد: «نه؛ می‌خواهم این را بخوانید.»

برگه‌ای به من داد که در آن شعری در مدح من به‌عنوان پزشک و هنرمند نوشته بود. در پایین برگه نوشته شده بود که او می‌خواهد به چیزی اعتراف کند و خصوصی با من حرف بزند. موافقت کردم و او را دعوت کردم که به دفترم بیاید.

کریم گفت: «از وقتی‌که تابلوی شما را دیده‌ام، طعم آسایش را نچشیده‌ام. احساس گناه و عذاب وجدان مرا از پا درآورده است. عواقب چیزی که الآن برایتان خواهم گفت، دیگر اهمیتی برایم ندارد.»

به او گفتم که هیچ‌کس جُز خدا و من از اعتراف او آگاه نخواهد شد.

کریم گفت: «خودم به پایم شلیک کردم.» دیگر نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند. او از ادامه‌ی مبارزه نمی‌ترسید؛ چرا که شجاع و دلاور بود. بهترین دلیل بر این امر، نشان‌های شجاعت او بود. کریم احساس می‌کرد که اراده‌اش به‌کلی از او سلب شده و بیشتر از این نمی‌تواند به ادامه‌ی نبرد فکر کند. او در سنگر دراز می‌کشید و با خودش کلنجار می‌رفت، حال آنکه یگان متبوع او خود را برای نفوذ مجدّد به مواضع ایران که چندصد متر تا آنجا فاصله داشت، آماده می‌کرد.

بعد از صدور فرمان و آغاز حمله توسط هم‌رزمانش، احساس کرد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند. «به جایی بالاتر از لبه‌ی سنگر رفتم و با کلاشنیکف به پایم شلیک کردم. گلوله‌ها از ۱۰ عدد بیشتر بود.»

* * * * * * *

واکنش انسانی

کریم از هوش رفت و به بیمارستانی نظامی در شهر کوت، مابین بصره و بغداد منتقل

شد. او در آنجا به هوش آمد و از آنجا به‌عنوان قهرمان جنگی به بیمارستان واسطی منتقل شد. او به من گفت: «می‌توانید آنچه را که برایتان تعریف کردم، به اطلاع مقامات برسانید.» چنین به نظرش رسید که با این اعتراف بر همه‌ی ترس‌ها و نگرانی‌هایش غلبه کرده است. به او گفتم که تجربه‌ی وی صرفاً یک واکنش انسانی طبیعی است و این خوب است که تصور می‌کند شاید بهتر بود به‌گونه‌ی دیگری رفتار می‌کرد.

به او این‌چنین قول دادم: «این چیزی که درباره‌ی آن با هم صحبت کردیم، میان ما دو نفر و خدا باقی می‌ماند و هیچ‌کس دیگری از آن باخبر نخواهد شد. از هیچ چیز نترس.»

در ژوئیه‌ی ۱۹۸۴ یکی از افسران ارتش را که در ناحیه‌ی مهره‌های کمر دچار سوختگی شده بود، پذیرش کردیم. در بیمارستان صحرایی که او را ابتدا به آنجا برده بودند، به ذهن هیچ‌کس خطور نکرد که او را روی پهلوی دیگرش بغلتانند؛ چرا که به‌دلیل برخورد گلوله به نخاع و فلجِ مهره‌های کمر، توان حرکت نداشت. زادگاه او استان دیوانیّه در مرکز عراق بود و ۲۴ سال داشت.

او تنومند و ورزیده بود و یکی از افراد گروهان عملیات وابسته به یگان نیروهای ویژه در ارتش عراق بود.

* * * * * * *

مأموریت خطرناک

از او خواستم که ماجرا را برایم تعریف کند. متوجه شدم که او و چهار سرباز دیگر از تیم

شناسایی وابسته به نیروهای ویژه در قایقی لاستیکی در یکی از بزرگ‌ترین مرداب‌های جنوب عراق بودند. مأموریت بسیار خطرناکی بود. یکی از آن چهار نفر دوست صمیمی و هم‌روستاییِ او بود. آنها در دبستان و دبیرستان در یک کلاس درس می‌خواندند و در عین حال، با هم برای خدمت سربازی اقدام کردند. هر دو تست‌هایی را که نیازمند آمادگی بدنیِ بالایی بود، گذراندند و در واحد عملیات ویژه که جایگاه بالایی بود، پذیرفته شدند. سرانجام در یک گردان قرار گرفتند که کمی بعد از نیمه‌شب برای اجرای مأموریت خطرناک خود در نزدیکی خطوط دشمن در منطقه‌ی مرداب‌ها وارد عمل شدند.

****

خون‌آشامی

آنها برای مدت زیادی توانستند لابه‌لای نیزار پنهان شوند؛ ولی چند ساعت بعد، مواضعشان لو رفت و به آنها تیراندازی کردند. این افسر نخستین کسی بود که جراحت برداشت و به دنبال آن، از هوش رفت. وقتی‌که به هوش آمد، متوجه شد که نمی‌تواند پاهایش را حرکت دهد. در همان حال، خورشید طلوع کرد و قایق لاستیکی در عمق نیم‌متری به کف مرداب فرورفت.

چهار نفر دیگری که همراه او در قایق بودند، اجسادشان در آب‌های مرداب میان نیزار شناور شده بود و دوست چندین و چند ساله‌اش تنها یک متر با او فاصله داشت. خورشید در دل آسمان قرار گرفت و دمای هوا بالا رفت. گرمای هوا در سایه حداقل ۵۰ درجه‌ی سانتیگراد بود، آن هم اگر سایه‌ای در کار بود! آب نوشیدنی همراه افسر

تمـام شـد. قمقمـه‌ی آب دوسـتش هـم کـه بـا زحمـت بسـیار بـه آن دسـت یافتـه بـود، بـا دو گلولـه سـوراخ شـده و خالـی بـود. اگـر می‌خواسـت نجـات پیـدا کنـد، بایسـتی از آب مـرداب می‌خـورد کـه بـه رنـگ سـرخ درآمـده بـود، رنـگ خـون دوسـتش. سـرانجام، دیگـر نتوانسـت تشـنگی را تحمـل کنـد و خـود را کنتـرل نمایـد. از آب مـرداب نوشـید و در همیـن حیـن، می‌کوشـید تـا بـا انـدک توانـی کـه بـرای او باقـی مانـده بـود، از دوسـتش و خونـی کـه از او ریختـه بـود، فاصلـه بگیـرد.

افسـر بـه مـا گفـت: «وقتـی آموزش‌هایمـان را در نیروهـای ویـژه بـه پایـان رسـاندیم، بـرای چنیـن کاری آمـاده نشـده بودیـم.» روزگار مـا را ناچـار بـه نوشـیدن از خـون دوسـتانمان کـرد.

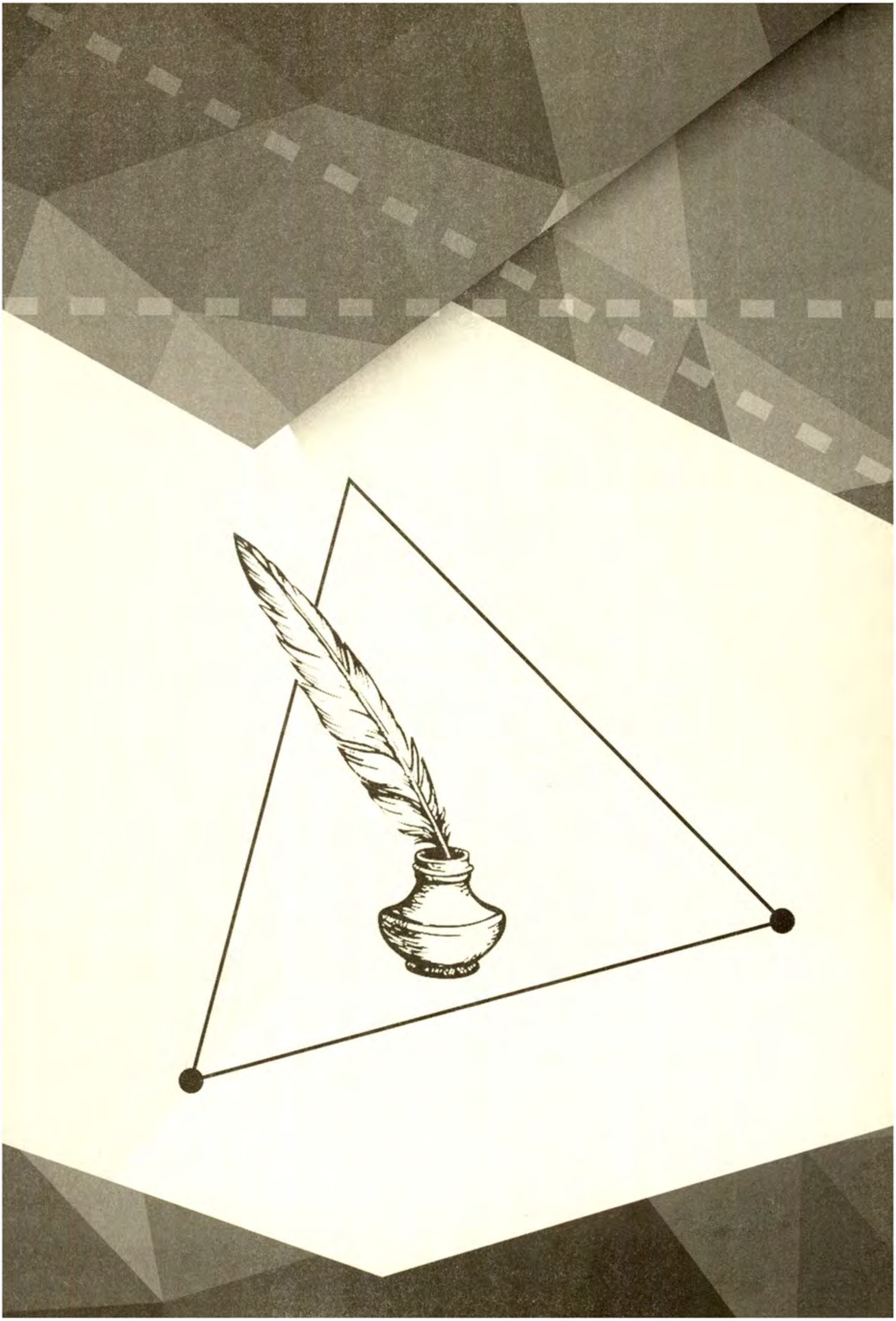
رفتـار آن افسـر در زمینه‌هـای بسـیاری تحسـین‌برانگیز بـود. او قبـل از جنـگ، بـا دختـر عمویـش کـه ۱۸ سـال داشـت، ازدواج کـرده بـود. آن دختـر، بسـیار زیبـا بـود. هنـوز فرزنـدی نداشـتند. وقتی‌کـه پـدر افسـر بـه ملاقاتـش آمـد، افسـر از او خواسـت کـه از همسـرش بخواهـد کـه دادخواسـت طـلاق بدهـد.

«اگر خودش این کار را نکند، خودم خواهم کرد.»

ایـن بـه آن معنـا نبـود کـه او دختـر را دوسـت نداشـت؛ بلکـه برعکـس، همـواره در رؤیـای او بـه سـر می‌بـرد؛ امـا دوسـت نداشـت کـه دختـر بـه ملاقـات او بیایـد.

«نمی‌توانـم او را وادار کنـم کـه تمـام عمـرش بـه مـن خدمـت کنـد؛ اگـر ایـن کار را بکنـم، واقعـاً مرتکـب جـرم شـده‌ام.»

چنیـن تفکّـری در جامعـه‌ی قبیلـه‌ایِ مرکـز عـراق کـه ایـن افسـر در آن رشـد کـرده بـود، بی‌سـابقه بـود. هیچ‌یـک از بیمـاران دیگـری کـه هـزاران تـن از آنهـا بـه چنیـن سرنوشـتی دچـار شـده بودنـد، چنیـن حرفـی نمی‌زنـد؛ چـرا کـه ایـن افـکار بـا جامعـه‌ی قبیلـه‌ای و سـنّتی مرکـز عـراق مناسـبتی نداشـت. او واقعـاً جـوان شـریف و دلاور و فوق‌العـاده‌ای بـود!



قسمت سوم

برای صدام تعداد کشتگان مهم نبود؛ عقب راندن دشمن برای او اهمیت داشت. صدام به‌محض اینکه با یک مسئله‌ی شوم و بدیمن روبه‌رو می‌شد، نفوس بد می‌زد و از کارش دست می‌کشید.

* * * * * * *

جنگِ باخته

صدام مرتّباً به جبهه می‌رفت؛ نه به این معنا که لزوماً پایش به جبهه می‌رسید. صدام همچون خویشاوندان نزدیکش بدبین بود؛ اگر گربه‌ی سیاهی را ناگهان در راه می‌دید، ممکن بود مسیر کاروان خودروهایش را تغییر دهد و دستور بازگشت به بغداد بدهد. حتی کیسه‌ای پلاستیکی که در وسط خیابان صدا ایجاد می‌کرد، برای او بدشگون بود و باعث می‌شد بدون آنکه کاری را که قصد انجامش را داشت، عملی کند، از راهی که آمده بود برگردد.

* * * * * * *

تعویض امنیتی

او خودروهایی را که سوار می‌شد مرتّباً عوض می‌کرد؛ گاهی در آخرین خودرو می‌نشست و سپس به خودرویی که در وسط کاروان بود می‌رفت. گاهی اتفاق می‌افتاد که هلیکوپتری او را از نیمه‌ی راه برمی‌داشت و به مقصدش می‌رساند. او در جبهه زمان زیادی را در یک مکان سپری نمی‌کرد. اتفاق افتاده بود که در یک شب دو مرکز

فرماندهی که صدام از آنها یکی پس از دیگری بازدید کرده بود، بمباران می‌شد. این اتفاق به‌محض رفتنِ صدام رخ می‌داد. احتیاط بالا و تردید، همراه همیشگیِ او در طول زندگی‌اش بودند.

صدام معمولاً صباح میرزا را در بازدیدهایی که از برخی مواضع جبهه می‌کرد، همراه خود می‌برد. میرزا رئیس محافظان صدام بود و گاهی برای تفنّن، در این بازدیدها حاضر نمی‌شد و در عوض، در یکی از گروه‌های اعدام صدام شرکت می‌کرد. این گروه‌ها سربازانی را که خودسرانه عقب‌نشینی کرده یا به سوی دشمن فرار کرده بودند، تیرباران می‌کرد.

صدام هر از گاهی، بیمارستان‌های نظامی و سربازان زخمی را مورد بازدید قرار می‌داد؛ اما به پزشکانی که سال‌های سال شبانه‌روز برای زنده ماندن قربانیان جنگ در تلاش بودند، توجه چندانی نمی‌کرد. او نگاه متکبّرانه‌ای به شغل طبابت داشت؛ درست مانند سه برادرش: وطبان، سبعاوی و بارزان.

* * * * * * *

عقده از پزشکان

این باور وجود دارد که آزردگیِ رئیس‌جمهور از پزشکان ارتباط محکمی با این مسئله داشته‌باشد که برخی از پزشکان پس از ترور نافرجام عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۵۹ توسط صدام، از یاری رساندن به صدام خودداری کردند. در آن هنگام صدام ناچار شد گلوله‌ای را که به پشت پایش برخورد کرده بود، خودش با تیغ ریش‌تراشی دربیاورد.

منافع شخصی

رئیس‌جمهور در یکی از صحبت‌های دوستانه‌ای که در ابتدای معارفه با ما داشت، گفت: «پزشکان همواره به منافع شخصی خودشان فکر می‌کنند. آنها همیشه در تلاش‌اند تا بیشترین پول را به‌دست بیاورند.»

صدام افزود: «آنها در بیشتر مواقع، صداقت ندارند. وقتی می‌خواهند با شخصی دوست شوند، این کار را به‌امید کسب یک منفعت شخصی انجام می‌دهند؛ مخصوصاً اگر آن شخص، نفوذ و قدرت داشته‌باشد که در این صورت، از دوستی با او سوءاستفاده می‌کنند.»

یک روز صبح زود، صدام به بیمارستان کرخ در بغداد رفت. رسیدنِ او یک‌ربع قبل از تغییر شیفت پزشکان بود. او از پزشکی که در شیفت شب کار می‌کرد خواست که فهرست اسامی پزشکانی را که در شیفت بعد جایگزین خواهند شد، ارائه دهد. همه‌ی پزشکانی که دیر رسیدند، حتی پنج دقیقه، این دستور را دریافت کردند که صدام سال آینده تمایلی به دیدن آنها در بیمارستان ندارد. این مسئله برای شش‌هفت تن از همکارانم رخ داد. بیشترِ آنها عذر موجّهی برای دیر رسیدن داشتند؛ آنها در بیمارستان‌های دیگر بغداد کار داشتند.

ضمناً لیستی که پزشک شیفت شب به صدام داده بود، صحیح نبود. آنها نامه‌ای به رئیس‌جمهور نوشتند و اشتباهِ به وجود آمده در لیست را توضیح دادند؛ اما بی‌فایده بود. صدام همین‌گونه بود؛ اگر تصمیمی می‌گرفت، از آن برنمی‌گشت و برایش مهم نبود که حق با او بوده یا اشتباه کرده است.

* * * * * * *

استاد یا رئیس‌جمهور؟

یکی از پزشکانِ بیمارستان کرخ آن روز صبح را هرگز در عمرش فراموش نخواهد کرد. او در حالی که دکمه‌هایش را نبسته بود و گوشی دور گردنش تاب می‌خورد، به طرف رئیس‌جمهور آمد. برای صدام، رفتار ناشایست در حضورش از هر چیز دیگری غیرقابل‌تحمل‌تر بود؛ اما چیزی بدتر از آن رخ داد. پزشک جوان، رئیس‌جمهور را «استاد» خطاب کرد. صدام با انزجار از او پرسید: «مرا «استاد» خطاب کردی، یا رئیس‌جمهور؟»«متأسفم جناب رئیس‌جمهور. تصور کردم که از تعبیر صحیحی برای خطاب استفاده کرده‌ام.»

عصرِ آن روز، پزشک جوان را بردند و به‌مدت شش ماه به زندان انداختند. در اواسط جنگ هشت‌ساله، بر اثر بمباران ایران در شهر مندلی واقع در شرق عراق، یک عروس جوان در شب عروسی کشته شد. وقتی او و داماد را که او هم از دنیا رفته بود پیدا کردند، دیدند که دست و پاهایش قطع شده است.

* * * * * * *

مسابقه‌ی فاجعه

صدام مسابقه‌ای برگزار کرد و هنرمندان عراق را برای به تصویر کشیدن این فاجعه دعوت کرد، به این صورت که تصویر، کاملاً نمایشی باشد. آنها می‌بایست زن جوانی را بی‌دست و پا در لباس عروسی به تصویر می‌کشیدند تا نسل‌های آینده در همه‌ی دوران‌ها بتوانند این گواهیِ منحصربه‌فرد از جنگ را ببینند. هر شب بعضی از هنرمندانِ شرکت‌کننده در مسابقه، آثارشان را به رئیس‌جمهور تقدیم می‌کردند؛ اما او از هیچ‌یک

از آنها راضی نبود، اما بالاخره به اثری که مجسّمه‌ساز، سهیل هنداوی ارائه کرده بود، رضایت داد.

در زمان مسابقه، نمایشگاه هنری جدیدی در نگارخانه‌ی رواق برگزار می‌کردم. یکی از تابلوها را «شهادت» نامیده بودم. در این تابلو بیابان و آسمان بود و دو پا که از قوزک قطع شده و از شن‌ها بیرون زده بودند و همچنین، گیاهی با چند برگ، لابه‌لای پاها قرار داشت. روبه‌روی آسمان هم دو دست قطع شده کشیدم. انگشت‌ها از یکدیگر دور بودند. هنگامی که انسان در این تابلو تأمّل می‌کند، چنین می‌پندارد که گویی انسانی ایستاده دستانش را در بیابان رو به آسمان گرفته؛ اما بدن ندارد.

* * * * * * *

داماد عتیقه‌دزد

سرلشکر ارشد یاسین که به‌دلیل علاقه‌اش به آثار باستانی عراق هنوز مسئله‌دار نشده بود، از نمایشگاه دیدار کرد؛ از همین‌رو، او همچنان منشیِ مخصوص داماد صدام باقی‌مانده بود. به نظر می‌رسید از آنچه در آنجا دیده بود، خیلی خوشش آمده بود. او دو روز بعد با من تماس گرفت و از من خواست که تابلو را برای صدام که می‌خواست مرا ببیند بیاورم. رئیس‌جمهور در آن لحظه با تعدادی از سرلشکرانی که از جبهه بازگشته بودند، بحث می‌کرد. مجبور شدم یک‌ساعت در دفتر یاسین منتظر بمانم تا صدام بیاید. او به من گفت که از اینکه منتظر من مانده، متأسّف است، سپس مدت زیادی روبه‌روی تابلوی «شهادت» ایستاد.

صدام گفت: «اثر هنری برجسته و گویایی است. بدن را نکشیده‌اید و آنچه را که

عـروس جـوان از دسـت داده، نگـه داشـته‌اید.»

خواسـتم معترضانـه بگویـم وقتی‌کـه مـن تابلـو را مدت‌هـا قبـل از مسـابقه کشـیدم، ایـن عـروس را در ذهـن نداشـتم؛ امـا او بـه مـن فرصـت نـداد.

صدام گفت: «کاملاً روشن است و نیازی به توضیح ندارد.»

بـا وجـود ایـن، از او اجـازه خواسـتم کـه دربـاره‌ی جنـگ و شـهدا چیـزی بگویـم. بـا اشـاره‌ی او گفتـم:

«چیـزی کـه ممکـن اسـت در اینجـا ببینیـم، لزومـاً منطبـق بـا واقعیّـت نیسـت و آنچـه مـردم می‌گوینـد، همـواره حقیقـت نـدارد. مهمتریـن مسـئله، آن چیـزی اسـت کـه نمی‌بینیـم یـا نمی‌شـنویم.»

جـرأت نکـردم صحبت‌هایـم را ادامـه دهـم و بـه صـدام بگویـم کـه اطلاعاتـی کـه از سرلشـکرها و دسـتیارانِ نزدیکـش دربـاره‌ی رونـد جنـگ دریافـت کـرده، ارتباطـی بـا آنچـه هـر روز در بیمارسـتان نظامـی می‌بینـم، نـدارد.

گفتـم: «شـهید کسـی اسـت کـه به‌خاطـر ایمـان خـود ایسـتادگی و به‌خاطـر دیگـران، فـداکاری می‌کنـد. بنابرایـن، از زمیـن بـه آسـمان عـروج می‌کنـد.»

صدام ساکت شد. احساس کردم که به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد.

* * * * * * *

یک هدف

وقتی‌کـه خواسـتم بـروم، گفـت: «الآن در وسـط جنـگ وقـت نداریـم کـه کشـته‌ها و زخمی‌هایمـان را بشـماریم. بایـد تنهـا بـر یـک هـدف تمرکـز کنیـم و آن اینکـه دشـمنان را

بیرون برانیم و پیروز از میدان خارج شویم. زمانی که به این هدف برسیم و پیروزی را رقم بزنیم، خواهیم توانست آمار تلفاتمان را دربیاوریم و از زخمی‌ها به بهترین شکل مراقبت کنیم.» پس از آن، دوباره به سراغ سرلشکرها رفت.

هنگامی‌که سرلشکر یاسین مرا تا بیرون همراهی می‌کرد، یکی از محافظان صدام با یک جعبه‌ی کوچک شتابان دنبالم آمد. آن جعبه، ساعت مچی ارزان‌قیمتی بود، هدیه‌ی رئیس‌جمهور. تصویر صدام روی شیشه‌ی ساعت حک شده بود.

او «شهادت» را پیش خود نگه داشت. ظاهراً شمار تلفات جنگ محاسبه می‌شد.

* * * * * * *

محموله‌های بعدی

«قبل از آنکه درِ تابوت‌ها را بگذاریم، تمام تلاشمان را می‌کردیم؛ اما بسیار اتفاق می‌افتاد که دو پای راست یا دو دست چپ برای خانواده‌های قربانیان می‌فرستادیم. بی‌وقفه کار می‌کردیم تا محموله‌ی بعدی برسد.»

یک روز از من پرسید که آیا می‌شود با توجه به روابطی که دارم، او را به جای دیگری منتقل کنند؟ چرا که آنجا بدترین جای جبهه بود و دیگر تحمل نداشت. موفق شدم او را به جای دیگری از بیمارستان نظامی که تا این حد، افسرده‌کننده نبود منتقل کنم؛ اما او دیگر آنگونه که قبل از جنگ بود، نشد. همچنین بعد از پایان جنگ به مشکلات روانی و عصبی دچار شد.

وقتی شهدای جنگ به آرامگاه خود منتقل می‌شدند، تابوت‌هایشان با پرچم‌های عراق پوشانده شده بودند. این صحنه‌ی روزمره‌ای در بغداد، ناصریّه، کربلا، کوت، حلّه،

سامرّا، تکریت، موصل و همه‌ی شهرها و روستاهای عراق بود.
تقریباً هیچ‌یک از مناطق، از چادرهای عزاداریِ بستگان قربانیان خالی نبود. این چادرها را برای آن برپا کرده بودند که افراد دور و نزدیکِ خاندان و دوست و همسایه بتوانند در مجلس ترحیم شرکت کنند و فاتحه بخوانند. می‌توان گفت که در همه‌ی خیابان‌ها، نوارهای سیاه‌رنگی بر دیوار خانه‌ها آویزان شده بود و نام فرزندان کشته‌شده با رنگ سفید روی آنها نوشته شده بود.

* * * * * * *

عبور موشک...

یک روز من و همسر و دختر کوچکم سوار ماشین شخصی‌ام در بغداد پشت دو ماشین دیگر که هر کدام یک تابوت را حمل می‌کرد، حرکت می‌کردیم. دخترم به آن تابوت‌ها نگاه کرد و گفت که آرزو دارد او هم بمیرد.
او گفت: «دیگر تحمل ندارم که این صحنه را هر روز ببینم.»
همسرم به گریه افتاد.
چطور می‌توانست اینگونه فکر کند؟ او شش سال بیشتر نداشت.
در همین لحظه، یک موشک ایرانی از بالای سرمان گذشت و با فاصله‌ی بسیار نزدیکی روی هتل الرشید سقوط کرد و منفجر شد. ماشینمان از شدت انفجار منحرف شد. خدا خواست که نجات پیدا کنیم.
در ماه مه ۱۹۸۵ اکیپی از تلویزیون عراق پیش من آمدند تا درباره‌ی آثار هنری‌ام و دستاوردهای بزرگی که در زمینه‌ی جراحی در بیمارستان واسطی به‌دست آورده بودیم

و از آنها برای درمان هزاران افسر و سربازی که با مصدومیّت‌های خطرناک از جبهه می‌آمدند، استفاده می‌کردیم، با من گفت‌وگویی انجام دهند. خانمی که قرار بود با من مصاحبه کند، از بهترین و مشهورترین مجریان عراق بود. تصویربرداری در آتلیه‌ی من انجام شد. تازه تابلویی را تمام کرده بودم که در آن مردی تلاش می‌کرد جلوی پرنده‌ای را که قصد نوک زدن در صورتش را داشت، بگیرد. او دو بالِ پرنده را که بالای سرش بود، گرفته بود. رنگ‌های به کار رفته در تابلو، قرمز و سیاه بود.

مجری از من پرسید: «این پرنده‌ی شکاری چه می‌کند؟»

پاسخ دادم که در اینجا کشمکش انسان با سرنوشت نمودار شده است.

پرسید: «از تابلو معلوم می‌شود که سرانجام پیروزی با سرنوشت است؛ چرا که مَرد نتوانسته دستانش را برای مدتی طولانی بالا نگه دارد. بنابراین، او بازنده است، درست می‌گویم؟»

«بله؛ او وقتی می‌میرد، شکست می‌خورد. اما زندگی در جریان و پیشرفت است. این همان چیزی است که به زندگی معنا می‌دهد.»

«آیا نمی‌توان گفت که شما به زندگی اهمیت نمی‌دهید؟»

به او گفتم: «در واقع، چه بخواهیم و چه نخواهیم، همواره مقداری تلخی و مرارت وجود دارد.» به او یادآوری کردم که یک‌بار از مشت‌زنِ مشهور امریکایی محمد علی پرسیدند که آیا خود را سریع‌ترین و نیرومندترین فرد دنیا می‌داند؟

این قهرمان سنگین‌وزن پاسخ داد: «دریافته‌ام که زمان، نیرومندتر و سریع‌تر و پایدارتر است.» از قولِ خودم اضافه کردم که زمان فقط می‌تواند حقایق زندگی یا دست‌کم بخشی از آنها را به ما یاد بدهد. «تا زمانی که جوان و نیرومند و ثروتمند و صاحب‌نفوذ باشیم، فراموش می‌کنیم که چقدر ضعیف و آسیب‌پذیریم. این مصیبت انسان‌هاست.»

مجـری از عـکاس خواسـت کـه از تعـدادی از تابلوهـای نصب‌شـده روی دیـوار آتلیـه عکـس بگیـرد. تابلوهـای بسـیاری بـود. بعـد از مدتـی کوتـاه، می‌خواسـتم نمایشـگاه جدیـدی برپـا کنـم.

«افرادی که با آنها صحبت کرده‌ام، تابلوهای شما را افسرده‌کننده می‌دانند.»

«وظیفـه‌ی مـن ایـن نیسـت کـه مـردم را بخندانـم یـا بـا پنهـان کـردن حقایـق زندگـی، احسـاس خوشـبختی را بـه آنهـا منتقـل کنـم.»

او سـؤال بعـدیِ خـود را اینگونـه پرسـید: «شـعر می‌خوانیـد؟ می‌توانیـد چیـزی را بـا مـا بـه اشـتراک بگذاریـد؟»

پاسـخ دادم کـه مـن همـواره بیتـی از شـاعر بـزرگ عـراق، متنبّـی کـه چیـزی حـدود ۱۰۰۰ سـال پیـش درگذشـته، به‌خاطـر دارم.

* * * * * * *

اشتباهِ مجری

سپس مجری اشتباهی کرد و بعداً به این اشتباهش پی برد.

«شـما جـراح زیبایـی هسـتید و همیشـه عمـل کاشـت مـو انجـام می‌دهیـد. چـرا بـرای خودتـان مـو نکاشـته‌اید؟ سـرِ شـما مـوی زیـادی نـدارد.»

«ایـن مسـئله هیچـگاه بـرای مـن مشکل‌سـاز نبـوده اسـت. راسـتش را بخواهیـد، مـن اصـلاً بـه ایـن موضـوع فکـر نمی‌کنـم.»

«آخر، مگر خودتان را هر روز در آینه نمی‌بینید؟»

«چـرا؛ ولـی فقـط بـرای تراشـیدن ریـش، نـه اینکـه خـودم را تحسـین کنـم؛ البتـه اگـر

منظورتـان شـما همیـن باشـد.»

روز بعـد، منشـیِ رئیس‌جمهـور بـا مـن تمـاس گرفـت. «جنـاب رئیس‌جمهـور از گفت‌وگـو خیلـی خوششـان آمـده و مشـتاقانه مایل‌انـد شـما را ببیننـد.» در اتاقـی کـه بـه اتـاق صـدام منتهـی می‌شـد، فهمیـدم کـه او برنامـه را از اول تـا آخـر دیـده اسـت. ایـن امـر به‌نـدرت اتفـاق می‌افتـاد. امـا خیلـی جـوش آورد وقتی‌کـه مجـری دربـاره‌ی کاشـت مـو و کم‌پُشـتی موهایـم از مـن سـؤال کـرد. بعـداً خبـردار شـدم کـه صـدام دسـتورِ مجـازات مجـری را صـادر کـرده اسـت. او بـه مجـری اجـازه نـداد کـه بـرای شـش مـاه در تلویزیـون ظاهـر شـود.

* * * * * * *

اشتباه در اتاق

در اواخـر سـال ۱۹۸۷ یکـی از سرلشـکران از دفتـر صـدام بـا مـن تمـاس گرفـت و خواسـت کـه بـه کاخ جمهـوری بـروم. پسـرِ یکـی از مقامـات بـا کلاشـنیکف اشـتباهاً بـه پـای خـودش شـلیک کـرده بـود. مـرا اشـتباهاً بـه اتاقـی کـه بـه اتـاق صـدام منتهـی می‌شـد بردنـد. صـدام آمـاده‌ی بیـرون رفتـن بـود. متأسّـف شـد از اینکـه نگهبانـان متوجـه نشـده‌اند کـه مـرا بـه کجـا می‌برنـد. صـدام در حالـی کـه بـه سـمت اتاقـش برمی‌گشـت، گفـت: «بفرماییـد بـه دفتـر مـن! می‌توانیـم بـا هـم چـای بنوشـیم.»

دربـاره‌ی جنـگ صحبـت کردیـم و رئیس‌جمهـور از مـن پرسـید کـه آیـا در بیمارسـتان واسـطی زخمیـان بسـیاری داریـم یـا خیـر. پاسـخ دادم کـه تعـداد زخمیانـی کـه بـرای مـا می‌آورنـد شـاید در مقایسـه بـا بیمارسـتان‌های نظامـی دیگـر در بغـداد، بـالا نباشـد؛ امـا بدتریـن مـوارد را بـرای مـا می‌آورنـد.

از مـن پرسـید کـه آیـا تعـداد افسـران و سـربازانی کـه پـس از مـرگ بـرای مـا می‌آورنـد زیـاد اسـت یـا خیـر. پاسـخ دادم کـه به‌نـدرت اتفـاق می‌افتـد کـه بـرای مـا از جبهـه زخمـی بیاورنـد. در ایـن صـورت، آنهـا شـانس خوبـی آورده‌انـد کـه توانسـته‌اند سـختیِ راه را بیمارسـتان تحمـل کننـد.

«بعضی از آنها و نه همه‌شان، به هر دلیلی، از دنیا می‌روند.»

صـدام سـکوت کـرد، سـپس گفـت: «جـای تأسـف دارد کـه بسـیاری از جوانـان بـا چنیـن سرنوشـتی روبـه‌رو می‌شـوند؛ امـا راه دیگـری پیـش رویمـان نبـود. اگـر وارد جنـگ نمی‌شـدیم، نسـل‌های آینـده مـا را محکـوم می‌کردنـد.»

جرأت نکردم که با او مخالفت کنم.

انـدک افـرادی بودنـد کـه بـه خـود جـرأت انتقـاد از رئیس‌جمهـور را جلـوی خـود او می‌دادنـد. فاتـک صافـی کـه او را دوسـت صمیمـی و وفـادار خـودم می‌دانـم، یکـی از ایـن افـراد بـود. او تعـدادی زمیـن کشـاورزی داشـت. وقتی‌کـه حـزب بعـث در دهـه‌ی ۵۰ به‌تدریـج جـای پـای خـود را در عـراق اسـتوار می‌کـرد، صافـی بـه ایـن حـزب پیوسـت. او زمانـی کـه صـدام به‌دلیـل تـرور نافرجـام عبدالکریـم قاسـم در سـال ۱۹۵۸ مجبـور بـه تـرک کشـور شـد، از طریـق بیابـان بـه سـوریه رفـت و در آنجـا بـه صـدام ملحـق شـد. فـرار تقریبـاً یـک هفتـه طـول کشـید. آنهـا در روز مخفـی می‌شـدند و هنـگام تاریکـی حرکـت می‌کردنـد.

بیابان‌نشـینان در راه بـه آنهـا کمـک می‌کردنـد. بـا بـه قـدرت رسـیدن حـزب بعـث، صـدام چنـد پُسـت کابینـه را بـه دوسـتش پیشـنهاد کـرد؛ امـا صافـی همـواره رد می‌کـرد. او بـه دمکراتیـک شـدن عـراق امیـد بسـته بـود، نـه حکومـت خانوادگـی کـه روزبـه‌روز در کاخ‌هـای رئیس‌جمهـور در حاشـیه‌ی رود دجلـه اسـتبدادی‌تر می‌شـد.

با وجود این، صدام مشتاقانه با دوست قدیمی‌اش صحبت می‌کرد و برای چندین سال او را هر پنجشنبه ملاقات می‌کرد تا در خانه‌اش در کوی منصور با هم شام بخورند.

****

انتخابات آزاد

همواره می‌گفتم که بهترین چیز برای عراق، انتخابات آزاد است. عراقی‌ها باید به حقوق دمکراتیک خود دست پیدا کنند و فرصت اِعمال آن را داشته باشند.

صدام در ابتدا حاضر بود که به من گوش دهد و با من بحث کند.

اما به مرور زمان متوجه شدم که هرگاه به این موضوع و دیگر موضوعات سیاسی مشابه می‌پردازم، به هم می‌ریزد و احساس آزردگی می‌کند.

در یک شب تابستانی در سال ۱۹۸۷ اختلاف میان آن دو (صدام و صافی) شدت گرفت. رئیس‌جمهور از نشست سالانه‌ی کانون وکلا بازمی‌گشت. قضات و وکلا در میان سخنرانیِ صدام و بعد از آن، برای مدتی طولانی و به‌طور سرسام‌آوری دست می‌زدند. در خانه‌ی صافی، وقتی که سوپ سرو شد، اخبار تلویزیون عراق، مشروح گزارش این نشست را نشان می‌داد.

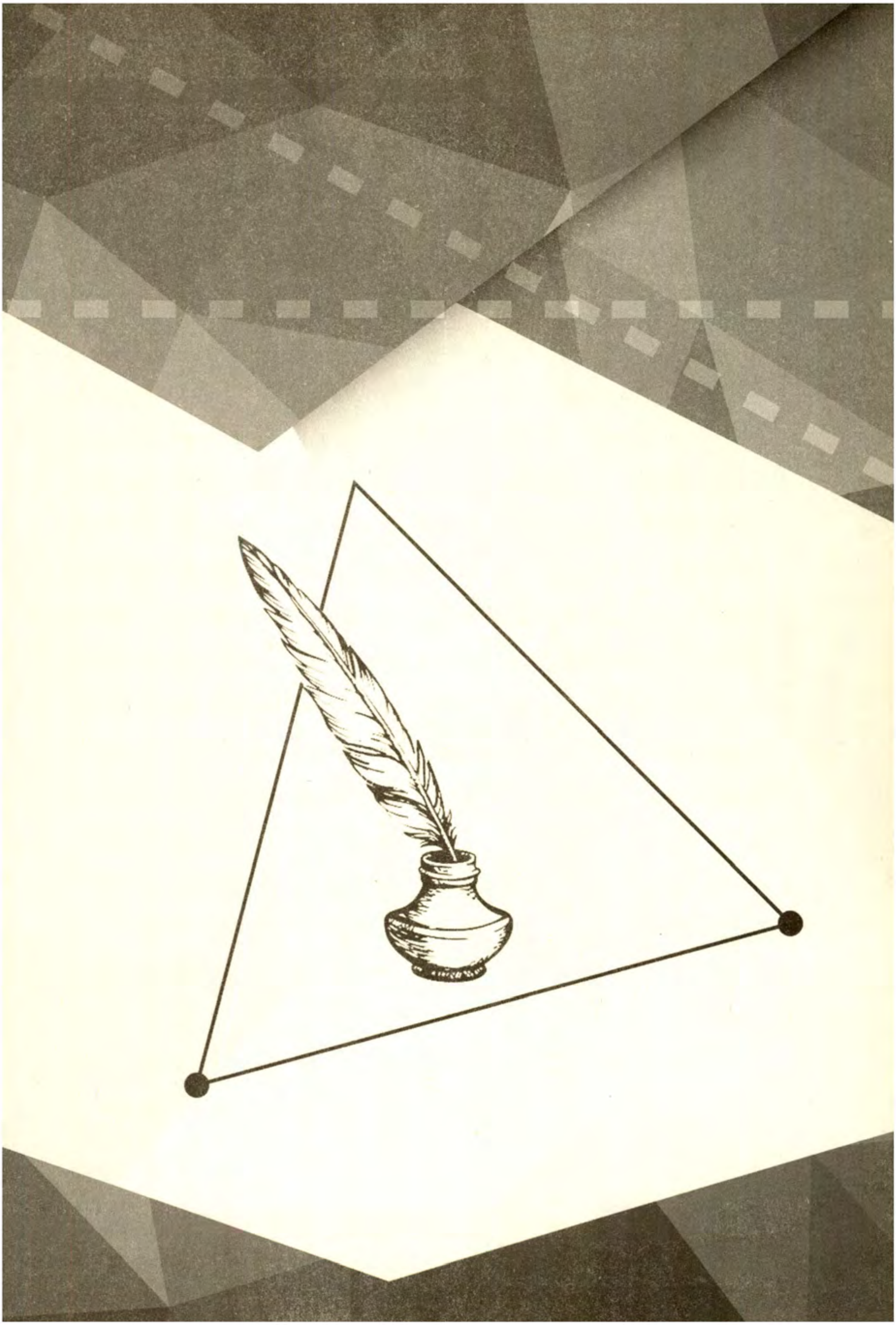
صدام گفت: «فکر می‌کنی من از آنها خواستم که اینگونه مرا تشویق کنند؟ این کارِ آنها، خودجوش بود. هیچ‌کس آنها را مجبور نکرده بود.»

صافی او را مسخره کرد.

«این حرف را واقعاً باور می‌کنی؟»

«بله.»

«پس در اشتباهی! اینها یک مشت دروغگو و ریاکار هستند.»
صدام برخاست و قاشقش را روی سفره انداخت و خانه‌ی صافی را ترک کرد. آن شب، با دوست قدیمی‌اش به‌کلی قطع رابطه کرد و دیگر برای شام به خانه‌اش نرفت.
در تابستان سال ۱۹۸۸ معلوم شد که وقتی بمب‌های ایرانی در سپتامبر ۱۹۸۰ روی بغداد فرود آمدند، حق با تحلیلگر سازمان اطلاعاتی امریکا در رادیوی «صدای امریکا» بود و هیچ‌کس نخواهد توانست که در این جنگ پیروز شود.
با وجود اینکه ارتش ایران با عقب راندن مجدّد نیروهای تجاوزگر عراق، برتری به دست آورده بود، ایران هرگز نتوانست ضدّحمله‌ی سرنوشت‌سازی را ترتیب دهد که عراقی‌ها را شکست دهد و رژیم صدام را براندازد.
به‌خاطر کمک‌های تسلیحاتیِ فراوانِ فرانسه و شوروری، عراق برای بار دیگر پیش افتاد؛ اما پیروزیِ واقعی نمایان نبود. این چیزی است که سرانجام، صدام و امام خمینی دریافتند. در هشتم آگوست آتش توپخانه‌ها خوابید. صدام پیروزی خود را اعلام کرد؛ اما مرزها مثل قبل از آن کشتارهای شرم‌آور به حال خود باقی ماند. در اروندرود هم وضع، چنین بود؛ عمیق‌ترین نقطه‌ی رود به‌دلیل بقایای ته‌نشین‌شده‌ی بمب‌ها تقریباً قابل عبور نبود.



قسمت چهارم

عُدی، کامل حنا را به قتل رساند.

صدام برآشفت و او را به محاکمه سپرد. عُدی نیز اقدام به خودکشی کرد. کامل حنا مسئول خدمتکاران صدام و از معدود کسانی بود که از اعتماد کامل او برخوردار بودند.

با پایان یافتن جنگ ایران و عراق در آگوست ۱۹۸۸، خاورمیانه نفس راحتی کشید. حسنی مبارک همسرش سوزان را با بهترین آرزوها به بغداد فرستاد. همسر رئیس‌جمهور مصر رابطه‌ی خوبی با ساجده همسر صدام داشت. در جریان این دیدار، هر دو بانو در یکی از سراهای پذیرایی رسمی حکومت در نزدیکی کاخ جمهوری که به کرانه‌ی باختریِ رود دجله اشراف داشت، ساکن بودند.

باغ عروسی با فاصله‌ی کمی از ۱۰ سرای پذیراییِ واقع در یک جزیره‌ی پُر از باغ و درخت قرار داشت. این جزیره در دریاچه‌ی ساحلیِ کم‌آبی واقع بود که از یکی از شاخه‌های رود دجله منشعب می‌شد. در آنجا پُلی بود که به آن باغ منتهی می‌شد و حدود ۴۰ سرای پذیرایی که امکان کرایه‌ی آن برای جشن‌ها بود، پیرامون این باغ به چشم می‌خورد. تالار مخصوصی هم برای جشن‌های ازدواج وجود داشت.

در انتهای جزیره‌ی عروسی، شش سرای دیگر پذیرایی قرار داشت که نسبت به سراهای دیگر، باشکوه‌تر بود. در هر یک از آنها یک استخر قرار داشت. این سراها مختصّ رئیس‌جمهور و خانواده‌ی او و کارکنان نزدیک به او؛ یعنی وزرا و بزرگانِ شورای رهبریِ انقلاب بود.

* * * * * * *

استقبال ساجده از سوزان مبارک

روبه‌روی یکی از این سراها، مجلس شب‌نشینی برگزار شده بود و فضای بسیار دلنوازی پدید آمده بود. ساجده و سوزان مبارک تصمیم گرفتند که در سرای رسمی پذیرایی که تنها چندصد متر با آن مجلس فاصله داشت و کم‌کم سروصداها در آن بالا گرفته بود، به خواب بروند. کامل حنا به مناسبت ۱۰ سالگیِ یکی از نزدیکانش جشنی برپا کرده بود. در این شب از ماه آگوست همه‌ی مهمانانی که حدود ۵۰ نفر بودند، تا جایی که توانستند، مشروب نوشیدند.

حنا خدمتکار مخصوص صدام بود. او یکی از مسیحیان شمال بود که نه از خانواده‌ی رئیس‌جمهور بود و نه از تکریت؛ اما بسیار وفادار بود. کار او خدمت‌رسانی به رئیس‌جمهور بود؛ از آماده کردن لباس و کفش گرفته تا تهیه‌ی غذا و مدیریت تیم بزرگی از خدمتکاران صدام. رئیس‌جمهور، حنا را بسیار گرامی می‌داشت. کامل حنا از معدود کسانی بود که صدام به او اعتماد داشت. این احترام و اعتماد،متقابلاً میان هردو طرف وجود داشت.

* * * * * * *

عُدی و بطری ودکا

پسرِ ۲۴ ساله‌ی رئیس‌جمهور، عُدی نیز در کنار کاخ جمهوری ساکن بود و برای سکونت دائم در یکی از سراهای رسمی پذیرایی به آنجا منتقل شد. عُدی در آنجا همراه با دوستش ظافر محمد جابر روبه‌روی پنجره نشسته بودند و استراحت می‌کردند. او طبق معمول یک شیشه ودکا همراه خود داشت. ناگهان صدای شلیک‌های هوایی از

عروسی به گوش رسید.

عُدی یکی از محافظان خود را به آنجا فرستاد تا ببیند چه خبر است. نگهبان خبر آورد که جشن واقعی، تازه الآن شروع شده است. کلاشنیکف‌ها را درآورده بودند و میزبان و مهمانان برای بیان شادی و سرورِ وصف‌ناشدنی خود و بر اثر مستیِ بیش از حدشان، تیر هوایی شلیک می‌کردند.

عُدی گفت: «به آنجا برو و از آنها بخواه که دیگر تیراندازی نکنند؛ وگرنه مادرم و سوزان مبارک را بیدار خواهند کرد.» نگهبان به باغ عروسی رفت و پیام را به آنها رساند؛ اما تیراندازی ادامه پیدا کرد.

ظافر محمد جابر هم‌سنّ و سال عُدی بود و از زمانی که به دبیرستان می‌رفتند، او را می‌شناخت. ظافر به مرور زمان، منشی مخصوص پسر رئیس‌جمهور شد. در آن لحظه، هر دو با تعدادی از محافظان، سوار ماشین شدند و به‌سوی حنا کامل رفتند تا از او بخواهند که فضا را آرام کند و به موزیک غنایی و پُرسروصدا و تیراندازی‌های بی‌هدف و مداوم، پایان دهد.

* * * * * * *

۱۵۰ عصا

عُدی دشداشه می‌پوشید. وقتی‌که از خانه خارج شد، عصای پیاده‌روی خود را که از جنس عاج بود و دسته‌ی آن شبیه سرِ مار بود و با خیزران پوشانده شده بود، با خود بُرد. اما همین مار سمّی دهان خود را گشوده بود.

جابر بعداً به من گفت: «عُدی فکر می‌کرد که عصای پیاده‌روی به دشداشه‌اش

می‌آید و ابهت شیوخ خلیج را به او می‌دهد.»

پسر رئیس‌جمهور ۱۵۰ عصای پیاده‌روی با شکل‌ها و طرح‌های گوناگون داشت. او هرگز یاد نگرفت که بر خودش مسلط باشد؛ اگر از چیزی خوشش می‌آمد به یک نسخه از آن قانع نمی‌شد. در خانه‌ی عمویش وطبان قلیانی دید و از آن خوشش آمد. چند هفته‌ی بعد، محموله‌ی کاملی از قلیان، از هند وارد شد. این قلیان بزرگ بود و بلندای آن به اندازه‌ی یک در بود.

این امر در مورد ساعت مچی، زیورآلات، انگشتر، پول، زن و خودروهای لوکس نیز صادق بود. هیچ‌چیزی چشمان عُدی را پُر نمی‌کرد. در یکی از گاراژهای نزدیک به کاخ جمهوری، صدها ماشین بی اِم دبلیو، لکسوس، مرسدس، فراری و رولزرویس وجود داشت. هنگامی که عُدی با جابر و دو تن از محافظانش به سوی کامل حنا می‌رفتند، خودروهای بسیاری به سمت بغداد در حرکت بودند.

* * * * * * *

واحه‌ی جشن‌های عروسی

جزیره‌ی جشن‌های عروسی با فضای سبز و درختانی که بر لب دریاچه داشت، روزبه‌روز وضعیت بدتری به خود می‌گرفت. آسیب‌های ناشی از جنگ را می‌شد به‌وضوح در همه‌جا دید.

تا قبل از سال ۱۹۸۰ تقریباً هیچ گدایی در بغداد نبود؛ اما اکنون در لب هر خیابان گدایی نشسته است. صدام دستور چاپ پول داد تا بتواند هزینه‌های جنگ را تأمین کند. نتیجه آن شد که قیمت‌ها افزایش بسیاری پیدا کرد و زندگی مردم را به‌کلی از

بیـن بـرد. قبـل از جنـگ، دینـار عـراق معـادل بیـش از سـه دلار امریـکا بـود؛ ولـی در حـال حاضـر، نرخ‌هـای ارز دچـار آشـفتگی شـده‌اند. می‌بایسـت هـزار دینـار پرداخـت می‌کـردی تـا بتوانـی فقـط یـک دلار به‌دسـت بیـاوری؛ در حالی‌کـه دسـت‌مزدهای مـا بـه دینـار همچنـان بـه حـال خـود باقـی مانـد.

رواج رشوه

کارمنـدان دولـت دیگـر نمی‌توانسـتند کـه از آنچـه ماهیانـه دریافـت می‌کننـد هزینـه‌ی خـود و خانواده‌هایشـان را بپردازنـد. ایـن شـد کـه بـرای انجـام کارهـا و درخواسـت‌ها شـروع بـه اخـذ رشـوه کردنـد. فسـاد همـه‌ی دفاتـر، ادارات و وزارت‌خانه‌هـا را در تمـام سـطوح فـرا گرفتـه بـود. نقطـه‌ی آغـاز ارتشـا از جانـب افسـران بلندپایـه‌ای بـود کـه بسـیاری از آنهـا در جریـان جنـگ بـرای انتقـال سـربازان از قسـمت‌های دشـوار جبهـه بـه قسـمت‌های کم‌خطرتـر آن، رشـوه‌هایی بـا مبالـغ انـدک دریافـت می‌کردنـد، تـا جایـی کـه بعضـی از آنهـا توانسـتند در ازای رشـوه‌هایی کـه بـرای انتقـال یـک یـگان کامـلِ ارتـش گرفتـه بودنـد، خانـه و مزرعـه بسـازند. از زمـان حملـه‌ی صـدام بـه رژیـم جمهـوری اسـلامی در شـرق، تصویـر ارزشـمند ارتـش عـراق کـه از گذشـته در اذهـان مـردم نقـش بسـته بـود، تیـره و تـار شـد.

* * * * * * *

شیوع بی‌بندوباری

بسـیاری از خانواده‌هـا وقتی‌کـه پـول کافـی نداشـتند و بـا کشته‌شـدن پـدر یـا بـرادر، سرپرستشـان را از دسـت می‌دادنـد، بـرای سـیر کـردن شـکم اعضـای خـود، فاحشـگی را تنهـا

راه می‌دانستند. به موازات فقر، میانگین سرقت و دیگر جرایم نیز افزایش پیدا کرد. اما میراث فاجعه‌بار جنگ، شمار بسیارِ جانبازان بود. حدود ۱۵۰ هزار عراقی طی هشت سال جنگ، جان خود را از دست دادند و ۷۵۰ هزار نفر نیز مجروح شدند که بیشتر آنها دچار آسیب‌ها و مصدومیّت‌های جسمی و غیر جسمیِ دائم شدند.

عراق برای رسیدگی به این آسیب‌دیدگان، هیچ‌گونه آمادگی‌ای نداشت. بیمارستان ابن‌القف تنها بیمارستان تخصصی بود که با کمک دانمارک برای بازپروری مجروحانِ به‌شدت آسیب‌دیده، در جریان جنگ ساخته شد. گنجایش این بیمارستان به‌هیچ‌وجه، کافی نبود. پدران و مادرانی که از رسیدگی به فرزندان معلولشان خسته شده بودند، آنها را مخصوصاً پس از نیمه‌شب می‌آوردند و در تاریکی شب در حیاط بیمارستان می‌گذاشتند.

سپس کارکنان بیمارستان، آنها را صبح پیدا می‌کردند. با این حال، امدادرسانی به آنها ممکن نبود، چه برسد از سوی پزشکان و تکنیسین‌های درمانی دانمارکی که از فعالیت زیاد، توانی برایشان نمانده بود.

امکانات درمانی برای ده‌ها هزار سربازی که از مشکلات روانی رنج می‌بردند، بسیار بدتر بود. این عوارض روانی ناشی از هراس سربازان از میدان جنگ بود و هیچ امکاناتی برای درمان آنها وجود نداشت. نه در عراق و نه در خاورمیانه، صحبت کردن از مشکلات روانی، متداول نیست. همچنین به بیمارانی که تحت درمان روانی قرار می‌گیرند، نگاه تحقیرآمیز می‌شود و خانواده‌های سعی می‌کنند آنچه را که یک ننگ و عار می‌خوانند، درون خود مخفی کنند.

آن زمان، تقریباً در هر شهر، روستا و منطقه‌ای جوانانی بودند که به عارضه‌های روانیِ صعب‌العلاج مبتلا بودند. برای من که یک پزشک بودم، ناراحت‌کننده بود که این

چیزها را ببینم و نتوانم کاری انجام دهم.

شک دارم به اینکه حاضرانِ جشن کامل حنا در عروسی که سر و صدای زیادی به پا کرده بودند، به وضعیت ناگوار عراق توجهی داشتند.

* * * * * * *

خجالت بکشید!

اما وقتی‌که عُدی با عصای پیاده‌روی خود که از عاج ساخته شده بود، وارد باغ شد، گویی گرد مردگان در آنجا پاشیدند. تیراندازی‌ها و موزیک و رقص فوراً متوقف شد. ظاهراً حنا در نوشیدن ویسکی زیاده‌روی کرده بود تا جایی که به‌ناچار خود را به کسِ دیگری تکیه داد تا بتواند با مهمانش روبه‌رو شود. آن‌گونه که جابر به‌خاطر دارد، عُدی صحبت‌های خود را با تهدید شروع کرد.

عُدی گفت: «کمی از خودتان خجالت بکشید. از طریق محافظانم از شما درخواست کردم که آرام باشید؛ اما هیچ توجهی نکردید.» حنا پاسخ داد: «لعنت به تو! خیر نبینی! بی‌ادب! اخته‌ی ناقص‌الخلقه! این جشن من است. تو خودت را نخود هر آشی می‌کنی. برو گمشو!» عُدی عصای عاجی خود را بالا برد.

«توله‌سگ! تو چطور جرأت کردی که به این حرف‌هایی که به من زدی، حتی فکر کنی؟!»

عُدی بی‌درنگ ضربه‌ای به سر خدمتکار ویژه‌ی رئیس‌جمهور زد و او بر زمین افتاد.

عُدی قبل از اینکه به همراه جابر و دو محافظش، جشن را ترک کند، گفت: «همه چیز را به پدرم خواهم گفت.»

آن چهار نفر تصور کردند که حنا به‌خاطر زیاده‌روی در شرب خمر بر زمین افتاده و بقیه‌ی مهمانان به او کمک خواهند کرد. صدام صبح زود با پسرش تماس گرفت. عُدی شگفت‌زده بود. اصلاً معمول نبود که رئیس‌جمهور اینچنین مستقیماً با او تماس برقرار کند. او خواست که درباره‌ی کامل حنا و حوادث شب گذشته برای پدرش توضیح دهد؛ اما صدام به او فرصت حرف زدن نداد. صدام با سردی گفت: «او را کُشتی. الآن حادثه را به پلیس اطلاع می‌دهی تا به جزای خودت برسی.» وقتی‌که خبر کشته شدنِ کامل حنا به دست عُدی به رئیس‌جمهور رسید، صدام کاملاً از کنترل خارج شد.

صدای صدام مانند رعد بر سر همسرش ساجده فرود آمد: «او را با همین دو دستم خواهم کشت.» اخبار حادثه به ساجده نیز منتقل شده بود. او نیز سرای پذیرایی را که همراه با همسر رئیس‌جمهور مصر، شب را در آنجا مانده بود، ترک کرد و باعجله راهیِ خانه شد.

موج خشمی که صدام را درنوردیده بود، مادر عُدی را هراسان کرد. ساجده ناامیدانه با دامادش بارزان تماس گرفت و تهدید صدام را به گوش او رساند: «باید فوراً بیایی و او را آرام کنی.»

* * * * * * *

سیخ شدن موهای سر

هنگامی که برادر ناتنی صدام وارد کاخ ریاست‌جمهوری شد، صدام همچنان برآشفته بود. او نمی‌توانست در این حال با صدام صحبت کند. یک‌بار بارزان پنهانی به من

گفت که خانواده‌ی صدام می‌توانستند تشخیص دهند که رئیس‌جمهور چه وقتی واقعاً عصبانی است. او وقتی‌که عصبانی می‌شود، موی سرش مانند جوجه‌تیغی راست می‌شود؛ مثل همین حالا. بعداً بارزان به من گفت: «اگر عُدی نزدیکِ او بود، حتماً او را کشته بود. او را تا این اندازه خشمگین و خارج از کنترل ندیده بودم.

کم‌کم رئیس‌جمهور آرام شد و بارزان می‌توانست با او صحبت کند.

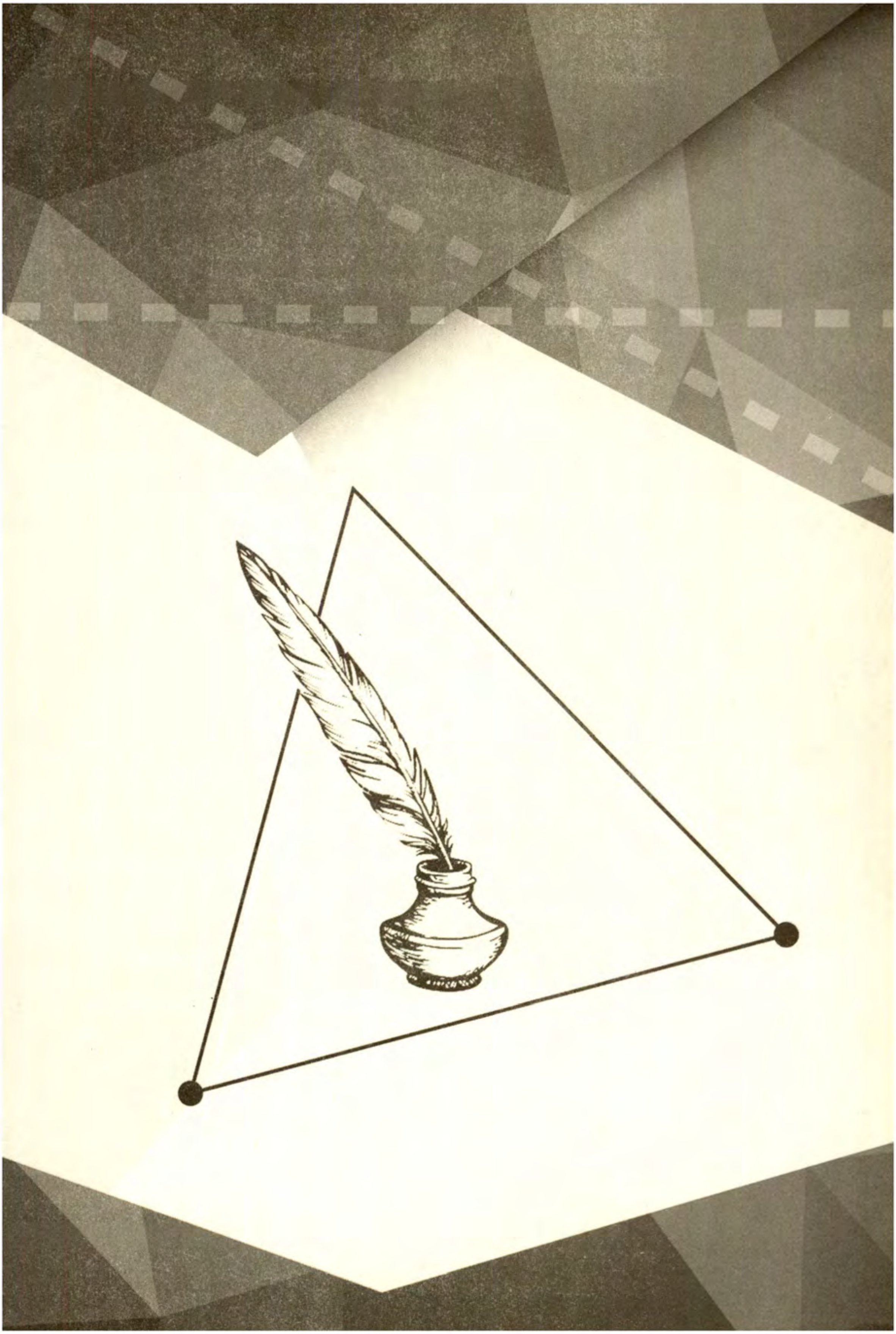
«اکنون بیا با آرامش تمام به این مسئله فکر کنیم. اگر پسرت را بکشی، کامل حنا زنده نمی‌شود و جُز یک زیان بزرگ و تأثیرگذار چیزی نصیبمان نمی‌شود. بهتر است عُدی را به قانون بسپاریم. دادگاه سرنوشت او را معلوم می‌کند.»

صدام گفت: «او را به محاکمه می‌سپارم.»

* * * * * * *

اقدام به خودکشی

وقتی‌که عُدی به کارِ خود پی برد، شوکی به او وارد شد. یک بسته قرص خواب‌آور برداشت و همه‌ی آن را بلعید. با تأثیر قرص‌ها، عُدی بر زمین افتاد و محافظانش او را به بیمارستان ابن‌سینا منتقل کردند. این بیمارستان کوچک در اصل، یک کلینیک خصوصی بود که بعد از کودتا و به‌قدرت‌رسیدن حزب بعث، نوسازی و توسعه پیدا کرد. بیست تخت و دو اتاق عمل در این بیمارستان بود و طبق استانداردهای غربی، مجهز به دستگاه‌های پزشکی و فنی بود. در آن، پزشکان و پرستاران تحت نظارت امنیتی شدید کار می‌کردند. معمولاً یک جراح و یک پزشک داخلی به همراه ۱۰ پرستار، شبانه‌روز به خدمت‌رسانی مشغول بودند.



قسمت پنجم

عُدی به ازدواج صدام با سمیره شهبندر پی می‌برد و به قُصی خبر می‌دهد: «زیر سرِ پدرمان بلند شده است!» صدام با یک خودرو تصادف کرد و با چهره‌ی آغشته به خون در بیمارستان ابن‌سینا بستری شد.

* * * * * * *

طوفان صحرا

در شب یکم فوریه‌ی ۱۹۹۱ همراه با همسر و سه پسر و یک دخترم سر سفره نشسته بودیم که بغداد بمباران شد و خمپاره‌ها در همه‌جا منفجر می‌شدند. برای مدتی طولانی، برق قطع بود و همچنان با نور شمع در اتاقی در میان خانه می‌نشستیم. امشب یا نجات پیدا می‌کنیم یا اگر نوبت ما رسیده باشد، کل خانواده از بین خواهد رفت. فکر کردیم اینگونه شاید بهتر باشد و مانند بسیاری از خانواده‌هایی که در میان خودشان به دنبال پناهگاهی بودند، ما نیز چنین کنیم.

* * * * * * *

لرزش شدید

صدای جیرینگ‌جیرینگِ بمب‌افکن‌ها در بالای سرمان به دریلِ کَرکننده‌ی دندان‌پزشکی شباهت داشت. سپس صدای انفجارات شنیده شد. شیشه‌ها فروریختند و خانه‌مان به‌شدت لرزید. آژیرهای خطر، خبر از آمبولانس‌هایی می‌داد که به‌سوی کشته‌شدگان و مجروحان در حرکت بودند.

حملات شدیدِ هواپیماها چهارده روز قبل در جریان عملیات «طوفان صحرا» که واکنشی از سوی سازمان ملل به حمله به کویت در آگوست سال گذشته بود، آغاز شده بود. هدف، عقب راندن نیروهای صدام از کویت بود؛ اما پیش از آن، نیروهای ائتلاف که در عربستان سعودی آموزش می‌دیدند، اقدام به بمباران همه‌چیز کردند: مراکز نظامیِ اصلیِ عراق، مراکز فرماندهی مرکزی و فرودگاه‌ها، ساختمان‌های اداری دولت، وزارت‌خانه‌ها، مراکز مخابراتی، خیابان‌ها، پُل‌ها و نیروگاه‌ها.

* * * * * * *

فرمان عزیمت به بیمارستان

در این شب جنگی، خوردن غذا با خانواده زیاد طول نکشید. در ساعت ۱۰ و نیم، دو تن از محافظان صدام درِ خانه‌ام را زدند. یک راننده همراهِ آنها بود. آنها عصبی و برآشفته بودند و به من دستور دادند که فوراً به بیمارستانِ ابن‌سینا بروم. با سرعتِ هرچه‌تمام‌تر خیابان‌های غرقِ در تاریکیِ بغداد را طی کردیم. هیچ‌چیزی قابل رؤیت نبود، جز اینکه بمب یا موشکی در نزدیکی ما منفجر می‌شد. مطمئن بودم که این مأموریت به سانحه ختم خواهد شد و وقتی صحیح و سالم به مقصد رسیدیم، شکرِ خدا را به جا آوردم.

بیمارستان با سربازان محاصره شده بود. راهروها نیز پُر از سرباز بود. وقتی‌که نامم را در دفتر حضور نوشتم، موشکی به یک ساختمان آجری که اطلاعات، آن را به‌عنوان مقر صدام در نظر گرفته بود، برخورد کرد. این ساختمان تنها چندصد متر با بیمارستان ابن‌سینا فاصله داشت. انفجار به قدری شدید بود که تعدادی از پنجره‌های

یک قسمت بیمارستان به طرف داخل ریخت. صدام در اتاق عملی که در طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت، بستری بود. وضعیت چهره‌اش تأسّف‌بار بود. صدام گفت: «از آنها خواستم تا وقتی‌که شما بیایید، کاری نکنند. تصادف کردم.» رئیس‌جمهور، رنگ‌پریده و آغشته‌به خون بود؛ ولی آرام و باصلابت به‌نظر می‌رسید. صحبت از برخورد خودروی صدام در یک تقاطع با خودروی دیگری در تاریکی ظلمانی بغداد بود. مشخصاً نیمه‌ی چپ صورتش دچار حادثه شده بود. خون از زخمی که در پیشانی و خراشی که در گونه‌اش داشت، سرازیر بود. بریدگی عمیق‌تری در چانه‌ی او تا استخوان پیش رفته بود. بند انگشتِ کوچک دست راست رئیس‌جمهور تقریباً قطع شده بود و روی کف دستش به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد و فقط به لایه‌ی نازکی از پوست آویزان بود؛ ولی ناخنی در کار نبود. بعد از پاک کردن زخم‌ها و تصویربرداری از سر و دست راست، و بی‌حسی موضعی، شروع به دوختن زخم‌های رئیس‌جمهور کردم. بند انگشت را سر جایش قرار دادم و آن را محکم دوختم و پس از آتل‌بندی انگشت، آن را پانسمان کردم.

* * * * * * *

دیدار با پریماکوف

از من پرسید: «می‌شود روی صورتم را پانسمان نکنی؟»

پاسخ مثبت دادم و گفتم که می‌توانم زیر اولین لایه‌ی خارجی پوست بخیه‌های کوچکی بزنم به‌طوری که چیزی دیده نشود.

«باید بدانید که من فردا با پریماکوف دیدار خواهم داشت و نمی‌خواهم زخم‌هایم در تصاویر تلویزیونی در سراسر دنیا نشان داده شود.»

یوگنی پریماکوف مشاور سیاست خارجی رئیس‌جمهور شوروی، میخائیل گورباچوف بود. او برای مأموریت ویژه‌ای عازم عراق شده بود. این مأموریت، وادار کردن عراق به عقب‌نشینی از کویت و دست‌یابی به راه‌حلّ صلح‌آمیزی بود که صدام بدون آبروریزی به آن تن دهد.

او عربی صحبت می‌کرد. او در دهه‌ی شصت هنگامی که به‌عنوان خبرنگار خاورمیانه در روزنامه‌ی حزب «برافدا» کار می‌کرد، با صدام آشنا شد. پریماکوف تنها در بغداد مورد اعتماد نبود؛ پادشاه اردن، ملک حسین و رئیس‌جمهور سوریه، حافظ اسد نیز از پیشنهادهای او استقبال می‌کردند.

در این سانحه تنها رئیس‌جمهور عراق زخمی نشد؛ بلکه نگهبان مخصوص و همسر دخترش، صدام کامل نیز آسیب دیدند. لب پایین او زخم عمیقی برداشت به‌طوری که دندان‌های او از لابه‌لای آن قابل رؤیت بود.

پدرزنش پرسید: «می‌توانی به او رسیدگی کنی؟»

پاسخ دادم: «البته.»

در حال آماده‌سازی برای عمل بودم که رئیس‌جمهور دم در آمد.

«می‌توانم وارد شوم؟»

«بفرمایید.»

نشست و دست صدام کامل را گرفت.

«تا جایی که می‌توانی، آثار اِسکار را از بین ببر.»

در طول عمل که نزدیک به ۴۵ دقیقه طول کشید، صدام دست شوهر دخترش را گرفته بود. نه قبلاً و نه بعداً ندیدم که او با هیچ‌یک از نزدیکانش چنین رفتاری داشته باشد.

* * * * * * *

سمیره شهبندر

همچنان در خودروی حادثه‌دیده اشخاص دیگری بودند. همینکه کارم با صدام کامل تمام شد، رئیس‌جمهور با من خلوت کرد و از من خواست که هرچه‌سریعتر به بیمارستان کاظمیّه در بغداد مراجعه کنم. به من گفت: «شهروند زنی هم بر اثر این تصادف بستری شده است. خواهش می‌کنم تمام تلاشت را برای او انجام بده.»

وقتی‌که به آنجا رسیدم، یکی از محافظان رئیس‌جمهور در مقابل اتاق آن زن ایستاده بود. فوراً دریافتم که مسئله نمی‌تواند مربوط به یک شهروند زنِ معمولی باشد. او موی بلوند و چشم‌های آبی و حدود ۴۰-۵۰ سال سن داشت.

* * * * * * *

مأموریت رئیس‌جمهور برای من

استخوان گونه‌ی چپ شکسته بود و برش عمیقی نیز در پیشانی‌اش بود. همه چیز را آماده کردم تا امکان جراحی او در صبح روز بعد وجود داشته باشد. به او گفتم که رئیس‌جمهور مرا مأمور کرده تا جایی که می‌توانم به او رسیدگی کنم. وقتی‌که در

اتـاق آن خانـم بـودم، از محافـظ پرسـیدم کـه آیـا امـکان دارد بنزیـن اتومبیـل برایـم تهیـه کنـد یـا خیـر.

در آن روزهـای سـختِ جنـگ، پیداکـردن بنزیـن کاری تقریبـاً محـال بـود. خانـم در حالـی کـه بـه نگهبـان نـگاه می‌کـرد، گفـت: «۵۰ لیتـر بـرای او فراهـم کنیـد.» در ایـن لحظـه، فهمیـدم کـه رابطـه‌ی او بـا صـدام از آنچـه در ابتـدا گمـان می‌کـردم، صمیمی‌تـر اسـت. سـمیره شـهبندر، همسـر دوم رئیس‌جمهـور بـود.

* * * * * * *

همسر رئیس شرکت

ایـن دو نفـر تصادفـاً در اوایـل دهـه‌ی هشـتاد بـا یکدیگـر ملاقـات کردنـد. شـرکت خطـوط هوایـی عـراق در آن زمـان، هواپیمـای ۷۴۷ غول‌پیکـری خریـداری کـرده بـود. رئیـس شـرکت در لنـدن همسـر خـود را بـه بغـداد بـرده بـود تـا شـاهد مراسـم تحویـل هواپیمـا و جشـنی کـه پـس از آن برگـزار می‌شـود، باشـد. او نمی‌بایسـت ایـن کار را می‌کـرد؛ چـرا کـه صـدام بـه آن زن، چشـم داشـت.

شـایعاتی وجـود داشـت؛ امـا افـراد اندکـی دربـاره‌ی دوسـت‌دخترِ جدیـد رئیس‌جمهـور خبـر داشـتند. حتـی پسـران صـدام، عُـدی و قُصـی از ایـن امـر بی‌اطـلاع بودنـد؛ امـا تردیـد داشـتند در اینکـه پدرشـان دوبـاره عاشـق شـده باشـد. او خـودروی لیموزیـن بزرگـی بـه دارایی‌هایـش افـزوده بـود کـه بدنـه‌ی آن تیره‌رنـگ و عایـق صـدا بـود و محلّـی جـدا از راننـده و محافـظ بـرای او تعبیـه شـده‌بود.

ظافـر محمـد جابـر، دوسـت و منشـی مخصـوص عُـدی بسـتگانی داشـت کـه در نزدیکـی

سفارت چین در کوی عامریّه زندگی می‌کردند. کوی عامریّه فاصله‌ی بسیاری با کاخ جمهوری داشت. سمیره شهبندر به خانه‌ای که بسیار نزدیک آنجا بود، منتقل شد. رفته‌رفته حرف و حدیث میان همسایگان درگرفت. آنها طبیعتاً درباره‌ی مرسدس بزرگ و محافظانی که مرتّباً همراه او بودند، صحبت می‌کردند. همچنین همسایه‌ها به یاد داشتند که چگونه بعد از عملی که روی استخوان شکسته‌ی گونه‌اش انجام داده بود، از بیمارستان به خانه بازگشت.

یک روز، جابر به همراه عُدی به ملاقات بستگان خود رفت. آنها شروع به صحبت درباره‌ی زنِ همسایه‌ای کردند که چهره‌اش را پانسمان کرده بود و محافظان رئیس‌جمهور او را به خانه بازگرداندند. ظاهراً حادثه‌ای برای او پیش آمده بود. طولی نکشید که پسر رئیس‌جمهور رویدادها را به هم پیوند داد.

«آنها در یک سانحه مجروح شدند.»

به گفته‌ی جابر، آنها (جابر و عُدی) بلافاصله به یکی از اقامتگاه‌های قُصی که در نزدیکی کاخ جمهوری قرار داشت، رفتند. در آنجا عُدی آنچه را که فهمیده بود، برای برادرش تعریف کرد.

عُدی گفت: «فکر می‌کنم که پدرمان درست مثل ما زیر سرش بلند شده است!»

قُصی به او پاسخ داد: «مبادا حرفی در مورد این مسئله از دهانت خارج بشود!»

پس از حملات هوایی و خالی‌شدنِ خیابان‌ها از عابران پیاده، طولی نکشید که بغداد به شهر اشباح تبدیل شد.

* * * * * * *

تیراندازی به خانه‌ها

هر بالارفتنی، فرودآمدنی را در پی دارد. خمپاره‌ای که در هوا به پرواز درمی‌آید، وقتی دوباره به زمین می‌آید، تأثیر کُشنده‌ای دارد. هر بار که هواپیماهای امریکایی و بریتانیایی در آسمان ظاهر می‌شدند، افراد توپخانه کارشان را آغاز می‌کردند. معمولاً از تیربارهای سنگین استفاده می‌شد. با وجود اینکه بُرد این تیربارها در مقایسه با فاصله‌ی اهداف، مضحک و خنده‌دار بود، سربازانی که مسئول این تیربارها بودند، تیراندازی می‌کردند. آنها هواپیماها را با آتش خود دنبال می‌کردند تا اینکه در افق محو شود، بدون اینکه در نظر داشته باشند که بُرد خمپاره‌ها آنقدر کم است که گلوله‌ها غالباً به خانه‌ها برخورد می‌کردند. مصدومیّت بیشتر زخمی‌هایی که به بیمارستان واسطی و دیگر بیمارستان‌ها منتقل می‌کردند، بر اثر تیرهای عراقی بود.

* * * * * * *

اشغال کویت

برای ما عراقی‌ها وقتِ آن رسید که ثمره‌ی تلخی را که صدام با همکاری علی حسن مجید، قُصی و حسین کامل به بار آورده بود، برداشت کنیم. رئیس‌جمهور دستور اشغال کویت را صادر کرد. پسرعمویش علی حسن مجید و پسر کوچکش قُصی و همسر دخترش، موظف شدند که دو نیروی تحت فرمان رئیس‌جمهور -گارد جمهوری و فرماندهی گارد جمهوری - را از طریق مرزها به آن کشور کوچک اعزام کنند، غافل از اینکه عراق با ایالات متحده‌ی امریکا و بسیاری دیگر از کشورها دچار مشکل خواهد شد.

علی حسین مجید فرمانده کل و حسین کامل معاون او بود. به گفته‌ی نزار خزرجی، نه وزیر دفاع، عبدالجبّار شنشل و نه خودِ خزرجی به‌عنوان رئیس ستاد مشترک ارتش، آگاهی قبلی از این حمله نداشتند.

سپهبد نزار خزرجی بعداً برایم تعریف کرد: «تنها از طریق اخبار صبح رادیو از موضوع باخبر شدیم.»

شمار بیماران مرتّباً در حال افزایش بود. اگر همه‌ی زن‌ها و کودکان و بستگان و دوستانِ نخبگان عراق را به شمار بیاوریم، تعداد کسانی که به این بیمارستان کوچک و پیشرفته می‌آمدند به‌هیچ‌وجه، اندک نبود. معده‌ی عُدی را با استفاده از مکنده، به‌موقع تخلیه کردم. وقتی‌که پسر بزرگ رئیس‌جمهور را به بیمارستان ابن‌سینا آوردند، من در زمره‌ی خدمتکاران نبودم؛ اما همکارانم چند روز بعد برایم تعریف کردند که او اقدام به خودکشی کرده، ولی نجاتش داده‌اند. دوستش جابر بعداً مفصّلاً مرا در جریان رویدادهای قبل و بعد از حادثه‌ی دردناک جشنِ کامل حنّا قرار داد.

* * * * * * *

تسلیم شدن

عُدی تمام شب در بیمارستان ابن‌سینا تحت مراقبت بود تا به سرای پذیرایی که در آن ساکن بود، بازگردد. او محافظان و خدمتکاران را مرخص کرد و پشت کیسه‌های شنِ موجود در تراسِ روبه‌روی در پناه گرفت. وقتی‌که چند تن از محافظان صدام آمدند تا او را ببرند، عُدی با کلاشنیکف به خودروهایشان شلیک کرد.

آنها بازگشتند و به رئیس‌جمهور خبر دادند که وضعیت روانی پسرش همچنان نگران‌کننده است. عُدی تا روز بعد به حال خود رها شد. سپس مادر و برادر کوچکش

قُصی آمدند تا او را سر عقل بیاورند. آنها به‌تنهایی و بدون محافظ آمدند و زمان زیادی طول کشید تا توانستند او را قانع کنند که خودش را تسلیم نماید.
نه عُدی و نه جابر هیچ‌کدام فوراً دستگیر نشدند. صدام می‌خواست قبل از اینکه دادگستری را وارد مسئله کند، همه چیز را درباره‌ی این کلاف سردرگم بداند. شایعات فراوانی در عراق پیچیده بود و دشمنان عُدی مشتاقانه از آنها سودجویی می‌کردند. افراد خانواده مرتّباً در خصوص پُست‌های مهم و باشأن و منزلت، با یکدیگر درگیری داشتند؛ البته به‌جُز پُست ریاست‌جمهوری.

* * * * * * *

توطئه‌های حسین کامل

همسر دختر صدام، یعنی حسین کامل در توطئه‌چینی‌ها از همه بیشتر دخالت داشت. حسین کامل، خواهرزاده‌ی علی حسن مجید، یکی از پسرعموهای صدام، پُست مهمی به‌نام وزارت صنایع نظامی را به‌عهده داشت و مسئول برنامه‌های توسعه‌ی تسلیحاتی در عراق بود. او نورچشمیِ صدام بود و ازدواجش با دختر رئیس‌جمهور، رغد، گواه این امر است.

* * * * * * *

«روزهای طولانی»

برادرش صدام کامل نیز به اعتماد بالایی دست پیدا کرد. صدام او را به ازدواج رنا،

خواهـر رغـد درآورد. او همچنیـن یکـی از افـراد وفـادار گارد ویـژه بـود و نقـش اصلـیِ صـدام را در «الأیـام الطویلـة» (= روزهـای طولانـی) بـازی کـرد. این‌فیلمـی به‌مـدت شـش سـاعت دربـاره‌ی زندگـی رئیس‌جمهـور بـود کـه بارهـا در تلویزیـون و سـینماهای کشـور بـرای سـالیان متمـادی اکـران می‌شـد. ایـن فیلـم به‌کارگردانـی ترنـس یانـگ انگلیسـی تولیـد شـد. ترنـس یانـگ قبـلاً سـه فیلـم از جیمـز بانـد را کارگردانـی کـرده بـود تـا اینکـه دوبـاره از بـه واسـطه‌ی بغـداد پُـرآوازه شـد.

سـه بـرادر ناتنـی، سـبعاوی، بـارزان و وطبـان بـا ازدواج دو بـرادر بـا دختـران رئیس‌جمهـور به‌کلـی مخالـف و از آن ناراضـی بودنـد. ازدواج دختـر صـدام بـا شـخصِ حسـین کامـل موجـب بـروز کینـه در خانـواده شـد. همـه‌ی بـرادران ناتنـی فکـر می‌کردنـد کـه پسـر سـبعاوی، یاسـر بهتریـن گزینـه بـرای ایـن ازدواج اسـت؛ چـرا کـه ایـن ازدواج بـه معنـای تحکیـم پیوندهـای خونـی میـان خانـواده‌ی آنهـا بـا خانـواده‌ی رئیس‌جمهـور می‌شـد و ایـن چیـزی بـود کـه صـدام نمی‌پذیرفـت.

این امر برای بارزان، پیام آشکاری داشت.

* * * * * * *

خبرچین‌ها در همه‌جا

در سـال ۱۹۸۰ بـارزان، بـرادر وسـطی از میـان بـرادران ناتنـی، رئیـس اطلاعـات شـد و مأموریت خـود را بـا جدیّـت بالایـی به‌عهـده گرفـت. عملیـات ایـن سـازمان و شـبکه‌ی خبرچینـان چـه در داخـل و چـه در خـارجِ عـراق توسـعه‌ی زیـادی پیـدا کـرد. بـرای آنهـا تفاوتـی میـان دشـمنان مشـکوک و دشـمنان واقعـیِ صـدام نبـود.

بسـیار رخ مـی‌داد کـه بـارزان در برابـر مـن فخرفروشـی می‌کـرد و می‌گفـت کـه دسـتگاه

اطلاعـات بـا ریاسـت او در سراسـر دنیـا مـزدور و خبرچیـن دارد و او هیـچ‌گاه بـه ایـن انـدازه تأثیرگـذار نبـوده اسـت.

بـه نظـر او: «حتـی یـک عراقـی هـم وجـود نـدارد کـه در کافـه‌ای در یـک روسـتای دورافتـاده در ژاپـن بنشـیند و از صـدام و رژیمـش بدگویـی کنـد و خـود را در امـان بدانـد.» در مـدارس دولتـی، مدرسـان از شاگردانشـان می‌پرسـیدند کـه آیـا والدینشـان هنگامـی کـه برنامـه‌ای از رئیس‌جمهـور پخـش می‌شـود، تلویزیـون را روشـن می‌کننـد یـا خیـر. اگـر کسـی جـواب منفـی مـی‌داد، ممکـن بـود پـدرش را مـورد تحقیـق و بازجویـی قـرار دهنـد.

* * * * * * *

روحیه‌ی... ورزشی!

هـواداران باشـگاه‌های قدیمـی از اینکـه عُـدی بهتریـن بازیکنانشـان را بـا پسـتی و خباثـت می‌دزدیـد، خشـمگین بودنـد. تقریبـاً همـه‌ی عراقی‌هـا از هـواداران فوتبـال هسـتند و بسـیاری از آنهـا هنـوز اولیـن مسـابقه‌ی تیـم عُـدی بـا تیـم پایتخـت، باشـگاه الطلبه-کـه بزرگ‌تریـن نامـزد پیـروزی بـود- را به‌خاطـر دارنـد کـه در یکـی از شـب‌های زمسـتان در اوایـل سـال ۱۹۸۵ در ورزشـگاه الشـعب بغـداد برگـزار شـد.

ایـن ورزشـگاه در سـال ۱۹۶۶ بـا امـوال مؤسّسـات خیریّـه‌ی بـارون نفـت ارمنـی، کالوسـت جولنبکیـان بـرای فعالیت‌هـای ورزشـی و فوتبـال سـاخته شـد. هنگامـی کـه سـوت آغـاز مسـابقه بـه صـدا درآمـد، شـصت هـزار تماشـاچی در ورزشـگاه حضـور داشـتند. ۹۵ درصـد از تماشـاچیان، هـوادار باشـگاه الطلبـه بودنـد و بـه ۱۰۰۰ نفـر بقیـه پـول داده بودنـد کـه بـا تمـام تـوان تیـم الرشـید را تشـویق کننـد.

پسـر رئیس‌جمهـور بـه گزارشـگر دسـتور داده بـود کـه بـه یـاران تیـم مقابـلِ تیـم الرشـید هشـدار دهـد کـه خـوب بـازی نکننـد. عُـدی آزادانـه از بلندگوهـای اسـتادیوم بـرای تشـویق تمام‌عیـارِ تازه‌واردهـا (الرشـید) در ورزشـگاه اسـتفاده می‌کـرد. آنهـا بایـد از همـه‌ی داشـته‌های خـود بـرای شکسـت حریـف بهـره می‌گرفتنـد.

نگرانـی بـه سـکوها راه یافـت و مـردم، بازیکنانـی را کـه بـه باشـگاه الطلبـه خیانـت کـرده و بـه عُـدی پنـاه بـرده بودنـد، هـو می‌کردنـد. یگان‌هـای بـزرگ پلیـس می‌بایسـت بـرای جلوگیـری از پرتـاب سـنگ و کنتـرل شـورش، دخالـت می‌کردنـد.

فاجعـه‌ی بـزرگ، داور بـود. هـر بـار کـه ضربـه‌ی آزادی علیـه الرشـید می‌گرفـت، بـا تـرس و وحشـت بـه جایـگاه ویـژه نـگاه می‌کـرد تـا واکنـش پسـر رئیس‌جمهـور را ببینـد. باشـگاه الطلبـه بـرای مـدت زیـادی از زمـان بـازی، یـک گل پیـش افتـاده بـود. داور در آخریـن دقیقـه، یـک پنالتـی به‌سـود تیـم الرشـید گرفـت.

تماشـاچیان ندیدنـد کـه هیچ‌یـک از بازیکنـان باشـگاه الطلبـه خطایـی مرتکـب شـده باشـد؛ امـا همـه می‌دانسـتند کـه ایـن داور بیچـاره بایـد هـر کاری بکنـد تـا جانـش را نجـات دهـد. مسـابقه بـا تسـاوی یک‌یـک پایـان یافـت.

* * * * * * *

بارزان و توطئه‌ی حسین کامل

رئیـس اطلاعـات، بـارزان، دومیـن فـرد قدرتمنـد عـراق محسـوب می‌شـد و ایـن بـه مـذاق عُـدی، قُصـی، حسـین کامـل و عمویـش علـی حسـن مجیـد خـوش نمی‌آمـد. آنهـا فعالیت‌هـای او را بـا حسـادت و تردیـد بسـیاری دنبـال می‌کردنـد و ناامیـد بودنـد از اینکـه

دیگر توان رقابت برای راه یافتن به دل رئیس‌جمهور را ندارند. با تحریک حسین کامل، شروع به تشکیک و تردیدافکنی در انگیزه‌های بارزان کردند و در خفا می‌گفتند که رئیس‌جمهور باید محتاط باشد و آنچه تصور می‌رود این است که این برادر ناتنیِ قدرتمند، حتی قصد چیرگی بر عراق را نیز دارد.

به‌تدریج صدام به این باور افتاد که شاید حق با آنهاست و رئیس اطلاعات یک تهدید به‌حساب می‌آید. وقتی‌که صدام، اعتراضات برادران ناتنی خود را نادیده گرفت و دخترش رغد را به ازدواج حسین کامل درآورد، بارزان فهمید که دیگر مهره‌ی شماره‌یکِ صدام نیست. صدام او را در سال ۱۹۸۳ برکنار کرد. او بعداً به من گفت: و با بیرون رفتن بارزان از بازی، بالاخره فرصت برای ضربه زدن به عُدی در چارچوب کشمکش داخلی پیرامون قدرت فراهم شد.» حسین کامل نگذاشت که این فرصت از دستش برود. حسین کامل با همه‌ی وجود به کشف عوامل حادثه‌ی کشته شدن کامل حنّا پرداخت. او برای یک لحظه هم تردید به دل راه نداد.

* * * * * * *

امپراتوریِ عُدی

عُدیِ ۲۴ ساله شروع به بالا رفتن از نردبام قدرت در زمان صدام کرد. او چهار سال قبل از آن، مسئولیت امور جوانان را عهده‌دار شد و نخستین روزنامه‌ی خود، روزنامه‌ی «البعث الریاضی» (= البعث ورزشی) را پایه‌گذاری کرد. این روزنامه به او قدرت داد تا به دیگر وزرا و شخصیّت‌های مهم حمله کند؛ یا به این خاطر که آنها را دوست نداشت یا اینکه به نحوی مانعی بر سرِ راهش بودند. این حمله در سرمقاله یا در

تحلیل‌هایی صورت می‌گرفت که مفصّلاً به عجز و ناتوانی آنها می‌پرداخت. جوانان در خیابان‌ها راهپیمایی می‌کردند و پلاکاردهایی به دست داشتند که روی آنها نوشته شده بود: «عُدی افتخار بزرگ ماست.» و «عُدی آرزوی ماست.»

او باشگاه جدیدی برای فوتبال تأسیس کرد؛ باشگاه الرشید. بهترین بازیکنان عراقی به‌سرعت دریافتند که آنها با انتقال به این باشگاه، کار خوبی کردند؛ چرا که دستمزدهای بهتری داشتند، لباس‌های تمرینی و کفش‌های نو به آنها می‌دادند و هر از گاهی برای صرف شام به خوردن گوسفند بریان دعوت می‌شدند؛ ولی مهمترین مسئله آن بود که عُدی مانع می‌شد که آنها به جبهه اعزام شوند. همه‌ی بازیکنان به یگان ویژه‌ای که وابسته به گارد جمهوری بود و محلّ خدمت این یگان در بغداد قرار داشت، اعزام می‌شدند.

* * * * * * *

ارتش مستقل

ساختار دولت عراق اینگونه بود. گارد جمهوری استقلال کامل داشت و وزیر دفاع و رئیس ستاد مشترک ارتش از عملیات نیروهای ویژه مطلع نمی‌شدند. اگر سؤالی مطرح می‌کردند، موجب بی‌اعتمادی به آنها می‌شد و در بدترین حالات، جان آنها را به خطر می‌انداخت.

در تابستان ۱۹۹۰ عراق با مشکلات اقتصادی بغرنجی دست و پنجه نرم می‌کرد. جنگ هشت‌ساله با ایران و مبالغ هنگفتی که برای خرید تسلیحات و مهمّات و سایر تجهیزات جنگیِ ضروری هزینه شد، رژیم حاکم را به ورطه‌ی بدهی‌هایی انداخت که جُز با

افزایش درآمدهای حاصل از نفت، گریزی از آنها نداشت. اما تا زمانی که سازمان اوپک نتواند جلوی رکودِ تازه‌ی قیمت‌های تنها کالای مهم و صادراتیِ صدام را بگیرد، بازکردن شیرهای نفت هیچ معنایی نخواهد داشت.

نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۸۰ میلادی، دوره‌ی دشواری برای سازمان بود؛ چرا که تولید جهانی نفت بالاتر از تقاضای آن بود؛ چنانکه بسیاری از کشورهای عضوِ سازمان با توسّل به روش‌های متقلّبانه نفت بیشتری نسبت به آنچه در نشست‌های وزرای نفت در ژنو و وین مورد توافق قرار می‌گرفت، تولید می‌کردند. قیمت نفت به پایین‌ترین حد خود رسید و دیگر بالا نرفت؛ مگر وقتی‌که عربستان و ایران به فعالیت‌های خود سامان بخشیدند و تولیدشان را کاهش دادند.

اما کویت نزدیک بود کار را خراب کند؛ چرا که مجدّداً مقدار بیشتری نسبت به توافق تولید می‌کرد؛ چنانکه وزیر نفت کویت هنگام دیدار با همتایان خود در کشورهای عضو اجلاس جذب و هم‌افزایی در ۲۵ ژوئیه در ژنو، درخواست کرد که اوپک سهم تازه و بیشتری از تولید را به کویت بدهد. کویت ماجراجویی‌های زیادی انجام داد. یک ماه قبل از نشست سران اتّحادیّه‌ی عرب در بغداد، صدام هشدار آشکاری به اتّحادیّه داد: «اگر کویت از سهم مقرر تولید پا را فراتر بگذارد، این به منزله‌ی اعلان جنگ است.»

با وجود این، تعداد اندکی از افراد تصور می‌کردند که رئیس‌جمهور با اعزام ۳۰ هزار تن از سربازان نیروهای ویژه به مرزهای کویت آن هم قبل از اجلاس سازمان اوپک در ژنو، به‌طور جدی دست به تهدید. آنگاه که کویت، خشم عراق را در اجلاس وزرای نفت فرونشاند و تعهد کرد که امور بهبود خواهد یافت و در آینده به سهم‌های تولید معیّن شده از سوی سازمان پایبند خواهد بود، تنش به‌طور آشکاری کاهش پیدا کرد.

به‌علاوه، بار دیگر با میانجی‌گری عربستان، مذاکرات مستقیم میان عراق و کویت از سر گرفته شد. این مذاکرات، مربوط به مرزها، نرخ نفت و بدهی‌های انباشته‌ی بغداد به کویت در جریان جنگ با ایران بود. گمان کردیم که ندای خِرد پیروز شده است و نفس راحتی می‌کشیم.

* * * * * * *

دوم آگوست

اما برای شادی‌کردن زود بود! در روز دوم آگوست، ساعت دو صبح و ساعات پس از آن، گارد جمهوری و نیروهای ویژه‌ی وابسته به آن با پشتیبانی هواپیماها و هلی‌کوپترها از مرز کویت عبور کردند. این حمله با مقاومت محدودی مواجه شد. فرمانده اسکادران هلیکوپترها در گارد جمهوری، سرلشکر حَکَم تکریتی، یکی از دوستان قدیمی‌ام بود. وقتی‌که در نیمه‌ی دهه‌ی ۶۰ به‌عنوان مسئول بهداری در پایگاه هوایی حبانیه، میان فلّوجه و رمادی در شمال غربی بغداد خدمت می‌کردم، با او آشنا شدم.

قبل از حمله، حسین کامل همه‌ی خلبانان هلیکوپترها را برای تعیین مأموریت احضار کرد. حسین کامل در این برنامه مشارکتِ مستقیم داشت، بدون اینکه هیچ‌گونه پیشینه‌ی نظامی قابل‌توجهی درباره‌ی این نوع مأموریت‌ها داشته باشد. شوهر دختر صدام گفت: «می‌خواهم حتی‌الامکان در ارتفاع کم پرواز کنید. اجازه ندارید که در ارتفاع بالاتر از ۱۵ متر پرواز کنید.»

حکم تکریتی معترضانه گفت: «اگر ارتفاع را تا این اندازه کم کنیم، گردبادی از خاک و شن‌های بیابان به راه خواهد افتاد و در آن صورت، دید خلبان کاملاً از بین می‌رود.»

حسین کامل با اوقات‌تلخی پرسید: «چرا می‌خواهی روحیه‌ی خلبانان را تضعیف کنی؟»
سرلشکر حکم تکریتی پاسخ داد: «چنین قصدی ندارم. منظور من این است که ممکن است در صورت پرواز در ارتفاعی کمتر از ۱۵ متر، آنها را گُم کنم.»
پس از پایان جنگ خلیج، هنگامی که با حکم تکریتی ملاقات کردم، به من گفت که شوهر دختر صدام اراده‌ی خود را بر ما تحمیل کرد.
در خلال نخستین ساعتِ حمله، ۵۸ هواپیما سقوط کرد؛ یا به‌دلیل برخورد با یکدیگر یا برخورد با سیم‌های فشار قوی بر اثر دید نامناسب.

* * * * * * *

غارت‌های گسترده

در کانال‌های رادیو و تلویزیون و روزنامه‌هایی که تحت کنترل دولت است، این اشغال را به‌عنوان ضربه‌ای هوشمندانه و تاکتیکی و استراتژیک از سوی رئیس‌جمهور، مورد تعریف و تمجید قرار دادند. اما غارت‌هایی که در کویت صورت گرفت، به اندازه‌ای بود که می‌توان سراغ آن را در قرون وسطی گرفت. علی حسن مجید معروف به علی شیمیایی و سبعاوی تکریتی این عملیات‌ها را فرماندهی کردند و سبعاوی به فرمانداری استان جدید عراق منصوب شد.
خانواده‌ی صباح و نخبگان کویت با به‌صدادرآمدن آژیرهای خطر، نتوانستند چیز زیادی با خود ببرند. با طلوع خورشید، ناچار شدند که باعجله عازم عربستان سعودی شوند. علی حسن، سبعاوی، به‌نوعی حسین کامل و قُصی وقتی‌که با محافظان خود از کاخی به کاخ دیگر و از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفتند، به‌شدت شگفت‌زده شدند.

آنها همه‌ی ثروتی را که کویتی‌های تن‌پرور و متموّل به جا گذاشته بودند؛ از جمله: طلا، الماس، پول، لیموزین‌های لوکس و مبلمان ایتالیایی درجه‌یک جمع می‌کردند به‌طوری که کاروانی از خودروهای اثاث‌کشی، این غنایم را به بغداد بردند. افسرانِ درجه‌دار و بازرگانان عراقی ماجراجویی که به کویت حمله‌ور شده بودند، مالک وسایلی شدند که اشرافیان با خود نبرده بودند.

صدام بعدها دستور بازداشت و تصفیه‌ی برخی از افسران حریص را داد؛ اما شاه‌دزدان؛ یعنی بستگانش، جان به‌در بردند.

* * * * * * *

سرقت از بیمارستان‌های کویت

عبدالسلام محمد سعید در زمان حمله و غارت، وزیر بهداشت بود. در راستای اجرای فرمان، با من که رئیس بیمارستان واسطی بودم تماس گرفت و گفت که ما هم باید به آنجا برویم.

«در کویت بیمارستانی مجهز به دستگاه‌های کاملاً مدرن برای درمان سوختگی‌ها وجود دارد. باید به آنجا سفر کنی و ببینی بیمارستانت به چه چیزهایی نیاز دارد.»

به آنجا سفر نکردم. دو هفته بعد، وزیر بهداشت دوباره به من زنگ زد.

«به آنجا رفتید؟»

«نه.»

«برای چه؟»

«نتوانستم خودم را به این کار وادار کنم. این کار را از کس دیگری بخواهید.»

هیچ‌کس مانند من تردید نداشت. بسیاری از همکارانم بی‌درنگ درخواست وزیر بهداشت را اجرا کردند و به کویت رفتند و با نادیده گرفتن اخلاقیّات، همه‌ی داروها، تجهیزات بهداشتیِ فنی، ابزارآلات و دیگر وسایل کمکی را از بیمارستان‌ها و مراکز درمانی با خود به عراق بردند. خودِ رئیس کانون پزشکان عراق، دکتر راجی تکریتی در اجرای فرمان، هر کتاب علمی، مجلّه‌ی پزشکی، صندلی، وسایل دفتری و کامپیوتری که در کانون پزشکان کویت بود، با خود برداشت. استادان و دانشمندان دانشگاه‌ها و سایر مراکز آموزشی نیز به‌محض پاگذاشتن به مؤسّسات علمی و مراکز تحصیلیِ کویت، همین کار را انجام دادند. آنها هم از وزیران خود دستور گرفته و اجازه‌ی این کار را دریافت کرده بودند.

به‌خاطر دارم که رئیس کانون پزشکان عراق از غنایم چندان بهره‌مند نشد. او را به همراه گروهی از افسرانی که صدام تصور می‌کرد قصد کودتا دارند، محاکمه کردند. سرانجام دکتر راجی تکریتی با این افسران اعدام شد.

* * * * * * *

لشکرکشی بین‌المللی

این ماجرا می‌بایست با فاجعه پایان می‌یافت. در همان روز حمله، شورای امنیت سازمان ملل تجاوز عراق را محکوم کرد و خواستار عقب‌نشینی کامل شد. چهار روز بعد، شورای امنیت تحریم اقتصادی فراگیری علیه عراق تصویب کرد. ایالات متحده نیروهای خود را به عربستان اعزام کرد تا چنانچه صدام دستور پیشروی از سمت جنوب به عربستان را صادر کرد، بتوانند از آن کشور دفاع کنند. جنگ دیگری در

انتظارمـان بـود کـه در آن، جـوی خـون بـه راه می‌افتـاد.

در روز هجدهـم سـپتامبر، یعنـی پـس از گذشـت یـک مـاه و نیـم از اشـغال کویـت، صـدام بـا فرماندهـان نیروهـای مسـلح بـرای بررسـی اوضـاع تشـکیل جلسـه داد. در آن هنـگام، مشـخص شـد کـه اگـر صـدام، خـود، نیروهایـش را بـدون قیـد و شـرط از کویـت بیـرون نکشـد، ایـالات متحـده‌ی امریـکا بـرای عقـب رانـدن او از کویـت بـه نیـروی نظامـی خـود متوسـل خواهـد شـد. بیـش از ۳۰ کشـور مایـل بودنـد کـه بـا هواپیماهـا، کشـتی‌های جنگـی و نیروهایشـان در ائتـلاف و عملیـات سـازمان ملـل بـه فرماندهـی امریکایی‌هـا موسـوم بـه «طوفـان صحـرا» شـرکت کننـد.

* * * * * * *

توصیه‌ی خزرجی مبنی بر عقب‌نشینی

رئیـس سـتاد مشـترک ارتـش، نـزار خزرجـی نخسـتین سـخنگو بـود. او بـرای رئیس‌جمهـور روشـن سـاخت کـه بهتریـن کار بـرای عـراق، بیرون‌کشـیدنِ فـوریِ نیروهاسـت.

گفـت: «مـا بـه کویـت درس خوبـی دادیـم و ضرورتـی نـدارد کـه بیشـتر از ایـن در آنجـا بمانیـم.»

«اوضـاع روشـن اسـت. آنهـا حتـی از نظـر فنـی نیـز برتـریِ قابل‌توجهـی بـر مـا دارنـد. به‌عـلاوه، راه‌هـای کمـک و امدادرسـانی بـه مـا بسـیار طولانـی هسـتند. اگـر در کویـت بمانیـم، تلفـات سـنگینی خواهیـم داد.»

صدام از دستِ سپهبد خزرجی دیوانه شد.

«یعنی تو نمی‌خواهی بجنگی؟»

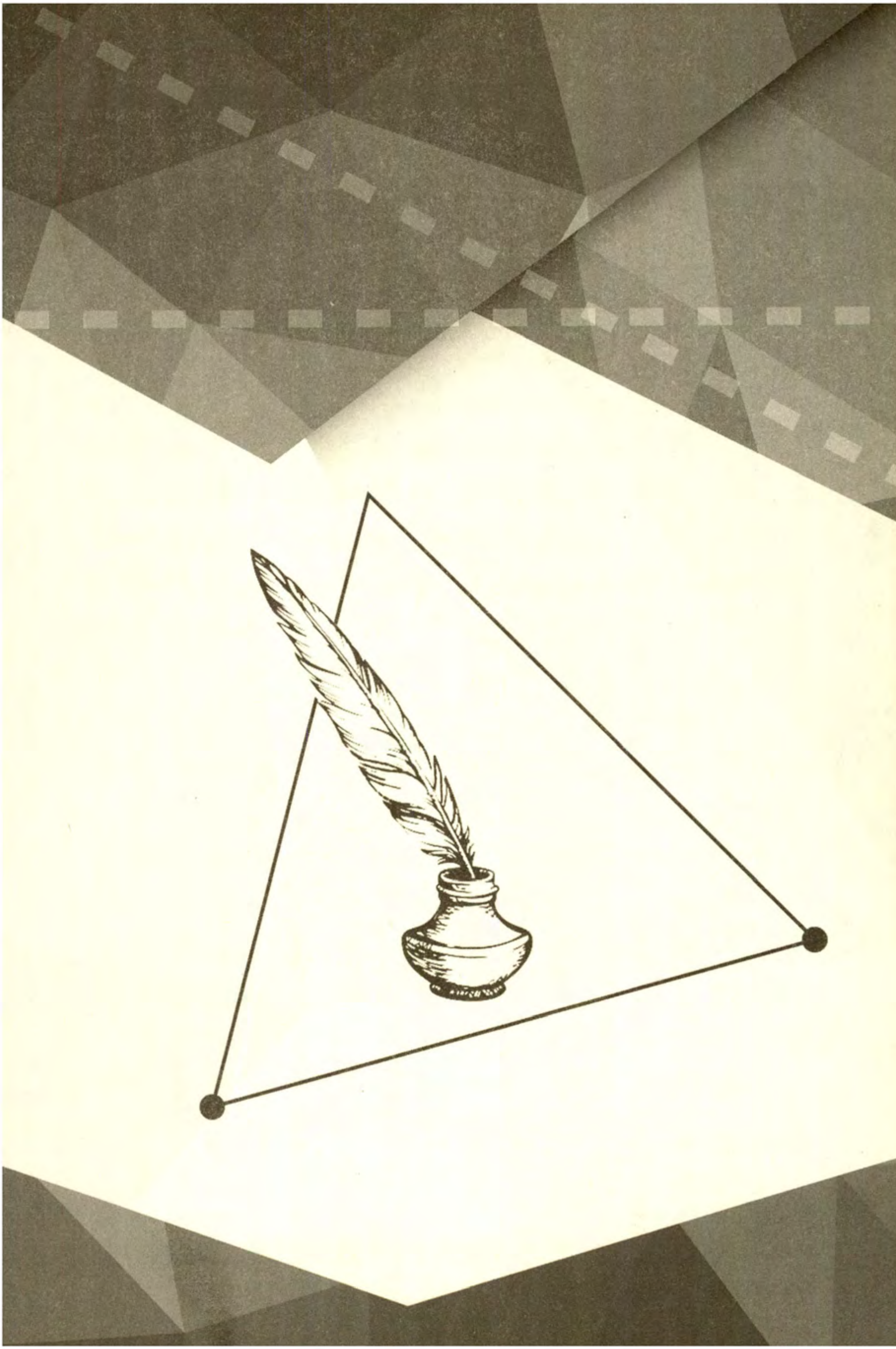
«نه جناب رئیس‌جمهور! من سربازم و اوامر شما را اطاعت می‌کنم.»

رئیس‌جمهور برخاست و بدون آنکه حرفی بزند، آنجا را ترک کرد. در صبح روز بعد، یکی از افسران، نامه‌ای به او داد.

صدام در نامه نوشته بود: «متأسفانه به اطلاع شما می‌رسانم که شما دیگر در سمت رئیس ستاد مشترک ارتش، عنصر نامطلوبی هستید. از تلاش‌هایی که در طول خدمت داشتید، سپاسگزارم. در آینده، به‌عنوان مشاور در دفترم خواهید بود.»

خزرجی اصلاً از ماهیت پُست مشاور که قرار بود در آن خدمت کند، آگاه نبود. به همین خاطر، با رئیس دفتر رئیس‌جمهور تماس گرفت.

«یعنی شما خانه‌نشین خواهید شد و هرگاه به توصیه‌ی شما نیاز داشتیم، با شما تماس می‌گیریم.»



قسمت ششم

صدام اهوازی‌ها را هندوهایی می‌دانست که باید آنها را از بین برد. یک زندانی از بصره برای من آوردند که به بدن او «اوتی» زده بودند.

* * * * * * *

قیام

از همان ابتدا به سرکوب شیعیان در جنوب واقف بودم. اولین شغل من در عراق، پس از اتمام تخصص در لندن سال ۱۹۷۲، کار در بیمارستان بصره بود. یک بار که در اورژانس کار می‌کردم، دو تن از مأموران پلیس، یک زندانی را آوردند تا دستانش را که سوختگی شدید داشت، معاینه کنم. زخم مثلثی‌شکلی در پشت دست داشت و پوست و تاندون و ماهیچه‌ها تا استخوان سوخته بودند.

بیمار که درباره‌ی ابزارهای شکنجه‌ی پلیس مخفی صحبت می‌کرد، گفت: «از یک اتوی خیلی معمولی استفاده کردند.» او وکیل برجسته‌ای بود که خود را وقفِ دفاع از حقوق شیعیان کرده بود. در همان روز، افسری از پلیس مخفی با درجه‌ی سروانی پیش من آمد. او افسرده و ناراحت به نظر می‌رسید.

گفت: «به ما دستور داده شده که به خیابان‌ها بریزیم و مانع غذا دادنِ مردم به فقیران در اربعین شویم.» در سالگرد اربعین حسینی، شیعیانی که توان مالی دارند، به برادران کم‌بضاعت خود غذا می‌دهند. در این روز، دیگ‌های بزرگی از گوشت و برنج و خورشت در خیابان‌ها می‌گذارند.

سروان گفت: «وقتی‌که غذا درست می‌کنند، ما باید دیگ‌ها را وارونه کنیم تا غذاها از بین برود. نمی‌دانم چرا؟ این بینوایان هیچ تهدیدی برای مقامات ندارند؛ آنها

آزارشـان بـه یـک مورچـه هـم نمی‌رسـد.»

طولـی نکشـید کـه پـس از فروپاشـیِ نظامـی در کویـت، صـدام و بقیـه‌ی سـردمداران رژیـم دریافتنـد کـه نیروهـای ائتـلاف بـه سـوی بغـداد پیـش‌روی نخواهنـد کـرد و رئیس‌جمهـور امریـکا جـرج بـوش از آنچـه بـه دسـت آورده بـود، رضایـت داشـت. نیروهـای ائتـلاف بعـد از آزادسـازی کویـت، راهـیِ خطـوط مقـدّم نشـدند. همچنیـن نشـانه‌ای از کودتـا توسـط برخـی سرلشـکران خشـمگین درکار نبـود. بـه همیـن خاطـر، در کمـال ناباوری، وزرا و دیگـر کارمنـدان دولـت، رئیسـان شـهربانی و نماینـدگان حـزب بعـث مجـدّداً در دفاترشـان حاضـر شـدند.

* * * * * * *

سرکوب قیام

صـدام دوبـاره بـه حکومـت رسـید و بی‌درنـگ بـه شـیعیان جنـوب پرداخـت. او به‌موقـع توانسـت دسـته‌های بزرگـی از گارد جمهـوری را پیـش از عملیـات طوفـان صحـرا از منطقـه‌ی عملیاتـی خـارج کنـد. ایـن مسـئله در آن هنـگام بـه او اجـازه داد کـه نیروهـای ویـژه را علیـه انقلابیّونـی کـه فاقـد نظـام تشـکیلاتی مطلوبـی بودنـد و تسـلیحات سـنگینی نداشـتند، بـه‌کار بگیـرد. پرداختـن بـه آنهـا بـرای صـدام، بـازیِ آسـانی بـه شـمار می‌رفـت. کاخ سـفید بـرای چنـد روز در تردیـد به‌سـر می‌بـرد؛ امـا طولـی نکشـید کـه نشـانه‌های بسـیار آشـکاری از سـوی واشـنگتن هویـدا شـد کـه ایـالات متحـده بـا انقلابیّـون ائتـلاف نخواهـد کـرد.

قبـل از آغـاز شـورش، دوسـتم سـپهبد نـزار خزرجـی بـه جنـوب عـراق اعـزام شـد تـا فرماندهـی نظامـی در ناصریّـه را بـر عهـده بگیـرد. بعـداً دوبـاره یادشـان افتـاد و او را بـه سـمت مشـاور رئیس‌جمهـور منصـوب کردنـد.

صدام به من گفت: «احتمالاً امریکایی‌ها می‌خواهند با کمک نیروهای هوابرد بر شهر مسلط شوند. باید به آنجا بروید و تدابیر دفاعیِ تشکیلات را به‌عهده بگیرید.» خزرجی با هیئتی متشکل از ۳۰ افسر و یک فرمانده، از جمله پسر خودش به آنجا عزیمت کرد. همین‌که به ناصریّه رسیدند، قیام آغاز شد.

«همین‌که در یکی از خانه‌های شهر اردو زدیم، ناگهان متوجه شدیم که ما را محاصره کرده‌اند. آنها از هر سو بر ما آتش می‌ریختند. بیشتر افرادم را از دست دادم و شکمِ خودم نیز تیر خورد. تمام چیزی که می‌توانم به یاد بیاورم این است که سرم را در بغل پسرم قرار دادم. همه‌چیز تیره و تار شد. قبل از آنکه از هوش بروم، جُز نور ستاره‌ای درخشان که تاریکی را شکافته بود، چیزی نمی‌دیدم.»

خزرجی خطاب به صدام: «چقدر از ما بیزارند!»

خزرجی در بیمارستان ناصریّه به هوش آمد. یکی از جراحان تا جایی که توانست، شکمش را بخیه زد. او را بسیاری از انقلابیّون محاصره کرده بودند. یکی از آنها ریش بلند و سربند سبزرنگی داشت.

گفت: «من اهمیت زیادی برای آنها دارم و می‌خواهند مرا زنده نگه دارند.»

دو روز بعد، نیروها بر بیمارستان تسلّط یافتند و خزرجی را پیدا کردند. پسرش نیز زنده بود. او را هم آزاد کردند. خزرجی با هلیکوپتر به بغداد منتقل و به بیمارستان ابن‌سینا آورده شد. صدام فوراً برای آگاهی از اوضاع، به عیادت او رفت. خزرجی به او گفت: «باورنکردنی است... تا چه اندازه این افراد ساده از ما بیزارند. حتی زنان با کلاشنیکف به ما حمله کردند. حتماً ما ظلم زیادی به آنها کرده‌ایم.»

دیدم که چگونه رنگ صدام پریده بود. از حرف‌های خزرجی خوشش نیامد. مدت‌ها بود که کسی در برابر او نگفته بود که رژیم در همه‌جا محبوبیّت ندارد و مردم آنگونه

که او خیال می‌کرد، رژیم را دوست ندارند.

«دکتر علاء از شما به بهترین شکل مراقبت خواهند کرد.» این تمام چیزی بود که صدام پیش از آنکه آهسته از در خارج شود، به رئیس سابق ستاد مشترک ارتش گفت. صدام هیچ‌گاه درباره‌ی این مسئله صحبت نکرد؛ اما مطمئن بودم که این قیام به او شوکی وارد کرده است. همه‌ی گزارش‌هایی که از فرماندهان حزب بعث، دستگاه امنیتی و اطلاعات دریافت کرده بود، حاکی از آن بود که مردم در همه جای عراق، راضی و خوشبخت هستند. وضعیت خزرجی بسیار ناگوار بود؛ زخمی که در ناحیه‌ی شکم برداشته بود به‌درستی بخیه نشده بود و دل و روده‌ی او از شکاف شکم بیرون زده بود. با استفاده از داکرون، که یک بافت مصنوعی است و با تمام تجربه‌ای که در زمینه‌ی جراحی‌های جنگی داشتم، موفق شدم که زخم را دوباره بخیه بزنم و جان او را نجات بدهم.

وقتی‌که خزرجی چند ماه دیگر دوباره سرپا شد، صدام دیگر به خدمات او در دوران سرلشکری توجهی نداشت. بنابراین، خزرجی در حاشیه قرار گرفت.

* * * * * * *

انگشت کوچک صدام

در روز هفتم مارس که جنگ داخلی به‌شدت در جریان بود، نزدیکِ ظهر، دو تن از محافظان صدام مرا سوار کردند تا وضعیت انگشت کوچک رئیس‌جمهور را بررسی کنم. در ابتدا مرا به خانه‌ی کوچکی در نزدیکی پُل معلق واقع بر رود دجله، که بمب آن را ویران کرده بود، بردند. در آنجا دو نفر دیگر از محافظان منتظر بودند و مرا به

کاخ رئیس‌جمهـور در رضوانیّـه بردنـد. پُـل ویران‌شـده‌ای کـه از بـالای بزرگـراه رد می‌شـد و بـه فـرودگاه بین‌المللـی می‌رسـید، بعـد از حادثـه‌ی دردناکـی کـه عامـل آن یـک راننـده‌ی کامیـون در سـال گذشـته بـود، تعمیـر شـده بـود.

در سـالن انتظـارِ کاخ، می‌بایسـت کمـی بـه همـراه عبـد حمـود، منشـی رئیس‌جمهـور و کوچکتریـن پسـر او، قُصـی منتظـر می‌مانـدم. صـدام بـا پالتـوی جنگـیِ سـیاه‌رنگی ظاهـر شـد. صـدام بـا پسـرش دسـت داد و او را طـوری در آغـوش گرفـت کـه انـگار مدت‌هاسـت او را ندیـده اسـت.

سپس صدام رو به من کرد.

«حالت چطور است پزشک بزرگ؟»

پاسخ دادم: «خوبم.» آنگاه انگشت کوچکش را که کاملاً بهبود یافته بود، وارسی کردم.

«نظر عراقی‌ها در مورد این حوادث چیست؟»

«متأسـفم رئیس‌جمهـور! مـن بـا عراقی‌هـای زیـادی صحبـت نکـرده‌ام تـا بتوانـم پاسـخ کاملـی بـه ایـن سـؤال بدهـم.»

* * * * * * *

چگونگیِ اوضاع

رئیس‌جمهـور قانـع نشـد و گفـت: «پـس لااقـل از آنچـه همیـن چنـد عراقـی بـا شـما در میـان گذاشـته‌اند، بگوییـد.»

«احسـاس می‌کنـم سرنوشـت تلخـی کـه ارتـش عـراق بـا آن روبـه‌رو شـد، تأثیـر طولانی‌مدتـی داشـته باشـد؛ امـا اگـر از مسـائل دیگـر سـؤال کنیـد، تردیـد دارم کـه آنچـه بـه مـن می‌گوینـد،

عینِ حقیقت باشد.»

پیش از آنکه محافظان مرا سوار کنند، با پزشکان و پرستارهای باسابقه‌ی بیمارستان واسطی صحبت کردم. خواستم ببینم وضعیت در هر بخش چگونه است. آیا می‌توانیم به همه‌ی زخمی‌هایی که متعاقباً برای ما می‌فرستند، به‌طور رضایت‌بخشی رسیدگی کنیم؟ البته همه‌چیز کامل بود؛ هم دارو و هم سایر تجهیزات. همچنین هیچ کمبودی از نظر پرسنل نداشتیم.

صحبت‌هایم را ادامه دادم: «اما وقتی‌که خودم بعداً از بخش‌های بیمارستان بازدید به عمل آوردم، معلوم شد که ۸۰ درصد حرف‌هایشان راست نبوده است.»

رئیس‌جمهور با لبخند گفت: «شاید هم خیلی بیشتر از این.»

ادامه دادم: «نبودِ صراحت و بی‌پردگی مشکلِ بزرگی در مدیریت است. اگر اطلاعاتی را که کارکنان به من می‌دادند، باور می‌کردم، فریب می‌خوردم و در برنامه‌هایی که بر پایه‌ی این اطلاعات انجام می‌دادم، به اشتباه می‌افتادم. جناب رئیس‌جمهور! همانطور که کمی قبل‌تر گفتم، ما باید به رفتار مردم توجه کنیم، نه گفتارشان.»

رئیس‌جمهور با شنیدن این حرف‌ها سکوت کرد.

* * * * * * *

مجید؛ کارشناس آدم‌کشی

صدام مسئولیت اصلیِ سرکوب قیام شیعیان را به پسرعمویش علی حسن مجید واگذار کرد. مجید فرماندهی نیروهای پیش‌رونده به کویت را برعهده داشت. شاید کشتار بی‌محابایی که مجید در شمال عراق صورت داد، باعث شد که صدام او را برای

مأموریت جدید در جنوب عراق انتخاب کند.

در مارس سال ۱۹۸۷؛ یعنی کمی پس از جنگ با ایران، پسرعموی ۴۶ ساله‌ی صدام، علی حسن مجید، اختیارِ کامل را برای سرکوب جنگ چریکیِ درگرفته برای آزادی‌سازی مناطق کردنشین در شمال به‌رهبری مسعود بارزانی و جلال طالبانی، دریافت کرد.

* * * * * * *

کشتار «انفال»

ارقام دقیقی وجود ندارد؛ اما پس از گذشت دو سال و نیم، علی حسن مجید نزدیک به ۵۰ تا ۱۰۰ هزار تن از مردان ۱۵ تا ۵۰ ساله‌ی کُرد را دستگیر و از میان بُرد. حدود دو هزار روستا سوزانده و با خاک یکسان شد. صدها هزار انسان، آواره و تمام خطوط برق و مدارس و چاه‌ها و مساجد در این مناطق تخریب شدند.

در خلال یکی از عملیات‌ها با اسم شب «انفال»، پسرعمو از به‌کارگیری گازهای سمّی خودداری نکرد. در روز ۱۶ مارس ۱۹۸۸، مجید نام خود را در تاریخ ماندگار کرد، چنانکه هواپیماهای عراقی روستای کردنشینِ حلبچه را با مخلوطی از گاز اعصاب و گاز خردل بمباران کردند و بر اثر آن، نزدیک به ۳۲۰۰ تا ۵۰۰۰ نفر، زندگی‌شان را از دست دادند. به همین مناسب، علی حسن مجید به علی شیمیایی معروف شد. بسیاری از نزدیکان صدام و نزدیک‌ترین دستیارانش، به شرکت در سرکوب شورش‌های جنوب عراق تمایل داشتند؛ زیرا موقعیت اقتضا می‌کرد که به رئیس‌جمهور ثابت کنند که علی حسن مجید تنها کسی نیست که برای ادب کردن شیعیان، از زور و خشونت برخوردار است.

وقتی مسجل شد که ایالات متحده و نه هیچ کشور دیگری در جنگ داخلیِ موجود شرکت خواهد کرد، هر دو داماد صدام، حسین و کامل صدام، پسرش قُصی، منشی رئیس‌جمهور عبد حمود، معاون رئیس‌جمهور طه یاسین رمضان و عزت ابراهیم دوری معاون رئیس‌جمهور در بالاترین دستگاه دولتی؛ یعنی شورای رهبری انقلاب، با کمال میل، خدمات خود را علنی کردند.

* * * * * * *

عُدی تنها کسی بود که از شرکت در این عملیات سرباززد. دوست و منشیِ مخصوصش برای من تعریف کرد که قُصی بسیار تلاش کرد که برادرش را قانع نماید.

«تو هم باید یکی از یگان‌ها را فرماندهی کنی!»

عُدی پاسخ داد: «نه؛ تمایلی به ترور شیعیان ندارم.»

ظهرِ یک روز از ماه مارس که جنگ داخلی به‌سختی در جریان بود، صدام آرام و راحت به نظر می‌رسید. پس از اینکه انگشت کوچکش را معاینه کردم، گفت: «نظرت درباره‌ی این وقایع چیست؟» از این سؤال غافلگیر شدم. از او خواهش کردم که اجازه دهد ابزارهای پزشکی‌ام را جمع و جور کنم و سپس پاسخ او را بدهم. در واقع می‌خواستم چند دقیقه وقت داشته باشم تا افکارم را قبل از پاسخ، مرتّب کنم. گفتم: «اگر وارد اتاقی بشوید و ببینید که دو نفر با گلوله کشته شده‌اند که یکی را شهید و دیگری را خائن بدانند، چگونه می‌توانید معلوم کنید کدام‌یک خائن و کدام‌یک شهید است؟» گفت: «البته نمی‌توانم.» اضافه کردم: «ظاهر امور، باطن و جوهره‌ی آنها را نشان نمی‌دهند. حرف‌های مردم ظاهر است نه باطن. در واقع، مقامات دولتی برای ارزیابی حقایق و انسان‌ها به حرف مردم استناد کرده‌اند، در حالی که معیار واقعی، رفتار و

عمل است؛ به همین خاطر، آنچه رخ داده، در نتیجه‌ی این خلط میان معیار کاذب و معیار حقیقی است.»

* * * * * * *

دعوت به پیاده‌روی

صدام مدتی طولانی به چهره‌ام خیره شد. احساس کردم که او می‌خواهد بعد از این حرف‌ها، به عمق افکارم پی ببرد. چند لحظه بعد، صدام از من پرسید: «عجله دارید؟ اگر اینطور نیست، شما را دعوت می‌کنم که در باغ با هم قدم بزنیم تا درباره‌ی مسئله‌ای با شما بحث کنم.»

تمام صبح، باران باریده بود؛ ولی پس از آن، خورشید پرتوهایش را از لابه‌لای ابرها تاباند. روبه‌روی دروازه‌ی اصلیِ کاخ، دیوار آجریِ تازه‌سازی وجود داشت.

رئیس‌جمهور گفت: «این دیوار می‌تواند موشک‌های برنامه‌ریزی شده‌ی آنها مانند کروز را تکه‌تکه کند.» هر از گاهی باید حواسمان به چاله‌های آب مسیر می‌بود. قُصی و عبد حمود به فاصله‌ی تقریباً ۳۰ متری دنبالمان بودند. صدام گفت: «من می‌بایست در سه روز اخیر به چیزی فکر می‌کردم. عرب‌های اهوار (مرداب‌ها) عرب به معنای واقعی کلمه نیستند.»

حدود نیم‌میلیون تن از اعراب اهوار در مناطق مردابیِ پوشیده از پاپیروس زندگی می‌کردند. این مرداب‌ها که در تاریخ طبیعت بی‌نظیرند، در شمال بصره، محلّ برخورد دو رودِ دجله و فرات قرار دارند. اما در پایان دهه‌ی ۸۰، معلوم شد که این گروه جمعیّتی آینده‌ی ناشناخته‌ای خواهد داشت.

برنامه‌ریزی شده بود که تمام منطقه، از جمله مرداب‌ها خشک شوند. این پروژه در حال حاضر آغاز شده و اکثرِ اعراب مرداب‌ها از صدهای سال پیش تا کنون مجبور به ترک کلبه‌های پاپیروسی و روستاهای خود شده‌اند.

شیوه‌ی آبیاری و کاشت حبوبات و سبزیجات زیر آفتاب سوزان خاورمیانه منجر به تبخیر مقادیر زیادی آب شده، املاح موجود در خاک را به سطح می‌آورد. پدیده‌ی پاراسنتز منجر به شست‌وشوی رسوبات نمکی به سمتِ رودخانه‌ها شده که این رسوبات در شرایط طبیعی از دریا سردرمی‌آورند؛ اما مرداب‌های عراق همچون اَبر بزرگی، میان این دو قرار می‌گیرد و به آبی که از زمین‌های زراعی اصلی در کشور می‌آید، اجازه‌ی ورود به خلیج فارس نمی‌دهد.

از سال ۱۹۴۸ پژوهشگران انگلیسی توصیه کردند که برای این مسئله کاری انجام شود؛ از جمله تغییر مسیر دو رود بزرگ و زاینده از کنار مرداب‌ها به سوی دریا؛ وگرنه روزبه‌روز بر میزان نمک رودهای دجله و فرات افزوده شده، به حد فاجعه‌باری خواهد رسید.

* * * * * * *

از میان بردن مرداب‌ها

البته در پسِ موافقت صدام با پروژه‌ی تخلیه‌ی کامل این ذخیره‌گاهِ طبیعی با مساحت بالغ بر ۱۵ تا ۲۰ هزار کیلومتر مربّع، دلایلی سیاسی وجود داشت. او مانعی نمی‌دید که با این تیر دو نشان بزند و سرانجام از دست اعراب مرداب‌ها خلاص شود. آنها از مدت‌ها پیش، بغضی در گلوی او بودند.

صدام گفت: «از ۱۲۵۰ سال پیش گاوهای سیاه خود را از هند بیاورند؛ زیرا عبّاسیان نیازمندِ نیروی کار بودند؛ ولی از آن زمان تا کنون خود را پیشرفت نداده‌اند. اهالی اهوار مانند دیگر عراقی‌ها نیستند و شعور ندارند.»

در جریان جنگ با ایران، بسیاری از سربازان ارتش عراق برای مخفی شدن در این مرداب‌های مملوء از پاپیروس و نی‌زارهای بلند و غیرقابل‌عبور، فرار می‌کردند. مردم آن منطقه به بسیاری از آنها که به امید یافتن پناهگاهی به آنجا رفته بودند، کمک می‌کردند. رئیس‌جمهور از این امر غافل نبود. در همین راستا اعلام کرد که اعراب مرداب‌ها نیز در شورش دست دارند.

صدام بی‌تعارف گفت: «آنها به شورش دامن زده‌اند و هیچ احساس وابستگی به میهن ما ندارند!» اما احساس کردم که او به دنبال توجیهی برای شورش فراگیر در جنوب و یک قربانی می‌گردد.

«نمی‌شود به این اعرابِ مرداب‌ها اعتماد کرد. آنها دروغ می‌گویند، دزدی می‌کنند و غیرت ندارند. آنها مثلِ ما نیستند. زنانشان هم به بی‌بندوباری و بی‌اخلاقی شهره‌اند و زندگیِ باشرافتی ندارند.»

دمِ یک آبگیر کوچک در باغ ایستادیم. نور خورشید، رئیس‌جمهور را از پُشت سر نورانی کرده بود. کمتر از نیم‌متر با هم فاصله داشتیم. ناگهان گوش‌هایش توجهم را به خود جلب کرد تا جایی که دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گوید. لاله‌ی گوشش بر اثر نور خورشید، شفّاف شده بود؛ گویی از جنس موم خاکستری رنگی بود و خون اصلاً در آن جریان نداشت. بی‌اختیار از نزدیک در پلک‌هایش دقیق شدم؛ سنگین و شُل بودند و مژه‌هایش را تقریباً پوشانده بودند. اما از چشم‌هایش همچنان برق بی‌اعتمادی و هراس می‌بارید.

عرب... امتی بزرگ

بعد از اینکه موضوع «اعرابِ فریبکار و خائنِ مرداب‌ها» تمام شد، رئیس‌جمهور در راه بازگشت به کاخ، سخنانی ایراد کرد. او در سخنرانی خود درباره‌ی میزان قدردانی از خودمان به‌عنوان عراقی صحبت کرد، از این جهت که عرب هستیم و به دین اسلام پایبندی داریم.

به من گفت: «از آنجایی که ما عربیم، امت بزرگی هستیم و آنچه بر عظمت امت افزوده، این است که بر پایه‌ی اسلام بنا شده است.»

سپس رئیس‌جمهور خواست که بداند برای چه پسر بزرگم را سومر نامیدم.

از من پرسید: «چرا این اسم؟»

پاسخ دادم: «تا او را با خاستگاه تمدن‌ها، سرزمین سومریان پیوند دهم.» هنوز نمی‌توانم تصور کنم که نیاکانِ نخستین ما از پنج یا شش هزار سال قبل، اقدام به نوشتن و کشاورزی و شهرسازی و وضع قوانین و پاینبدی به آنها کردند.

وقتی‌که شورش خودجوش شیعیان طی چند هفته به‌طور کامل نابود شد، هیچ‌کس نمی‌دانست چند نفر کشته یا بازداشت شدند؛ اما همانگونه که قابل پیش‌بینی بود، کار برای علی حسن مجید، قُصی، عبد حمود، عزت ابراهیم دوری، طه یاسین رمضان و حسین و صدام کامل بسیار ساده بود.

نه ایالات متحده‌ی امریکا و نه سازمان ملل، آنها را از به‌کارگیری توپخانه‌ها، خودروهای زرهی و هلیکوپترهای جنگی در ارتکاب کشتارهای دسته‌جمعی منع نکردند. انتقام‌گیریِ صدام، دردمنشانه بود؛ مانند تعقیبِ خبیثانه‌ی شیعیان از سوی مأموران صدام در آغاز جنگ داخلی.

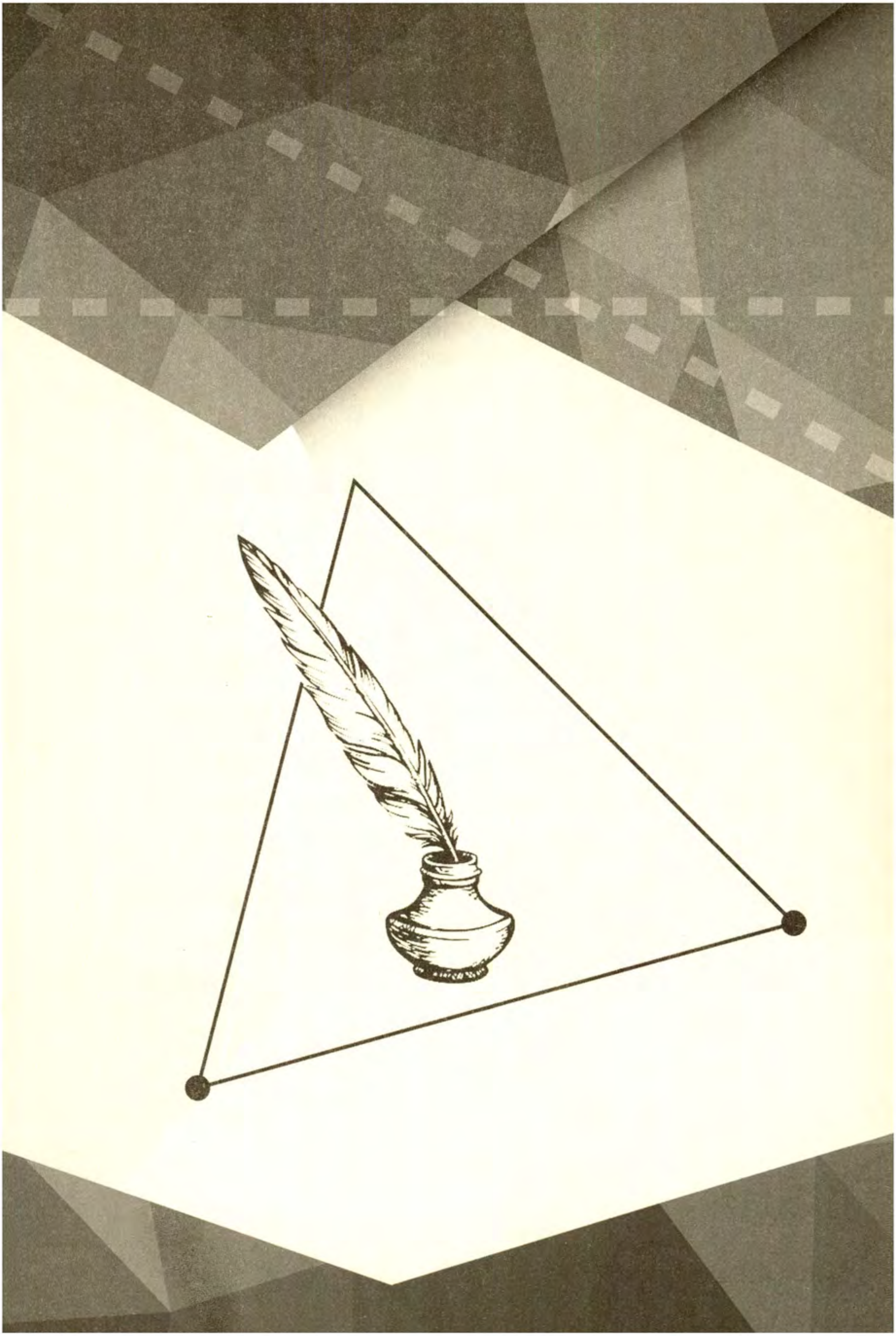
کامیون گورهای دسته‌جمعی

از آنجا که اکثریت قبیله‌ی جبور که منتسب به آن هستم، از شیعیان می‌باشند، به‌سرعت در جریان حوادث قرار می‌گرفتم. یکی از افراد این قبیله، صالح جبوری در اسکندریّه واقع در حدود ۶۰ کیلومتری جنوب بغداد ساکن بود. این شهر کوچک به نام اسکندر کبیر نام‌گذاری شد که ۲۳۳۰ سال پیش یا بیشتر که برای حمله به ایرانیان به‌سوی شرق لشکرکشی کرد، به افرادش دستور داد که آنجا اردو بزنند.

جبوری دمِ درِ خانه‌اش ایستاده بود که یک کامیون نظامی از روبه‌روی او به‌سوی زمینی بایر در شمال شهر در حرکت بود. چند زن و مرد و جوان که تعدادشان به ۲۵ نفر می‌رسید در آن ماشین بودند و مأموران گارد جمهوری از آنها حفاظت می‌کردند. دو ساعت بعد، کامیون را دید که برمی‌گردد. جبوری گفت: «ماشین، خالی بود.»

چهار روز بعد، جبوری از همسایگان خود در اسکندریّه فهمید که صدای سگ‌های وحشی بیابان تقریباً در همانجایی که کامیون را دیده بودند، شنیده می‌شد. جبوری به آنجا رفت و اجساد را دید که درست مدفون نشده بودند و سگ‌ها با آنها ضیافتی برپا کرده بودند.

این قربانیان از شهر کربلا بودند. گارد جمهوری با مناطق اصلیِ نزدیک به حرم مطهر رفتار بسیار وحشیانه‌ای داشتند. بازارهای منحصربه‌فردِ کنار حرم کاملاً با خاک یکسان شدند. تعداد بی‌شماری از زنان و کودکان بی‌گناه ترور شدند. افراد نیروهای ویژه وقتی‌که با هلیکوپترها و تانک‌هایشان به شهر حمله کردند، نه ملاحظه‌ی انسان‌ها را می‌کردند و نه آثار باستانی را. این سربازان آسیب‌های غیرقابل‌جبرانی به مقدسات و آثار باستانی، چه در کربلا و چه در نجف، دومین شهر مقدس در جنوب عراق وارد کردند.



قسمت هفتم

گرسنگی

بـا پایـان جنـگ خلیـج و سـرکوب قیـام در جنـوب و شـمال، تـبِ ماهـواره فراگیـر شـد. مـن هـم یـک دسـتگاه رسـیور بـه همـراه یـک دیـش بـزرگ خریـدم. ایـن دسـتگاه اصـلاً از نظـر قانونـی مجـاز نبـود؛ امـا رژیـم برخـوردی نمی‌کـرد و مشـکلی نداشـت کـه مـا حـوزه‌ی برنامه‌هـای خبـری و سـرگرمی‌ها را قـدری گسـترده کـرده بودیـم و دیگـر بـه شـبکه‌های دولتـی و شـبکه‌ی جوانـانِ وابسـته بـه عُـدی رضایـت نمی‌دادیـم.

* * * * * * *

خونریزِ فلّوجه

پـس از مدتـی، دیش‌هـای بـالای پشـت‌بام خانه‌هـای بغـداد بـه یـک جنـگل واقعـی تبدیـل شـدند. در اینجـا صـدام دیـد کـه کار از حـد گذشـته و بـه همیـن خاطـر، بـه بـرادر ناتنـی‌اش سـبعاوی تکریتـی، رئیـس جدیـد اطلاعـات دسـتور داد کـه وارد عمـل شـود. سـبعاوی نیـز ایـن مأموریـت را بـه یکـی از عناصـر وفـادار خـود، ابراهیـم عـلاوی سـپرد.

شـهر فلّوجـه زادگاه عـلاوی بـود. عـلاوی یکـی از خونریزتریـن و فاسـدترین افـراد رژیم بـود. او بـه درجـه سرلشـکری ارتقـا یافـت و فرمانـدهِ دسـتگاه امنیتـی بغـداد شـد. در عصـر یـک روز، مأمـوران او بـه درِ خانـه‌ام آمدنـد تـا ماهـواره را قطـع کننـد.

افسـر پلیـس کـه سـروان بـود و ماننـد دیگـر افسـرانِ همراهـش، لبـاس شـخصی بـه تـن داشـت، گفـت: «بـه گوشـمان رسـیده کـه شـما گیرنـده‌ی ماهـواره داریـد.»

پاسخ دادم: «این کار را مخفیانه نکردم. فقط کافی است که به پشت‌بام نگاه کنی.»

اصلاً سعی نکردیم که آن دیشِ بزرگ را مخفی کنیم.

گفت: «این غیرمجاز است.»

«از کجا می‌دانستم؟ تا جایی که اطلاع دارم، این ممنوعیت نه در روزنامه‌ها اعلام شده و نه در صدا و سیما.»

«ممنوع است.»

وارد خانه شدند و دستگاه گیرنده را با خود بردند.

* * * * * * *

تجارت دیش ماهواره

وقتی‌که رفتند، پسر وسطی‌ام تحسین را به پشت‌بام فرستادم. طبیعتاً می‌دانستیم که اوضاع از چه قرار است. برادر ناتنی صدام و ابراهیم علاوی مبالغ هنگفتی از ممنوعیت استفاده از ماهواره به‌دست می‌آوردند.

هر کس که حاضر بود مبلغی پرداخت کند، می‌توانست گیرنده و دیش را نگه دارد؛ اما کسی که این کار را نمی‌کرد، چاره‌ای نداشت جُز اینکه به مصادره‌ی رسیور و دیش تن بدهد تا بعداً به شهروند دیگری فروخته شود که آمادگیِ بیشتری برای پرداخت دارد. از آنجا که رابطه‌ی خوبی با رئیس‌جمهور داشتم، سروان جرأت نکرد که هیچ راه‌حلّ عملی‌ای برای این مسئله پیشنهاد کند. تحسین، پیچ‌های دیش ماهواره را باز کرد و دیش روی زمین افتاد.

صبح روز بعد وقتی‌که فرستاده‌ی سرلشکر علاوی دید که دیش، از بین رفته، به‌شدت عصبانی شد. شایعاتی پیرامون این حوادث در بغداد پیچید. یک روز که ساجده، همسر اول رئیس‌جمهور را معالجه می‌کردم، سرِ صحبت را با من باز کرد. «شنیده‌ام که

مأمورانی از پلیس مخفی به خانه‌ی تو آمدند تا دستگاه گیرنده‌ات را مصادره کنند. کار خوبی کردی که دستگاه را به همین سادگی در حضور آنها از بین بردی.»

«در واقع اینطور نبود؛ بلکه دیش، قبل از آنکه بتوانند آن را ببرند، از بین رفت.»

«با وجود این، کار خیلی خوبی کردی.»

گیرنده‌ی جدیدی نخریدم. می‌توانستم دستگاه را نصب کنم و آن را نگه دارم؛ اما در آن صورت به گرگ‌های رئیس‌جمهور فرصت جسارت به خودم را می‌دادم. این انسان‌های گرگ‌صفت همیشه به‌دنبال نقطه ضعف بودند تا بتوانند در گرداب ابدیِ کینه و توطئه و کشمکش بر سرِ نفوذ، از آن سوءاستفاده کنند.

* * * * * * *

مجازاتِ سفیر

علی سبتی یکی از کارکنان دیپلماتیک و سفیر صدام در طرابلس بود. هنگامی‌که در اواسط دهه‌ی ۹۰ از لیبی به بغداد بازگشت، یک دستگاه گیرنده‌ی ماهواره‌ای خرید. او از همه‌چیز انتقاد می‌کرد و در عین تمسخر، زبان تندی داشت و درباره‌ی هر چیزی که پیرامونش رخ می‌داد، اظهارنظر می‌کرد. او در وزارت خارجه به ریاست اداره‌ای منصوب شد و روابط عراق و ایران در حوزه‌ی صلاحیت او قرار گرفت. شیوه و روش و دیدگاه‌های او چندان برای وزیر خارجه، محمد سعید صحاف خوشایند نبود.

یک روز، دستگاه امنیتی دیش و رسیور علی سبتی را کشف کرد. او به زندان افتاد و سه‌ماه بعد آزاد شد. وقتی‌که پس از آزادی به حضور صدام رسید، صدام به او گفت: «تو را مجازات کردم تا مردم ببینند که من اگر لازم باشد، افراد نزدیک خودم را نیز

مجـازات می‌کنـم. بایـد درک کنیـد کـه مـن در رعایـت قوانیـن و مقـررات جـدی هسـتم.»
سـپس صـدام بـا مهربانـی دسـتی بـه‌روی شـانه‌ی زندانـیِ آزادشـده زد و او را سـفیر عـراق در بحریـن کـرد.

* * * * * * * *

سرقت خودرو

پسـرعمویی دارم کـه نـام او معیـن قاسـم اسـت. معیـن پیمانـکار بـود و قبـل از جنـگ خلیج و قیـام شـیعیان، چندیـن پیمانـکاری را در شـهر عمـاره در جنـوب عـراق بـه عهـده داشـت. در جریـان جنـگ و ناآرامی‌هـا، در بغـداد سـاکن بـود. وقتی‌کـه پـس از قیـام دوبـاره بـه عمـاره بازگشـت، متوجـه شـد کـه یکـی از خودروهـای حمل‌ونقـل از مقـر شـرکت او ناپدیـد شـده اسـت. او از ایـن امـر شـگفت‌زده شـد؛ زیـرا بـا قبیلـه‌ی بانفـوذ شـهر قـرار گذاشـته بـود کـه چشـم از کامیون‌هـای او برنـدارد. وقتی‌کـه از شـیخ قبیلـه دربـاره‌ی ماجـرا سـؤال کـرد، شـیخ گفـت: «مأمورانـی از پلیـس مخفـی آمدنـد و گفتنـد کـه سرلشـکر عـلاوی بـه ایـن ماشـین نیـاز دارد.»

معیـن پیـش مـن آمـد و درخواسـت کمـک کـرد. بـه یکـی از دفاتـر واقـع در منطقـه‌ی جادریـه رفتیـم. ابراهیـم عـلاوی از ایـن دفتـر، امپراتـوریِ مخصـوص خـود را کـه بـا پُسـت ریاسـت پلیـس مخفـیِ بغـداد، ارتبـاط کامـل داشـت، مدیریـت می‌کـرد.

سوسیس دراز

او مـردی بلندقامـت، ۵۵ سـاله و به‌طـرز عجیبـی، چـاق بـود. مـوی کم‌پُشـتی داشـت و سـرش

مثل توپ فوتبال گرد بود. بیشتر اعضای بدنش، دست‌ها و پاها و انگشتان، شکل یک سوسیس درازِ بادکرده را به ذهن تداعی می‌کرد. شکمِ برآمده‌اش از زیر کمربند آویزان بود.

این سرلشکر مالک شرکت‌های بسیاری است و اکنون با فعالیت و پشتکار بسیاری در زمینه‌ی پیمانکاری‌های ساختمانی فعالیت می‌کند. بعد از بمبارانی که در جریان جنگ خلیج رخ داد، بسیاری از راه‌ها، پُل‌ها و نیروگاه‌ها نیازمند بازسازی یا تعمیر بودند. افراد او که در پلیس مخفی کار می‌کردند در سراسر عراق پخش شدند تا خودروهای حمل‌ونقل و تجهیزات ساختمانی موردنیاز خود را جمع‌آوری کنند. آنها به این طریق، به آنچه نیاز داشتند، دست پیدا می‌کردند.

پسرعمویم، کامیون خود را در یکی از کارگاه‌های علاوی پیدا کرد.

«می‌توانم آن را پس بگیرم؟»

«پولش را پرداخت کرده‌ام. ماشین را از مردی در رمادی خریده‌ام.»

پرسیدم: «می‌شود نام و محلّ اقامت آن مرد را بدهید؟»

* * * * * * *

پرداخت پول کامیون

متأسفانه سرلشکر تکه‌کاغذی را که نام و نشانی فروشنده را در آن نوشته بود، دور انداخته بود.

گفتم: «گمان کنم الآن بهتر است به اداره‌ی رسیدگی به شکایت‌های ریاست‌جمهوری مراجعه کنیم تا به ما کمک کنند.»

این جمله تأثیر خود را گذاشت و دیدم چگونه ترس بر او مستولی شد.

«دکتر علاء! از آنجا که مسئله مربوط به شماست، خسارتِ پسرعمویتان را می‌دهم.»

مرا به اتاق کناری برد. اتاق بزرگی به اندازه‌ی یک اتاق خواب بود که بسته‌ها و کارتون‌هایی پُر از دینار عراق در آنجا چیده بودند. با وجود اینکه ارزش دینار روزبه‌روز به‌خاطر تورّم کاهش می‌یافت، سرلشکر مقادیر بسیاری از نقدینگی در اتاق پشتیِ مخصوص خود نگه داشته بود.

پسرعموی من ۷۵۰ هزار دینار در ازای ماشین خود دریافت کرد؛ یعنی چیزی معادل ۲۵۰ دلار امریکا، در حالی که ارزش بازاریِ آن ۱۰ هزار دلار بود.

به پسرعمویم پیشنهاد کردم: «بهتر است قضیه را برای رئیس‌جمهور مکتوب کنیم.»

پاسخ داد: «نه؛ زندگی‌ام را به‌خاطر یک کامیون به خطر نمی‌اندازم.»

سرلشکر، زخمی در پشتش داشت که بهبود نیافته بود. از من خواهش کرد که نگاهی به آن بیندازم و بالاتنه‌اش را معاینه کنم. هیچ علاقه‌ای به معالجه‌ی این کوه چربی نداشتم. به همین خاطر، به سؤالاتش درباره‌ی کارهایی که باید انجام می‌داد، جواب‌های سردستی و پیش‌پاافتاده دادم.

* * * * * * *

کنترل وزن

واقعاً عجیب بود که مردی با این وزن، همچنان در بخش خدمات دولتی مشغول به کار بود، درحالی‌که صدام مقررات مشخصی وضع کرده بود که کارمندان و افسران می‌بایست وزن ایده‌آلی متناسب با قد و سن داشته باشند و این مقدار تنها چند کیلوگرم می‌توانست بیشتر باشد و اگر وزنشان از آن بیشتر می‌شد، اخطار دریافت می‌کردند که ظرف شش‌ماه وزن خود را کم کنند.

در صورتـی کـه موفـق بـه کاهـش وزن نمی‌شـدند، اخطاریّـه‌ای مبنـی بـر اخـراج از کار دریافـت می‌کردنـد.

به سرلشکر گفتم: «ببخشید؛ چطور توانستید کنترل الزامیِ وزن را دور بزنید؟»

پاسخ داد: «سبعاوی برای من پادرمیانی کرد.»

معلـوم شـد کـه عـلاوی اخـراج شـده بـود؛ امـا وقتی‌کـه بـرادر ناتنـیِ صـدام، بـه ریاسـت امنیـت عمومـی منصـوب شـد، به‌نفـع عـلاوی وارد عمـل شـد. رئیس‌جمهـور عـلاوی را احضـار کـرد تـا علـت چاقـی‌اش را جویـا شـود.

«دستی به شکم گنده‌ام زدم و گفتم: خون دشمنانتان این‌توست!»

عـلاوی وقتـی ایـن داسـتان را برایـم تعریـف می‌کـرد، گل از گلـش شـکفته بـود. در مـدت خدمـت او، تنهـا تعـداد اندکـی توانسـته بودنـد کـه در شـکنجه و کشـتار عراقی‌هـا روی دسـت او بلنـد شـوند. در دوره‌ی سرلشـکر عـلاوی، بـدون شـک، تعـداد قربانیـان از چندیـن هـزار بالاتـر رفتـه بـود.

* * * * * * *

نرخ‌گذاری برنج

چیـزی از آغـاز سـال ۱۹۹۲ نگذشـته بـود کـه صـدام نـرخ اجبـاریِ برنـج، گنـدم، شـکر و دیگـر مـوادّ غذایـی اصلـی را تعییـن کـرد. خطـر عـدم کنتـرل کامـلِ تـورّم، عـراق را تهدیـد می‌کـرد و ایـن باعـث شـد کـه رئیس‌جمهـور بـرای مهـار تـورّم بـه ایـن اقـدام معـروف و شکسـت‌خورده‌ی اقتصـادی متوسـل شـود. طولـی نکشـید کـه بسـیاری از تاجـران، ایـن فرمـان اداری را به‌کلـی نادیـده گرفتنـد. آنهـا اگـر نرخ‌هـای معیّـن شـده از سـوی مقامـات را

رعایت می‌کردند، به‌خاطر عدم شمول این فرمان اداری نسبت به نرخ عمده‌فروشی، محاسباتشان درست از آب درنمی‌آمد.

به همین دلیل، رئیس‌جمهور، سبعاوی را احضار کرد و از او خواست که نمونه‌ای را برای هشدار ارائه نماید تا عبرتی برای دیگران شود و آنها را به هراس بیفکند. سرلشکر علاوی و پلیس مخفی سرگرم این قضیه شدند.

پسرم سومر در آن زمان در دانشگاه پلی‌تکنیک بغداد درس می‌خواند و همکلاسی بسیار باهوشی به‌نام محمد رحیم داشت که خانواده‌اش فقیر بود. خانواده و دوستان پول جمع کردند تا آرزوی مهندس‌شدن او را محقق کنند. پدر یکی از دوستان محمد رحیم بقالی کوچکی داشت. این دانشجوی فقیر فرصت پیدا کرد تا با کار شبانه در آنجا کمی درآمد کسب کند.

* * * * * * *

بقالی

در شب اولین روزی که محمد تنها سرِ کار بود، یکی از افسران علاوی از پلیس مخفی وارد بقالی شد و قیمت یک‌کیلو برنج را از او پرسید. آن دانشجو نرخی را که صاحب بقالی تعیین کرده بود، به او گفت. این قیمت از نرخ اجباری رسمی، بیشتر بود. دانشجو را دستگیر کردند و سوگند بی‌گناهی او و بی‌اطلاعی وی از آن کار غیرقانونی نتیجه‌ای در برنداشت. دانشجو را به بادِ کتک گرفتند و به مدت ۲۴ ساعتِ کامل او را جلوی بقالی غُل و زنجیر کردند. پلاکاردی به گردنش انداختند که روی آن نوشته بود: «او دزدی است که مردم را فریب می‌دهد.»

روز بعد، محمد را اعدام کردند. پسرم سومر پیش پدر و مادر محمد رفت تا به آنها تسلیت بگوید. آنها آنقدر فقیر بودند که هیچ اثاثیه‌ای نداشتند. در همین بغداد، بیش از ۴۰ تن از تاجران موادّ غذایی به دنبال کنترل نرخ‌ها اعدام شدند. هیچ محاکمه‌ای برای آن دانشجو و دیگر کسانی که پُشت پیشخانِ مغازه دستگیر شدند، وجود نداشت. تعداد بی‌شماری از کسانی که اعدام شدند، از نزدیکان و دوستانِ صمیمی صاحب مغازه بودند که در زمانی که او برای لحظاتی بیرون به‌سر می‌بُرد، بر امور مغازه نظارت می‌کردند.

تحریم‌های سازمان ملل پس از حمله‌ی صدام به کویت و حتی پس از پایان جنگ خلیج برداشته نشد. این تحریم‌ها به فروپاشی اقتصادی عراق که بارقه‌های آن بعد از جنگ با ایران نمایان شده بود، سرعت بیشتری داد. سازمان ملل در قرن بیستم نسبت به هیچ کشور دیگری چنین تحریم‌های سرسام‌آوری وضع نکرد. این تحریم‌ها مهمترین بخش اقتصادیِ عراق؛ یعنی صادرات نفت را فلج کرد.

بدون درآمد صادرات نفتی، رژیم دیگر نمی‌توانست سطح معیشتی قابل‌قبولی برای عراقی‌ها فراهم کند. فقر و بیماری روزبه‌روز شدت گرفت. شمار والدینی که از روی فقر و ناامیدی نان شب نداشتند و کودکانشان سرِ گرسنه بر زمین می‌گذاشتند، افزایش یافت. در همه‌جای عراق که به زیر خطّ فقر تنزّل کرده بود، حراجی‌هایی مانند قارچ رشد کرده بودند که مردم در آنها به همه چیز خود؛ از جمله: زیورآلات، اشیای قیمتی، لوازم برقی، مبلمان و گاهی هم خودشان چوب حراج می‌زدند.

* * * * * * *

نفت در برابر غذا

شورای امنیت در سال ۱۹۹۱ پیشنهاد کرده بود که صدام میزان مشخصی نفت بفروشد تا در ازای آن، موادّ غذایی و دارو برای غیرنظامیان تهیه کند؛ اما رئیس‌جمهور نپذیرفت. او می‌خواست که تحریم‌ها کاملاً برداشته شوند و به هیچ راه‌حلّ مقطعی که می‌توانست زندگی‌مان را راحت‌تر کند رضایت نداشت.

تقدیر آن شد که پس از گذشت نزدیک به پنج سال، صدام به وضعیت اجتماعی کشور پی برد و با شرایط برنامه‌ی «نفت در برابر غذا» موافقت کرد. تا پیش از آن، ۲۰ میلیون عراقی با دشواری‌هایی که می‌توان آنها را با مصیبت‌های جنگ با ایران و کویت و جنگ داخلی در جنوب و شمال سنجید، دست و پنجه نرم می‌کردند.

نرخ‌گذاری‌های صدام تأثیر ملموسی نداشت؛ شاید هم اصلاً تأثیرگذار نبود. قیمت موادّ غذایی و سایر کالاهای ضروری روزبه‌روز بالا می‌رفت و دست‌مزدها همچنان به حال خود باقی بود. حقوق ماهیانه‌ی سمیر علی شافی به‌عنوان دبیر اخبار فرهنگی و منتقد هنری در هفته‌نامه‌ی «الف‌باء» که از سوی وزارت تبلیغات منتشر می‌شد، ۲۸۰۰ دینار بود. در آن زمان، ارزفروشانِ لب خیابان، یک دلار امریکایی را ۳۰۰۰ دینار می‌فروختند.

زندگی خانوادگی

این دبیر اخبار فرهنگی برای اینکه بتواند برای خود، همسر و سه‌دخترش غذا تهیه کند، ابتدا مجبور شد که اتومبیلش را بفروشد. سپس طلا و جواهرات همسرش و تلویزیون و اثاثیه را به حراج گذاشت. حتی تخت بچه‌ها سر از سمساری درآورد. سرانجام اثاثیه‌ی خانه عبارت بود از چهار تُشک! آنها موفق شدند که علاوه بر یک ظرف کوچک و چهار بشقاب، اجاق کوچک نفتی خود را نیز نگه دارند و از آن برای

پخت‌وپـز و گرمایـش اسـتفاده کننـد.

بشـقاب‌ها بسـیار بـزرگ بودنـد. به‌عـلاوه، سـهمیّه‌ی روزانـه‌ی ماکارونـیِ بدبـوی کـه تنهـا قلـمِ قابل‌خریـد بـود، در بشـقاب بسـیار انـدک بـه نظـر می‌رسـید.

نـان راهـی بـه دهـان آنهـا پیـدا نکـرد؛ زیـرا نانـی کـه می‌توانسـتند بخرنـد، سـیاه‌رنگ و بدبـو بـود و نـانِ لـواشِ مرغـوبِ قدیـم را به‌خاطـر مـی‌آورد.

شـافی گفـت: «برداشـت مـن ایـن بـود کـه آرد نانوایی‌هـای دولتـی را بـا هـر چیـزی کـه می‌شـد، مخلـوط می‌کردنـد.»

شـافی هـر روز فاصلـه‌ی شـش کیلومتـری از خانـه‌اش در کـوی منصـور را تـا دفتـرش در وزارت تبلیغـات نزدیـک کاخ جمهـوری در مرکـز بغـداد را بـا پـای پیـاده می‌رفـت و به‌همیـن ترتیـب برمی‌گشـت. او پولـی بـرای اتوبـوس یـا تاکسـی یـا خریـد دوچرخـه نداشـت.

«حتـی تـوان خریـد تخم‌مـرغ را هـم نداشـتیم. البتـه بـه میـوه هـم فکـر نمی‌کردیـم؛ امـا بدتریـن چیـز بـرای مـن، احسـاس سـرخوردگی به‌عنـوان یـک پـدر بـود؛ زیـرا بچه‌هایـم می‌بایسـت بـدون اینکـه سـیر شـوند بـه رختخـواب برونـد.»

* * * * * * *

سردمداران... قاچاق

سـردمداران دولتـی، گرسـنگی را نمی‌شـناختند. در مواقـع تنگدسـتی، همیشـه امـکان کسـب درآمـد از قاچـاق و تجـارت در بـازار سـیاه وجـود دارد. عُـدی پسـر بـزرگ رئیس‌جمهـور فرصـت را بـرای نعمـت تجـارت کـه در زمـان تحریـم رونـق گرفتـه بـود، مغتنـم شـمرد. آن شـب تأسّـف‌برانگیزِ آگوسـت ۱۹۸۸ کـه عُـدی، کامـل حنـا -خدمتـکار شـخصی پـدرش - را زد و کامـل از دنیـا رفـت، پـس از پایـان جنـگ خلیـج و سـرکوب قیـام در جنـوب و شـمال کشـور،

مدت‌ها بود که در میان خانواده به دست فراموشی سپرده شده بود.
پسر بزرگ رئیس‌جمهور به‌تدریج شروع به اعاده‌ی حیثیت خود کرد. بازار سیاه و معاملات قاچاق که پس از تحریم‌های سازمان ملل روزبه‌روز در حال افزایش سریع بود، فرصت‌های بی‌شماری را برای کسب ثروت هنگفت در اختیار او گذاشت.
«امیر و شرکا» نام شرکتی بود که عُدی و حسین کامل با پایان سال ۱۹۹۱ برای واردات کالاها و تجهیزات مشمول تحریم اقتصادی سازمان ملل، در نهان تأسیس کردند. نام شرکت بادقّت انتخاب شده بود.
«امیر» اهمیت بسیار ویژه‌ای برای شیعیان داشت. منظور از امیر، امام علی، پسرعموی پیامبر صلّی الله علیه وآله وسلّم و همسر دخترش بود. امام علی در نجف، شهر مقدس شیعیان، واقع در حدود ۲۰۰ کیلومتری جنوب غرب بغداد مدفون است. ایرانیان، شیعه هستند و هر دو نفر قصد انعقاد قرارداد با شیعیان را داشتند.
حسین کامل وزیر صنعت و مسئولِ اصلیِ تسلیحات جنگی عراق در آن زمان بود. طولی نکشید که شرکت در آن سوی مرزها، ارتباطات لازم را برقرار کرد و قراردادها را منعقد ساخت. بدین ترتیب، حسین کامل توانست تحریم‌ها را دور بزند و به فعالیت کارخانه‌هایش که وابسته به وزارت‌خانه‌ی او بودند، استمرار ببخشد. عُدی نیز سود کسب می‌کرد.

* * * * * * *

معامله با ایران

تحریم‌های سازمان ملل و دیگران اهمیتی نداشت. مقامات ایران هیچ مانعی نمی‌دیدند که در صورت کسب سود، گذرگاه‌های مرزی خود را در مواقع ضروری باز کنند. شرکت امیر و شرکا تقریباً همه‌ی چیزهایی را که صنعت و دیگر بخش‌های اقتصاد و مصرف‌کنندگان به آن نیاز داشتند، خریداری و وارد می‌کرد؛ خودرو از آلمان، ابزارهای کشاورزی و برنج از تایلند و کونیاک از فرانسه. عُدی و حسین کامل توانستند که با کمک دوستان ایرانی‌شان همه‌ی این اقلام را با قیمت‌های هنگفت بازار سیاه تأمین کنند. از طریق همان کانال‌هایی که به‌خوبی در ایران جواب می‌داد، نفت، سیمان، اوره و خرما از عراق به ایران راه پیدا کرد.

ظافر محمد جابر، منشیِ مخصوصِ عُدی بعداً برای من تعریف کرد: «عُدی توانست با این معاملات، اموال هنگفتی صاحب شود. عُدی صدها میلیون دلار از این معاملات، به جیب زد.»

زندگی دبیر اخبار فرهنگی، سمیر شافی و خانواده‌اش سخت بود؛ اما او با این حال، بی‌چیز نبود. بالاخره او تا سال ۱۹۹۶ و در آن اوضاع دشوار، شغلی داشت. در این سال صدام با شورای امنیت سازمان ملل و پس از کش‌وقوس فراوان قرارداد بست که به عراق اجازه دهد تا میزان قابل توجهی نفت در ازای دریافت موادّ غذایی و دارو برای مردمی که فقر و گرسنگی و بیماری در آنها رو به وخامت گذاشته بود، بفروشد.

هنگامی که بالاخره در بهار سال ۱۹۹۷ برنامه‌ی نفت در برابر غذا کلید خورد و برنج، گندم، شکر، چای، روغن خوراکی و صابون در تمام عراق توزیع شد، جلوی این گرسنگیِ سراسری گرفته شد؛ اما تحریم‌ها، فساد و سوءمدیریت رژیم، رنج بیش از اندازه‌ای را به عراقیان تحمیل کرد. بیشتر آسیب‌دیدگان، خانواده‌های بی‌سرپرست

بودنـد.

* * * * * * *

گرسنگی

بیوه‌زنـی بـا چهـار دختـر ۱۵ و ۱۶ سـاله بـا سـمیر شـافی در همـان محلـه زندگـی می‌کردنـد. سرپرسـت خانـواده در سـال ۱۹۸۹ کـه سـرهنگ ارتـش بـود، از دنیـا رفـت. افـرادِ دیگـر خانـواده نمی‌توانسـتند بـا مقـرری مَـرد از ارتـش، روزگار بگذراننـد.

«خیلـی دردنـاک بـود کـه آنهـا را می‌دیـدی از فـرط گرسـنگی بـه خـود می‌پیچیدنـد و پـس از مدتـی کوتـاه، در همه‌چیـز دچـار کمبـود شـدند. امـا خـودِ مـا هـم چیـزی نداشـتیم و نمی‌توانسـتیم بـه آنهـا کمـک کنیـم.»

در همـان روز، دو دختـر بزرگتـر بـه حمّـام رفتنـد و نفـت باقی‌مانـده از چـراغ را روی سرشـان ریختنـد و خـود را بـه آتـش کشـیدند. وقتی‌کـه آنهـا را پیـدا کردنـد، یکدیگـر را در آغـوش گرفتـه بودنـد.

«مـادر، دختـر کوچکـش را بـه موصـل بـرد. نمی‌دانـم چـه اتفاقـی بـرای آنهـا افتـاد؛ امـا هرگـز بـه خانـه برنگشـتند.»

مظفّـر علـی یکـی از افـراد بسـیاری بـود کـه سمسـاری باز کـرده بـود. او سرلشـکر بازنشسـته‌ای بـود و از زمانـی کـه در نیـروی هوایـی پزشـک جوانـی بـودم، با او آشـنایی داشـتم.

یک روز مرد جوانی به سمساری او آمد تا یک دستگاه ویدئو بفروشد.

«می‌توانـی بـا مـن بیایـی و بـه آن نگاهـی بینـدازی؟ مـن همینجـا نبـش همیـن خیابـان زندگـی می‌کنـم.»

وقتی‌کـه علـی بـه خانـه‌ی کوچـک او رسـید، متوجـه شـد کـه خانـه نـه در دارد و نـه پنجـره.

حتی چهارچوب‌های در و پنجره نیز فروخته شده بودند و اثری از اسباب و وسایل نبود. زن جوانی، در کنار اجاق نفتی روی فرش نشسته بود و پهلوی او دو بشقاب حلبی بود. دستگاه ویدئوی آنها که مُدل رایجی در عراق نبود، در یکی از گوشه‌های اتاق قرار داشت. ظاهراً این دستگاه از غنایم جنگ کویت بود.

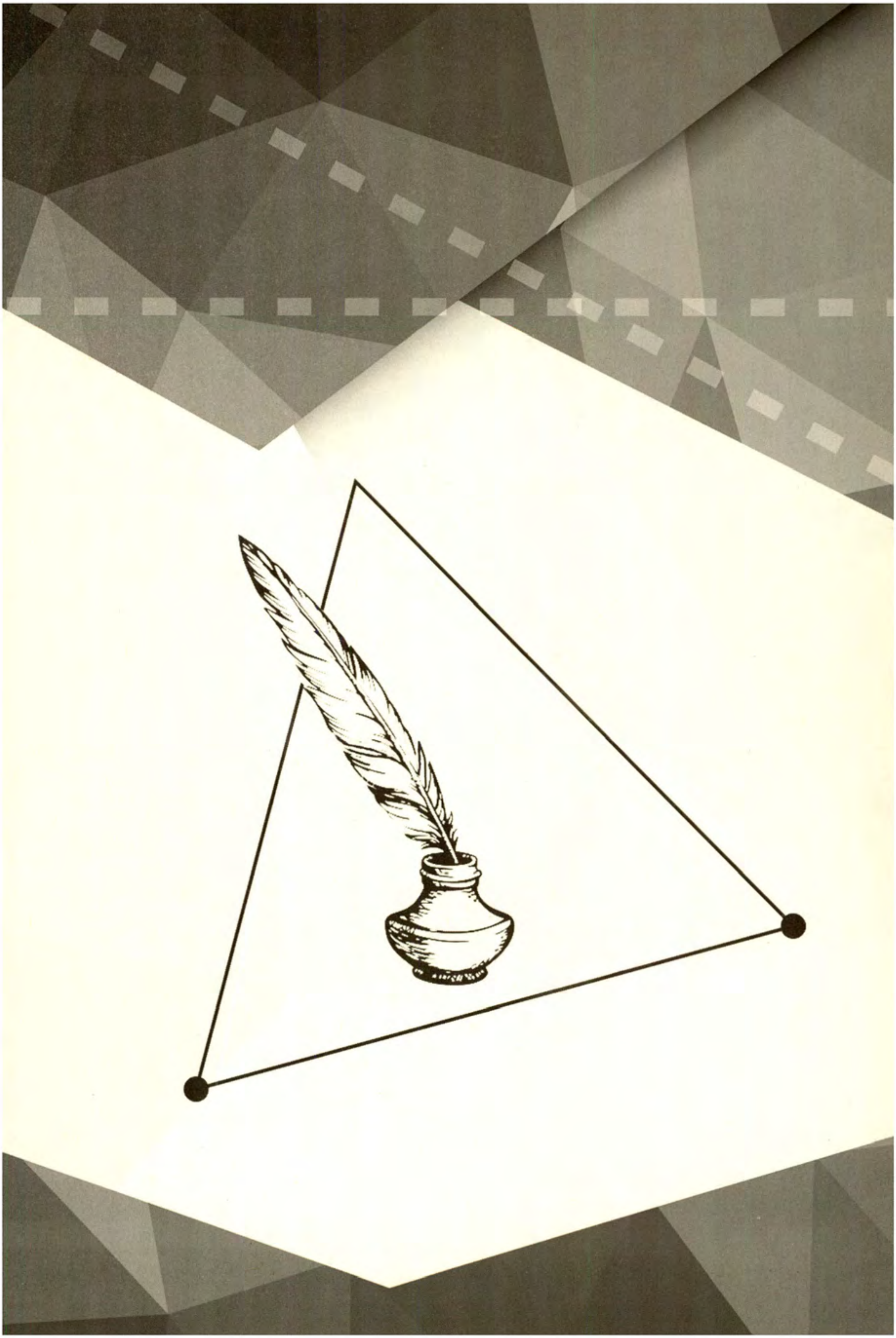
علی گفت: «متأسفم. این دستگاه را کسی از من نمی‌خرد.»

مرد جوان نگاه ناامیدانه‌ای به او انداخت و پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای به او داد.[1]

سپس سرلشکر علی از آنجا رفت.

علی وقتی در مورد ملاقات با این خانواده‌ی جوان برایم تعریف می‌کرد، گفت: «احساس کردم که دنیا دور سرم می‌چرخد و نزدیک بود از هوش بروم. درد و رنجی که مردم با آن دست و پنجه نرم می‌کردند، باورکردنی نبود.»

۱-مترجم



قسمت هشتم

شلیک عُدی با «تفنگ سیلوستر استالونه» به پای وطبان

* * * * * * *

جست‌وجوی عُدی توسط صدام

فرارِ حسین و کامل و صدام به اردن

طولی نکشید که صدام حسین هشتم آگوست، روز پایان جنگ خونین و خفت‌بار ایران را روز ملّی در عراق نامید (یوم الأیام). در سراسر کشور، با تظاهرات گسترده و رژه‌های نظامی، جشن «پیروزی» بر دشمن برگزار می‌شد و رهبریِ حکیمانه‌ی رئیس‌جمهور و تلاش‌های او طی هشت‌سال جنگ طاقت‌فرسا، موضوع سروده‌های ستایش‌آمیزی شده بود که ملت یکپارچه و قدردان می‌سرودند.

* * * * * * *

از هم گسیختگیِ خانواده

معمولاً جشن‌ها و اعیاد از غرب آغاز می‌شد و اگر بخواهیم بر اساس فضای رایج جشن و سرور قضاوت کنیم، هشتم آگوست ۱۹۹۵، مجدّداً یکی از بزرگ‌ترین روزها برای صدام بود.

در عوض، این روز آغاز فروپاشی خانواده‌ی او بود؛ از پسرش عُدی و برادر کوچک ناتنی‌اش وطبان گرفته تا دامادهایش حسین و صدام کامل که با رغد و رنا ازدواج کرده بودند.

وطبان که نفوذ خود را از دست داده بود و پس از اشغال پُست وزارت کشور، مقامی جُز مشاور رئیس‌جُمهور نداشت، «یوم الأیام» را پیش دوستش حسن خطّاب که مزرعه‌ی کوچکی واقع در ضلع جنوبیِ شهر بغداد داشت، جشن می‌گرفت. در آنجا بیش از ۱۵۰ زن و مرد در جشن شرکت کرده بودند. آوازخوان، موزیسین و رقاص، نمایش‌های خود را اجرا می‌کردند. چندین بره‌ی درسته روی باربیکیو بود و مشروب مثل جوی آب جریان داشت.

علاوه بر آن، قوادان برجسته با تلاش‌های خود در جشن حضور داشتند و شایسته نبود که جشن در غیاب آنها به‌خوبی برگزار نشود.

* * * * * * *

باشگاه بارزان

عُدی نیز جشنی در باشگاه قایق‌رانی واقع در رود دجله در بغداد برگزار می‌کرد. هنگامی که عمو بارزان در نیمه‌ی دهه‌ی ۸۰ و به‌عنوان رئیس مقتدرِ اطلاعات، همچنان فرد موردعلاقه‌ی صدام بود، این باشگاه برای افسران و کارکنان برجسته‌ی دستگاه عظیمِ اطلاعات به‌صورت یک مکان تفریحی ساخته شد. زمانی‌که بارزان از زیر علَم رئیس‌جمهور بیرون رفت، این باشگاه هم به رئیس‌جمهور رسید. صدام این باشگاه را به فرماندهان حزب بعث، افسران عالی‌رتبه، وزرا و خانواده‌هایشان اختصاص داد. خوراک و نوشیدنی؛ از جمله: مشروبات الکلی با مقادیر بالا فراهم بود. باشگاه قایق‌رانی برای مدتی طولانی به‌عنوان محل سرگرمی دائمی نخبگان نظام، آوازه‌ی خوبی داشت؛ اما صدام در سال ۱۹۹۲ مشروب‌خانه‌ها را تعطیل کرد و سروکردن آبجو،

شـراب و نوشـیدنی‌های الکلـی در باشـگاه قایق‌رانـی مجـاز نبـود. همچنیـن از آن تاریـخ بـه بعـد، مهمانـان برجسـته بایـد خودشـان بهـای غـذا را می‌پرداختنـد.

بازدیدکننـدگان باشـگاه به‌تدریـج ناپدیـد شـدند و پـس از آنکـه تفریحـگاهِ لـب رود، مهجـور و بی‌رفـت و آمـد شـد، عُـدی فرصـت را مناسـب دیـد و در نهـان، باشـگاه را به‌دسـت گرفـت. او بـه گروهـی از محافظانـش دسـتور داد کـه بـه آنجـا برونـد و مسـتقر شـوند. عُـدی آشـپزها و خدمتـکاران جدیـدی نیـزْ اسـتخدام کـرد.

ایـن تفریحـگاه بـا سـالن بـزرگ و رسـتوران و بـاری کـه بـه عرشـه‌ی کشـتی شـباهت داشـت، و فضاهـای سـبز و اشـراف زیبایـی کـه بـه رود دجلـه داشـت، گویـی بـرای عیّاشـی‌های پسـر رئیس‌جمهـور درسـت شـده بـود. او از ایـن تفریحـگاه بسـیار اسـتفاده می‌کـرد و بیشـترِ جشـن‌هایش را در آنجـا برپـا می‌نمـود.

* * * * * * *

دختران کم‌سنّ و سال

در شـب یـوم الأیـام سـال ۱۹۹۵، ایـن تفریحـگاه سـاحلی مملـوء از دختـران کم‌سـنّ و سـال شـد. بـه گفتـه‌ی دوسـت عُـدی و منشـیِ شـخصی‌اش ظافـر محمـد جابـر، حـدود ۵۰۰ زن در آنجـا بودنـد و اگـر محافظانـی را کـه از مـکان حراسـت می‌کردنـد، در نظـر نگیریـم، تعـداد مـردان، شـش یـا هفـت نفـر بـود. عُـدی از چیزهایـی کـه دوسـت داشـت، سـیر نمی‌شـد.

هرچـه می‌خواهیـد دربـاره‌ی فاحشـه‌ها بگوییـد، امـا یکـی از یکـی جذاب‌تـر بودنـد. در مزرعـه‌ی حسـن خطّـاب، هنگامـی کـه جشـن روز ملّـی بـه قسـمت صمیمانـه‌اش نزدیـک می‌شـد، ایـن وضعیـت منجـر بـه فاجعـه شـد. نخسـتین گزینـه‌ی وطبـان، زن بسـیار زیبایـی

بـود. همیـن باعـث ایجـاد آشـوب و ناآرامـی شـد؛ زیـرا وزیـر کشـور تنهـا کسـی نبـود کـه بـه آن زن چشـم داشـت.

لُـؤی خیـرالله نیـز شـیفته‌ی آن زن بـود. او جـزء خانـدان متشـکل از عمـو، پسـرعمو و دامـاد و دیگـر نزدیکانـی کـه در رأس هـرم حاکـم در زمـان صـدام قرارداشـتند، نبـود؛ بلکـه فـردی معمولـی بـود.

* * * * * * *

ملکه‌ی شب

لـؤی بـرادر همسـر صـدام، سـاجده یـا دامـاد او بـود. امـا مسـئله بـه همینجـا ختـم نمی‌شـد. خواهـرش بـا وطبـان ازدواج کـرده بـود.

بنابرایـن، دو تـن از دامادهـا به‌خاطـر ملکـه‌ی شـب بـا هـم تسویه‌حسـاب داشـتند کـه ایـن پیامـد وخیمـی به‌دنبـال داشـت. همـه چیـز از آنجایی شـروع شـد کـه لـؤی از یکی از دوسـتانش خواسـت کـه معشـوقه‌ی زیبایـش را از چنـگ وطبـان درآورد. ایـن امـر بـا شکسـت مواجـه شـد. وزیـر کشـور بـه دو تـن از محافظانـش دسـتور داد کـه وارد عمـل شـوند و فرسـتاده‌ی دامـادش را گوشـمالی دهنـد. ایـن فرسـتاده دسـت از پـا درازتـر و خون‌آلـود پیـش لـؤی برگشـت. دو دوسـتِ مسـت مـدت زیـادی فکـر کردنـد کـه بایـد چـه کاری انجـام بدهنـد. در نهایـت بـه ایـن نتیجـه رسـیدند کـه بـه حمایـت نیـاز دارنـد.

هـر دو بـه عُـدی فکـر کردنـد و فـوراً بـرای درخواسـت کمـک بـه باشـگاه قایق‌رانـی رفتنـد. وقتی‌کـه دایـی لـؤی و دوسـتش کـه حـال نـزاری داشـت، خواسته‌شـان را گفتنـد، خواهـرزاده نتوانسـت «نـه» بگویـد. خـودِ عُـدی نیـز کـه تـا انـدازه‌ای تحـت تأثیـر مشـروب قـرار گرفتـه

بود، چندی پیش تفنگ کاملاً جدیدی از نوع «جک هَمِر» خریده بود. سیلوستر استالونه و آرنولد شوارتزنگر در فیلم‌هایشان از این نوع سلاح گرم دستی استفاده می‌کردند. به همین دلیل، پسر رئیس‌جمهور احساس کرد که به‌خوبی برای حمایت از دایی‌اش جهت تسویه‌حساب مجهز شده است.

جشن همچنان برپا بود؛ اما وقتی‌که عُدی، لؤی و دوست مصدوم او، ظافر محمد جابر و هشت تن از محافظان او برای کسب توضیح وارد شدند، وطبان و بیشتر محافظانش مزرعه‌ی حسن خطّاب را ترک کرده بودند. آنها دوستانِ وزیر کشور و محافظانش را که دوست لؤی را کتک زده بودند، مورد ضرب و شتم قرار دادند و سپس به آنها شلیک کردند.

* * * * * * *

تیراندازی به پا

سپس عُدی با تفنگ جدیدش به شرکت‌کنندگان در جشن تیراندازی کرد. سه نفر کشته و افراد بسیاری زخمی شدند.

بعد از آن، وطبان بازگشت؛ زیرا در هنگام ترک کردن جشن، متوجه کاروان خودروهای عُدی شد و برگشت تا ببیند برادرزاده‌اش چه می‌خواسته است. او نبایستی این کار را می‌کرد؛ چون وقتی‌که با محافظان خود از مرسدس بزرگ و مشکی‌رنگش پیاده شد، عُدی دوباره تیراندازی کرد و هر دو پای عمویش تیر خورد. محافظان وطبان جرأت دفاع از او را پیدا نکردند؛ بالاخره کسی که شلیک می‌کرد، پسر صدام بود. همه‌جا را خون گرفت. وطبان از هوش رفته بود که عُدی او را در خودرویش گذاشت و به

بیمارستان ابن‌سینا برد. او به دوستش جابر گفت: «فکر کردم می‌خواهد مرا با گلوله بکشد. برای دفاع از خودم، به او شلیک کردم.»

در ساعت شش و نیم با من تماس گرفتند و از من خواستند که به بیمارستان ابن‌سینا بروم. جمعیّت بسیاری از نیروهای امنیتی و محافظان، روبه‌روی بیمارستان ایستاده بودند. قُصی برادر عُدی و منشیِ شخصی صدام، عبد حمود نزد رئیس بیمارستان نشسته بودند. آنها از بی‌خوابی رنگ‌پریده، عصبی و خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند.

****

عمل جراحی وطبان

وطبان روی تخت عمل بستری شده بود. پس از دادن مایعات لازم و انتقال خون به او، دوباره به هوش آمد. او به‌شدت درد می‌کشید و از این می‌ترسید که برادرزاده‌اش کلکِ او را با گلوله کنده است. ران پای چپش مخصوصاً در وضعیت بدی بود. یک‌سومِ بالای استخوان درشت‌نی بر اثر گلوله شکافته بود و ماهیچه‌ها و اعصاب اصلی به‌شدت آسیب دیده بودند. ران پای راستش نیز صدمه دیده بود؛ اما وضع خیلی بدی نداشت. تصمیم بر آن شد که من و جراح استخوان در بیمارستان ابن‌سینا، عمل لازم را انجام بدهیم. پس از چند ساعت از پایان عمل، در مقابل اتاق عمل ایستاده بودیم که صدام از راه رسید. به من گفت: «متأسفم که ما مجبوریم با مشکلاتمان مرتّباً مزاحم شما بشویم.» با وجود اینکه اندکی تحت فشار بود، آرامش و خویشتن‌داری در او دیده می‌شد؛ اما آنطور که هنگام ورود به بیمارستان عادت داشت، لبخند نزد. از حال وطبان پرسید.

«با توجه به اوضاع و احوال عمل، حالش خوب است. نمی‌میرد؛ اما آسیب‌هایی که بر اثر گلوله در ران پای چپش ایجاد شده، وضعیت بسیار خطرناکی دارد.»
صدام تنها پیش برادر ناتنی‌اش رفت. کمی بعد از اتاق عمل خارج شد و به همراه قُصی و عبد حمود بیمارستان ابن‌سینا را ترک کرد. معلوم بود که عجله دارند.
عبد حمود خواهرزاده‌ای داشت به نام رافد که یکی از محافظان رئیس‌جمهور بود. او نیز برای شرکت جشن یوم الأیام همراه با وطبان در مزرعه‌ی حسن خطّاب حضور داشت و گلوله خورد. گلوله‌ای از تفنگ عُدی کمی پایین‌تر از چشم چپ او برخورد کرد؛ ولی در کمال شگفتی، نجات یافت. گلوله در هنگام خارج شدن، باعث بریده شدن گوش چپ شد. رافد را در آن لحظه به بیمارستان ابن‌سینا منتقل کردند.

* * * * * * *

تمسخرِ نحوه‌ی تکلم عُدی

در حالی‌که او را برای عمل آماده می‌کردیم، برای من تعریف کرد که وزیر کشور، برادرزاده‌اش را قبل از تیراندازی مسخره کرده بود. از بدو تولّد، فکّ بالای عُدی به‌طور غیرطبیعی به جلو متمایل بود. به همین دلیل، برای او سخت بود که واضح صحبت کند. در این جشن، عمویش صدای او را تقلید کرد و مشکلِ تکلم او را دست‌مایه‌ی تمسخر و شوخی قرار داد. این باعث ایجاد فضای بسیار شادی در جشن شد. لؤی که دوست عُدی و داماد وطبان بود، عصبانی شد. عُدی نیز وقتی از ماجرا باخبر شد، کمتر از لؤی خشمگین نشد. بسیاری از کسانی که پای صحبت‌های وطبان نشسته بودند و از جوک‌های او درباره‌ی پسر رئیس‌جمهور قهقهه می‌زدند، حتی از خانواده‌ی آنها نبودند.

خواهرزاده‌ی عبد حمود برای من تعریف کرد: «عُدی وقتی‌که به آنجا رسید دیوانه‌وار عصبانی بود و شروع به تیراندازی به اطرافش کرد.»
بعداً این خبر جالب نیز پخش شد:

* * * * * * *

فرار حسین کامل

صبح امروز ماجرای بدتری رخ داد. حسین کامل و صدام کامل به همراه همسران و فرزندانشان به اردن گریختند. برادرشان حاکم کامل نیز به آنها پیوست.
فوراً فهمیدم که چرا صدام وقتی‌که چند ساعت قبل برای عیادت برادرِ ناتنیِ مصدومش آمده بود، طبق معمول لبخند نمی‌زد و اضطراب در چهره‌اش نمایان بود. دامادهای صدام، حسین و صدام کامل برای رئیس‌جمهور عزیز بودند. او نه تنها دختران خود، رغد و رنا را به آنها داده بود، بلکه بسیاری از پُست‌های مهم را در اختیارشان گذاشته بود.

حسین کامل وزیر صنایع نظامی و مسئول ویژه‌ی برنامه‌ی تسلیحاتی عراق بود. صدام کامل نیز به‌عنوان رئیس محافظان رئیس‌جمهور از پُستی بسیار مهم برخوردار بود. او در شبی که با برادرش و همسران و بچه‌هایشان فرار کردند، مسئول محافظت از صدام بود. شاید کسی نتواند تصور کند که صدام چه احساسی داشت وقتی مورد خیانت این دو نفر که نزدیک‌ترین افراد به او بودند، قرار گرفت. بعد از تیراندازی به وطبان و انتقال او به بیمارستان ابن‌سینا، جابر، عُدی و دایی‌اش لؤی موقّتاً از نظرها پنهان شدند. آنها به عبد حسن مجید که مورد اعتمادشان بود، پناه بردند. عبد، دایی لؤی و برادر علی حسن مجید؛ یعنی علی شیمیایی بود.

در جست‌وجوی عُدی

صدام دیوانه‌وار به‌دنبال آنها بود. قُصی دستور گرفت که هرچه‌سریعتر برادر بزرگترش را ردیابی کند. در عصر آن روز، قُصی موّفق شد پیامی به جابر بفرستد که مفاد آن این بود که باید با او تماس بگیرد.

جابر از عُدی پرسید که از نظر او مانعی هست یا نه.

«می‌توانی آمادگیِ خودت را برای دیدار امشب با قُصی، اعلام کنی؛ ولی مبادا به او بگویی که من کجا هستم. اول پدرم باید آرام شود.»

وقتی‌که جابر برای ملاقات با قُصی به کاخ جمهوری رفت، جشن ملّی یوم الأیام همچنان در خیابان‌ها و باغ‌های بغداد در حال برگزاری بود.

«باید به من بگویی که او کجاست! باید هرچه‌سریعتر یک شورای خانوادگی تشکیل بدهیم.»

جابر نپذیرفت و قُصی را به زندان تهدید کرد. در این میان، عبد حسن مجید نیز فهمید که حسین و صدام کامل با خانواده‌هایشان به اردن گریخته‌اند. این دو، برادرزاده‌هایش بودند و او به وخامت اوضاع پی برد. به همین دلیل، عبد حسن با قُصی تماس گرفت و محلّ اختفای برادر و دایی را به او اطلاع داد.

کمی بعد قُصی با برادرش تماس گرفت و گفت: «باید فوراً بیایی. چیزی مهمتر از موضوع وطبان هست که باید روی آن تمرکز کنیم.»

جابر بیانیه‌ی مطبوعاتی دست‌نوشته‌ای به روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون داد و در آن آمده بود که وطبان در حینِ جشن یوم الأیام دچار سانحه شد. جزئیات دیگری در دست نیست.

در این بیانیه آمده بود: «برای او شفای عاجل آرزو می‌کنیم.»

جلسه‌ی خانوادگی

صدام ریاست شورای خانوادگی را که در ساعت ۱۱ شب در یکی از کاخ‌ها برگزار شد، برعهده گرفت. آرامش و صلابت در چهره‌ی رئیس‌جمهور هویدا بود. تصمیم بر آن شد که عُدی و جابر و علی شیمیایی و مانع عبدالرشید - رئیس اطلاعات عراق - به اردن بروند تا از حسین و صدام بخواهند که طرز فکرشان را عوض کنند.

ساعت چهار صبح با اتومبیل از طریق بیابان به سمت غرب رفتند. حدود ساعت ۱۲ ظهر در عمان بودند. با کمک ملک‌حسین تلاش کردند که با دختران صدام صحبت کردند؛ اما دختران موافقت نکردند. عصر آن روز، مشخص شد که این اقدام موفقیت‌آمیز نخواهد بود. پس از صرف وعده‌ی غذاییِ مختصری با سفیر عراق در عمان، هیئت تصمیم بازگشت به بغداد را گرفت.

ظافر محمد بن جابر برای من تعریف کرد: «هنگام برگشت، در تمام طول مسیر به من فشار می‌آوردند. از من می‌خواستند که گناه تیراندازی را برعهده بگیرم؛ آنگونه که گفتند، این کار باعث می‌شد، رئیس‌جمهور با مسائل ساده‌تر برخورد کند. اما نپذیرفتم که نقش قربانی را بازی کنم.»

جنگ بر سر یک فاحشه و خانواده

سه برادر ناتنیِ صدام یک‌صدا خواستار محاکمه‌ی عُدی شدند؛ اما رئیس‌جمهور نپذیرفت. ترویج فساد با یک محاکمه‌ی علنی نه به‌نفع خاندان است و نه رژیم. همچنین نقش وطبان در این ماجرای تأسّف‌بار به هیچ وجه، کمرنگ نبود؛ مستی یک وزیر کشور و درگیری بر سر یک فاحشه، چیزی نبود که بتوان آن را با افکار عمومی در میان گذاشت. این گناه بر دوش هر دو طرف بود.

برای سبعاوی، بارزان و وطبان آسان نبود که تصمیم برادر ناتنی‌شان را قبول کنند. این تصمیم باعث ایجاد کینه در خانواده شد. وقتی‌که با آنها ملاقات می‌کردم، همواره گلایه‌مند بودند که چرا رئیس‌جمهور عُدی را به‌درستی مورد بازخواست قرار نداد. ولی صدام از عُدی خواست که پیش عمویش در بیمارستان ابن‌سینا برود و از او خالصانه عذرخواهی کند، حتی هفت‌تیری با خود ببرد و از وطبان بخواهد که به همان جایی از پایش که او با تفنگ به آن شلیک کرده بود، تیر بزند.

* * * * * * *

تحقیر عُدی

عُدی دستور را اجرا کرد. وطبان عذر او را پذیرفت و رسماً او را عفو نمود؛ ولی قبول نکرد که به پای عُدی شلیک کند که اگر چنین می‌کرد، تسویه‌حساب با شیوه‌ی اعراب بیابان‌نشین صورت می‌گرفت.

سه‌برادر، برادرزاده‌شان را قبلاً با رفتارهایشان تحقیر می‌کردند و حال، پس از این ماجرا، وضعیت بدتر شده است. این سه‌برادر رابطه‌ی خیلی‌خوبی با یکدیگر نداشتند. هر یک غیبت دیگری را می‌کرد و تا می‌توانستند در کار هم مانع‌تراشی می‌کردند. وقتی‌که سبعاوی از تصمیم صدام مبنی بر عدم مجازات عُدی حمایت کرد، وضعیت از بد بدتر شد. بزرگ‌ترین برادرِ آنها در آن زمان رئیس دستگاه امنیتی بود و دوست نداشت که چالش او با رئیس‌جمهور به درازا بکشد تا مبادا او را از پُست مهمی که داشت برکنار کند.

مذاکرات مفصّلی درباره‌ی مناسب‌ترین شخص برای درمان وطبان صورت گرفت.

می‌بایست چند عمل جراحی در استخوان و اعصاب صورت می‌گرفت. صدام به‌طور مستقیم اظهار کرد که از نظر پول هیچ محدودیّتی وجود ندارد. بدون در نظر گرفتن هزینه‌ها، برادر ناتنی‌اش می‌بایست بهترین مراقبت پزشکی را دریافت می‌کرد. به فکر صدام رسید که از جراح کوبایی مشهور، واریس کامبریس کمک بگیرد. هر دو رابطه‌ی دوستی خوبی داشتند؛ مانند رابطه‌ی او با فیدل کاسترو که به‌طور منظّم سیگار هاوانایی برای صدام می‌فرستاد.

* * * * * * *

تیم فرانسوی

سرانجام فرانسه انتخاب شد. تیمی از پزشکان از پاریس به بیمارستان ابن‌سینا در بغداد آمدند و عمل‌های جراحی متعدد و پیچیده‌ای را انجام دادند تا وطبان بتواند روی پاهایش بایستد.

صدام تمایل داشت که برادر ناتنی‌اش کمک لازم را در عراق دریافت کند. افراد خانواده برای درمان به خارج از کشور فرستاده نمی‌شدند، مگر در حالت اضطراری. به همین خاطر، وقتی‌که سبعاوی پس از ملاقات برادرش در بیمارستان، در یکی از روزهای پاییز مرا کنار کشید تا درباره‌ی مسئله‌ی مهمی با من صحبت کند، ترسیدم که پایم به یکی از توطئه‌های بی‌شمارِ پیرامون رئیس‌جمهور کشیده شود.

دستانش را دور شانه‌هایم انداخت.

«دکتر علاء! آیا برادرم بارزان درباره‌ی امکان اعزام وطبان به سوئیس جهت ادامه‌ی درمان در آنجا با شما صحبت کرده است؟»

بارزان در آن زمان همچنان سفیر عراق در سازمان ملل در ژنو بود.

«نه اصلاً. او نه با من تماس گرفته و نه چنین چیزی به من پیشنهاد کرده است.»

* * * * * * *

اتهام زدن

سبعاوی چیز بیشتری نگفت؛ اما من منتظر بدترین احتمالات در خصوص رئیس دستگاه امنیت کشور بودم. در گله‌ی گرگان اطراف رئیس‌جمهور، روزبه‌روز از محبوبیتم کاسته می‌شد. اینکه شخصی بسیار به رئیس‌جمهور نزدیک باشد، شک و تردید آنها را برمی‌انگیخت. منتقل کردن وطبان به بیمارستانی در سوئیس رئیس‌جمهور را عصبانی می‌کرد. چنین به نظرم رسید که سبعاوی می‌خواهد من و برادرش را در ژنو متهم کند به اینکه ما صاحب این پیشنهاد هستیم.

به این ترتیب، افرادی که مثل آنها بودند از دست کسانی که مثل آنها نبودند، خلاص می‌شدند. چند روز بعد صدام به بیمارستان ابن‌سینا آمد تا وطبان را ملاقات کند و با جراحان فرانسوی که عمل‌های جراحی بیشتری را روی پای وطبان انجام دادند، خداحافظی کند. آنها سپس از راه صحرا به اردن خواهند رفت تا از فرودگاه عمان به پاریس برگردند.

* * * * * * *

سبعاوی همراه صدام بود.

رئیس‌جمهـور گفـت: «بایـد از تلاش‌هـای فوق‌العـاده‌ی شـما تشـکر کنـم و اینکـه علی‌رغـم تبلیغـات ضـدّ عراقـیِ ایـالات متحـده‌ی امریـکا، شـجاعت بـه خـرج دادیـد و بـه اینجـا آمدیـد.» بـرای مـن کامـلاً مشـخص بـود کـه در کنـار تخـت مـردِ بیمـار چـه اتفاقـی در جریـان اسـت. پیـام صـدام بـه بـرادران ناتنـی‌اش ایـن بـود: او را بـه حـال خـودش رهـا کنیـد. صبـحِ روز بعـد، سـبعاوی از پُسـت ریاسـت امنیـت کشـور برکنـار شـد.

* * * * * * *

آتش زدن هزار خودرو

در پاییـز پُرحادثـه‌ی ایـن سـال، میـزان علاقـه‌ی عُـدی بـه خریـد و جمـع‌آوری اشـیا به‌طـرز سرسـام‌آوری افزایـش یافـت. در حالـی کـه بیشـتر عراقیـان فقیرتـر و بیمارتـر و بینواتـر می‌شـدند، پسـر رئیس‌جمهـور پشت‌سـرهم خودروهـای لوکـس وارد می‌کـرد و آنهـا را بـه کلکسـیون خـود می‌افـزود. عُـدی در پاییـز طوفانـی سـال ۱۹۹۵ مالـک بیـش از ۱۰۰۰ اتومبیـل بـود.

حـدود ۱۰۰ فرونـد از گران‌تریـن و زیباتریـن خودروهـا در گاراژی واقـع در زمین‌هـای کاخ جمهـوری کـه تحـت حراسـت شـدیدی بـود، قـرار داشـت: رولزرویـس، بنتلـی، لکسـوس، آئـودی و تعـداد بسـیاری از خودروهـای بـی ام دبیلـو، مرسـدس، پـورش، فـراری و لامبورگینـی. به‌عـلاوه، کلکسـیون کم‌نظیـری از ماشـین‌های قدیمـی در گاراژ وجـود داشـت کـه بـرای پسـر رئیس‌جمهـور از هـر چیـزی محبوب‌تـر بـود.

یـک روز، نزدیکی‌هـای ظهـر زبانه‌هـای سـیاه آتـش از کاخ جمهـوری شـعله‌ور شـد. گاراژ در آتـش می‌سـوخت و هیچ‌کـس اقـدام بـه خاموش‌کـردن آتـش نکـرد.

طبـق معمـول، صـدام از بـرادر ناتنـی‌اش در بیمارسـتان ابن‌سـینا عیـادت کـرد؛ امـا وقتی‌کـه دیـد راه‌رفتـنِ دوبـاره‌ی بـرادر ناتنـی‌اش بسـیار مسـئله‌ی پیچیـده و زمان‌بـری اسـت، به‌شـدت از کـوره در رفـت. او بـا حـال عصبانیـت بـه گاراژ عُـدی رفـت و بـه محافظانـش دسـتور داد کـه پیـت نفـت و کبریـت بیاورنـد.

رئیس‌جمهـور بـا آرامـش تمـام، سـیگار بـرگ بزرگـی از نـوع هاوانایـی روشـن کـرد و از منظـره‌ی خودروهایـی کـه در آتـش می‌سـوختند و انتقامـی کـه از پسـرش می‌گرفـت، لـذّت می‌بُـرد.

* * * * * * *

گریه‌ی عُدی بر اتومبیل‌هایش

صـدام بیمارسـتانی را کـه بـرادرش وطبـان در آنجـا بسـتری بـود، تـرک کـرد. عُـدی و ظافـر محمـد جابـر سـریعاً بـه راه افتادنـد تـا تـوده‌ی اتومبیل‌هایـی را کـه در ایـن گاراژِ مجهـز کامـلاً سـوخته بودنـد، ببیننـد. قُصـی نیـز از انتقامـی کـه پـدرش گرفتـه بـود باخبـر شـد و پیشـتر در آنجـا حضـور داشـت.

عُـدی کـه چیـزی نمانـده بـود گریـه کنـد و کامـلاً کنترلـش را از دسـت داده بـود بـر سـرِ قُصـی فریـاد زد: «چـرا مانـع او نشـدی؟ فرامـوش کـرده‌ای کـه مـن تـو را از زنـدان نجـات دادم؟»

عُـدی همیشـه وقتی‌کـه به‌دلیلـی از بـرادر کوچکتـرش راضـی نبـود، زندانـی شـدن او را بـه یـادش مـی‌آورد.

در سال ۱۹۸۴ قُصی که کمی تحت تأثیر مستی قرار داشت، دیپلمات عربستانی را در هتل المنصور در بغداد به بادِ کتک گرفت. معلوم نبود، دعوا بر سر چه چیزی شکل گرفت؛ اما آن دیپلمات از وزارت خارجه‌ی عراق شکایت کرد. صدام از موضوع آگاه شد و دستور داد که پسر کوچکش را به زندان بیندازند.

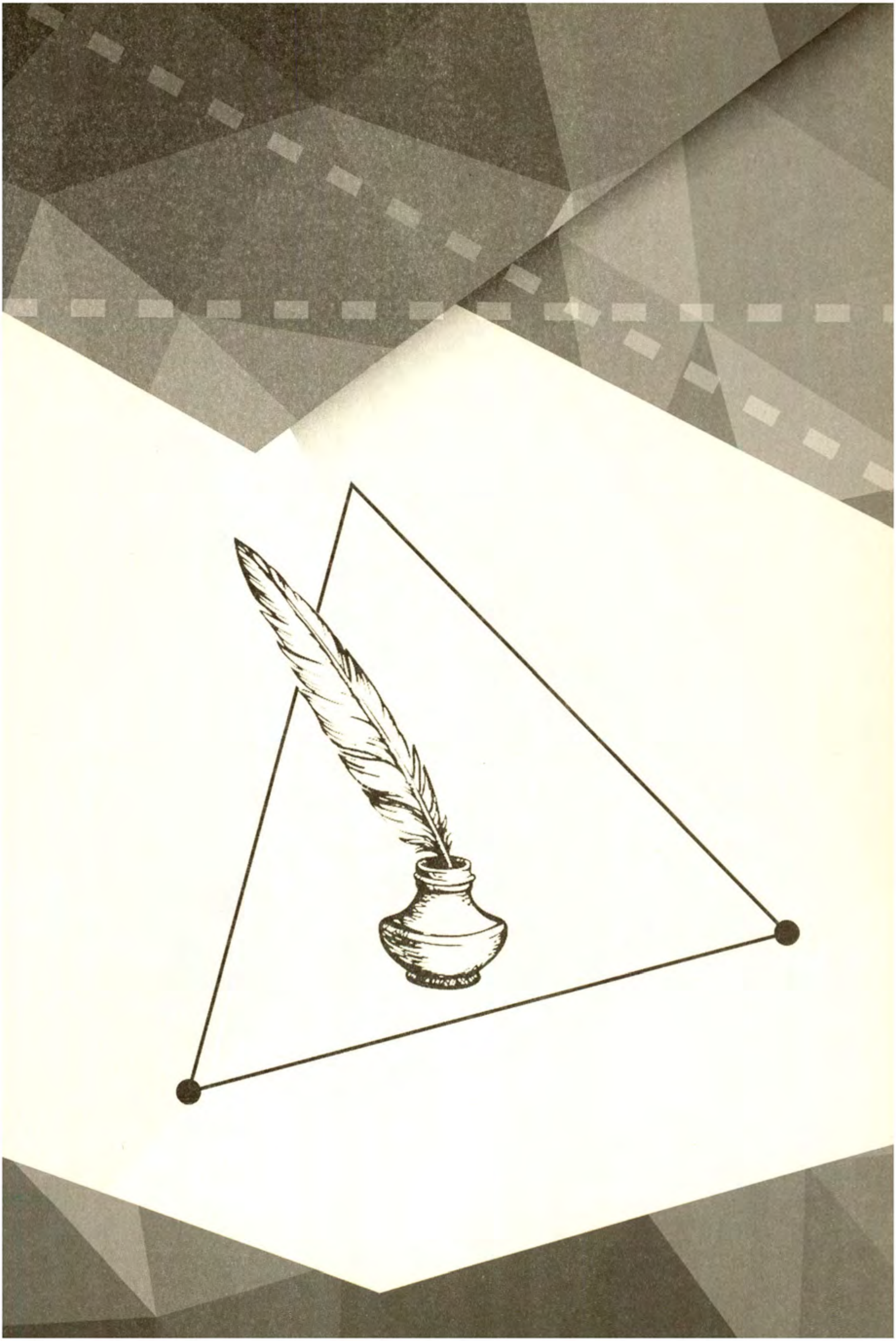
قُصی در همان سلّولی زندانی شد که عُدی و جابر بعد از تعدی به خدمتکار مخصوص رئیس‌جمهور و کشتن او، در آنجا به‌سر بردند. زندانی‌شدن پسر کوچک‌تر رئیس‌جمهور بسیار کوتاه بود؛ چند روز بعد، عُدی به کمک برادرش شتافت. عُدی با چند تن از دوستان در دفتر رئیس زندان حاضر و خواستار آزادی برادرش شد. وقتی‌که رئیس از آزادکردن قُصی خودداری کرد، عُدی با کلاشنیکف گلوله‌ای به پایش شلیک کرد و او را مجبور به آزادکردن قُصی نمود.

متعاقب آن، آن دو نفر از دید بعضی از بستگان صدام پنهان شدند تا اینکه صدام آرام شد و دیگر هیچ‌کس از آن واقعه یادی نکرد.

عُدی به اتهامات خود علیه برادرش ادامه داد و گفت: «تو می‌بایست دخالت می‌کردی و جلوی پدرمان را می‌گرفتی.»

قُصی پاسخ داد: «من دیر رسیدم. آتش در گاراژ شعله‌ور شده بود. ولی خوشبختانه توانستم جلو رسیدن آتش را به اتومبیل‌های دیگرت را بگیرم.» بسیاری از اتومبیل‌ها در نزدیکی کاخ جمهوری در یکی از انبارها قرار داشتند. عُدی با سرعت هرچه‌تمام‌تر به‌طرف آنجا دوید. پشت یکی از کیسه‌های شن دمِ درِ ورودی سنگر گرفت و تیربار سنگینی آماده کرد.

اما صدام به انتقام‌جویی از پسرش ادامه نداد. جابر، وضعیت روانی دوستش را اینطور ارزیابی می‌کند: «اگر صدام در آنجا حاضر می‌شد، عُدی فوراً او را کشته بود.»



قسمت نهم

حسین کامل فریاد زد:

صدام شیطان است؛ او مزدور امریکاست.

علی شیمیایی کفشش را روی صورت حسین کامل قرار داد و گلوله‌ای در سرش خالی کرد.

* * * * * * * *

شرافت خانوادگی

پاییز و زمستان در عمان، برای دامادهای صدام دشوار بود. در ابتدا، امیدوارکننده بود. اطلاعات کشورهای غربی و در صدر آنها آژانس اطلاعاتی امریکا مشتاقانه، از گفته‌های آنها استقبال کرد؛ از جمله‌ی مأموران آژانس، رولف ایکیوس، رئیس تیم بازرسی تسلیحات سازمان ملل بود.

ولی پس از اینکه حسین کامل همه‌ی آنچه را که درباره‌ی برنامه‌ی تسلیحاتی عراق می‌دانست، تعریف کرد و پس از ناکامی برادرش صدام در ارائه‌ی اطلاعات بااهمیت از رژیم عراق، زندگیِ روزمره و افسرده‌ی پایتخت تأثیر خود را به‌سرعت روی آنها و خانواده‌هایشان گذاشت. دیگر کسی به آنها اهمیتی نمی‌داد. همچنین عراقی‌های در تبعید با گروه‌های اپوزیسیونشان خود هیچ تمایلی به برقراری ارتباط با آنها نداشتند؛ زیرا دامادهای صدام شخصاً مسئول گوشه‌ای از سرکوب‌ها و جرایم جنگی بودند.

انتقال از زندگی اشرافی در مرکز قدرت، در بغداد به هویتی که روزبه‌روز در تبعیدگاه کوچک‌تر می‌شود، سخت‌تر از آن چیزی بود که انتظار داشتند. شایعاتی پدید آمد که حسین کامل دلتنگِ خانه است؛ چرا که حالِ خوبی ندارد و مشکلات روانیِ عمیقی

پیدا کرده است.

وزرایی که با آنها صحبت کردم، اشاره داشتند که فرستاده‌ی خاندان قدرتمند و بانفوذ خریبط در رمادی، در سفر به عمل از طرف رئیس‌جمهور میانجی‌گری کردند و به آنها پیشنهاد کرد که در صورت تمایل، آزادی عمل خواهند داشت.

همچنین به آنها اطلاع داد صدام قول داده آنها را مجازات نکند.

* * * * * * *

بازگشت دو برادر

در ۳۰۰ کیلومتری عمان و ۵۰۰ کیلومتری عراق، مرز میان عراق و اردن در صحرای عربی خشک و بی‌آب و علفی کشیده شده است. نقطه‌ی مرزیِ سمتِ عراق، طربیل نام دارد. می‌گویند که این نام از Trouble انگلیسی مشتق شده که به معنای مشکلات است. اینجا هزاران تن از سربازان انگلیسی در پایان جنگ جهانی اول و در جریان نبرد علیه ترکان، آنگاه که دولت عثمانی فروپاشیده بود، جان خود را از دست دادند.

وقتی‌که حسین و صدام و حاکم کامل همراه با همسران و بچه‌هایشان در ۲۰ فوریه‌ی ۱۹۹۶ به طربیل رسیدند، هشام غریری رئیس پاسگاه مرزی بود. علت بازگشت آنها را به عراق نمی‌دانم؛ اما اینطور برداشت می‌کنم که حسین کامل قطعاً تحمل زندگی در عمان را نداشته و به‌عنوان برادر بزرگ‌تر، بقیه را راضی کرده که در بازگشت به بغداد همراه او بیایند.

به گفته‌ی غریری، وقتی حسین کامل به بغداد رسید، وضعیت ناگواری داشت.

«او مانند کسی بود که در حال خواب راه می‌رود. صورتش را نتراشیده بود و پیژامه‌ای

به تن داشت؛ شامل یک پیراهن سفید و یک شلوار مشکی.»
او هفت‌تیری داشت که غریری آن را به دستور رئیس‌جمهور از حسین کامل گرفت.
صدام کامل هنگام ورود به مرز عراق، همچنان پیژامه به تن داشت.
متعاقبِ آن، رئیس پاسگاه دستور داد که رغد و رنا و بچه‌هایشان به پسران رئیس‌جمهور تحویل داده شوند تا به بغداد منتقل گردند. قُصی و عُدی قبل از آنها با محافظان خود به طربیل رفتند تا از آنها استقبال کنند.
حسین کامل با تعجب پرسید: «برای چه؟»
غریری پاسخ داد: «این برای شما بهتر است.»

* * * * * * *

مسئله‌ی خانوادگی

بعد از اینکه پسران و دختران و نوه‌های رئیس‌جمهور، مکان را ترک کردند، دامادها در اتومبیل مخصوصی تحت‌الحفظ به بغداد منتقل شدند.
دو روز بعد، در روزنامه‌ها و تلویزیون اعلام شد که رغد و رنا تصمیم به طلاق گرفته‌اند.
اعلام این مسئله با جشن پایان رمضان همزمان شده بود. صدام و خانواده‌اش در یکی از کاخ‌های رئیس‌جمهور در تکریت گرد آمدند. دامادها به مهمانیِ شب عید دعوت نشده بودند.
صدام بعد از اینکه بره‌ی سرخ‌شده و برنج را به نیش کشید و میوه و خرما برایش آوردند، گفت: «به آنها قول داده بودم که به‌خاطر فرارشان به اردن و خیانتشان، آنها

را مجـازات نمی‌کنـم.» صـدام بـه چهره‌هـای ایـن جمـع بـزرگ خیـره شـد و سـپس رو بـه علـی حسـن مجیـد، عمـوی دامادهـا کـرد و گفـت:

«از این گذشته، این یک مسئله‌ی خانوادگی است.»

عمو دوست نداشت که بی‌علت حرفی بزند.

* * * * * * *

آمادگیِ دو برادر

حسـین کامـل و برادرانـش در خانـه‌ی او در جادریـه کـه مجـاور خانـه‌ی صـدام حسـین بـود، مسـتقر شـدند. صـدای نالـه و فریـاد زنانـی کـه از تکریـت آمـده بودنـد بـه گـوش رسـید. ایـن زنـان، خبـر آوردنـد کـه علـی حسـن مجیـد تصمیـم دارد بـرادران بازگشـته از اردن را بکشـد. بـه دنبـال ایـن امـر، حسـین و صـدام و حاکـم کامـل بـه نـزد خواهرشـان کـه بـا سـه‌بچه‌اش در منطقـه‌ی سـیدیه، حومـه‌ی جنوبـی بغـداد در مسـیر شـریانیِ منتهـی بـه بابـل زندگـی می‌کـرد، منتقـل شـدند. ایـن را یکـی از بهیـاران بیمارسـتان ابن‌سـینا نقـل کـرد کـه آمـده بـود تـا بـرای درمـان التهـاب لوزتیـن، بـه حسـین کامـل آمپـول پنی‌سـیلین بزنـد.

پدرشـان کامـل مجیـد شـبانه بـه آنهـا ملحـق شـد و چنـد اسـلحه بـا خـود آورد. همـه می‌دانسـتند کـه چیـزی در انتظارشـان اسـت. قبـل از شـایعات جشـن خانوادگـی در تکریـت، نزدیـکانِ تابنِ‌دنـدان مسـلح بـرای بازگردانـدن حیثیـت بربادرفتـه‌ی خانـواده، راهشـان را بـه سـمت جنـوب پیـش گرفتنـد.

در سـاعت پنـج صبـح، خویشـاوندان کـه به‌مـرور تبدیـل بـه یـک گـروه جنگـی شـده بودنـد، آنجـا رسـیدند و خانـه‌ی واقـع در سـیدیه را محاصـره کردنـد؛ امـا علـی شـیمیایی کوچک‌تریـن

تمایلی به کشتن برادرش نداشت، به همین خاطر، از کامل مجید خواست که خانه را به همراه دخترش و بچه‌ها ترک کند؛ ولی کامل نپذیرفت.

کامل چفیّه‌ای به سر داشت که با عگالی که دو بار دور پیشانی‌اش بسته شده بود، آن را محکم کرده بود. وقتی‌که علی حسن به او گفت که نمی‌خواهد کسی را به‌جُز برادرزاده‌هایش را که با فرار به اردن، حیثیت خاندان را لکّه‌دار کردند، بکشد، کامل عگال را باز کرد و به زیر پای برادرش انداخت.

این کار در میان عرب‌ها، معنای بسیار واضحی دارد. کار تمام شد. دیگر ادامه‌ی بحث معنا نداشت. کسی که عگال را زیر پا بیندازد، خودش عواقب نزاع را متحمل خواهد شد.

* * * * * * *

دزد مصالح ساختمانی

در آغاز نبرد، حسین و صدام و حاکم کامل به همراه پدرشان، عملکرد خوبی داشتند و به علی شیمیایی و افرادش، تلفاتی وارد کردند. ثائر سلیمان مجید نخستین کسی بود که یک گلوله خورد و کُشته شد. بیشتر عراقی‌ها او را می‌شناختند؛ زیرا او پس از پایان جنگ، مصالح ساختمانی و سیمان متعلق به وزارت صنعت را دزدیده بود. روزنامه‌ها و تلویزیون به او اتهام زدند و صدام خواست که او را درس عبرتی قرار دهد. بنابراین، او را چندین سال به زندان انداخت. در آن نبرد، ثائر سلیمان زندگیِ بی‌مقدارِ خود را در درگیری بر سر شرافت بربادرفته‌ی خاندان از دست داد. پس از او، احمد عبدالغفور یکی از محافظان صدام کشته شد. او نیز از بستگان دورِ آن چهار نفر بود که با مهارت

هرچه‌تمامتــر در خانــه‌ی محاصره‌شــده از خــود دفــاع می‌کــرد.
هنگامی‌کـه آسـیب‌دیدگانِ خانـدان را بـه بیمارسـتان ابن‌سـینا منتقـل می‌کردنـد، روز پُـرکاری انتظارمـان را می‌کشـید. جزئیـات ایـن درگیـری خانوادگـی در تکریـت و تسویه‌حسـاب‌هایی کـه در سـیدیه انجـام شـد را بـرای مـن نقـل کردنـد. سـه سـاعتِ بعـد، علـی مجیـد تصمیـم گرفـت کـه علیـه بـرادر و برادرزاده‌هایـش از بمـب بالسـتیک اسـتفاده کنـد تـا جنب‌وجـوش بـه ایـن جنـگ سنگربه‌سـنگر راه پیـدا کنـد.

* * * * * * *

جنگ خانوادگی

وقتی‌کـه موشـک بـه خانـه برخـورد کـرد و منفجـر شـد، صـدام و حاکـم کامـل، پدرشـان و همچنیـن خواهرشـان و سـه‌بچه‌اش کـه سـه تـا شـش سـال سـن داشـتند، جـان خـود را از دسـت دادنـد. آنهـا در یکـی از دستشـویی‌های خانـه پنـاه گرفتـه بودنـد. هنگامی‌کـه بعـداً بـه مرکـز جراحـی قلـب صـدام در بغـداد منتقـل شـدند، بدن‌هایشـان به‌شـدت سـوخته بـود.
حسین کامل در این حمله‌ی موشکی کشته نشد و مبارزه را ادامه داد.
خورشـید غـروب کـرده بـود و نمایـش خونیـن خانوادگـی وارد دوازدهمیـن سـاعت خـود شـده بـود کـه دامـاد حسـین کامـل؛ یعنـی جمـال مصطفـی بـا عمـوی کوچکـش توانسـت وارد خانـه شـود. مصطفـی بـا حـلا، کوچک‌تریـن دختـر رئیس‌جمهـور ازدواج کـرده بـود و از جملـه محافظـان صـدام بـود.

* * * * * * *

صدام؛ مزدور امریکایی

حسین کامل بعد از کشتن دو تن از خویشاوندان خود و زخمی کردن دیگران، پشت تیربار کوتاه‌بُردی که از آن دودِ باروت بلند می‌شد، روی پاگردِ طبقه‌ی همکف و طبقه‌ی اول سنگر گرفت.حسین کامل بر سر داماد سابقش فریاد زد: «صدام مرد پلیدی است. باید کلک او را بکنید. او مزدور امریکایی است و قابل اعتماد نیست.»

جمال مصطفی با رگباری از تیربار کوتاه‌بُرد خود پاسخ داد. حسین کامل مصدومیّت جدی پیدا کرد؛ اما داماد و پسرعمویش هم آسیب دیدند و روی زمین افتادند. حبیب و داماد سابق رئیس‌جمهور از ناحیه‌ی شکم گلوله خوردند و حسین کامل فهمید که آخر خط است. با تمام توان از جا برخاست و تلوتلوخوران به راه افتاد و فریاد می‌زد: «من حسین کاملم.» او می‌خواست ایستاده بمیرد. تیربار کوتاه‌بُردِ یکی از بستگان دورش او را نقش بر زمین کرد.

علی شیمیایی به سمت او رفت و کفشش را روی صورت او قرار داد. این بزرگ‌ترین توهین به یک مرد عرب است. به‌دنبال آن، عمو هفت‌تیر خود را روی سر برادرزاده‌اش که زیر پایش بود، گذاشت و گلوله‌های اسلحه را در سرش خالی کرد.

نه عُدی و نه قُصی در مبارزه شرکت نکردند؛ زیرا آنها یا تمایلی نداشتند یا قادر به این کار نبودند، شاید هم به این خاطر که پدرشان به دامادهایشان قول داده بود که مجازاتشان نکند. قول شرف رئیس‌جمهور برای پسرانش هم الزام‌آور بود.

* * * * * * *

رؤیت از خودرو

امـا ایـن دو، صحنـه را از دسـت ندادنـد. آنهـا در خودرویـی واقـع در انتهـای خیابـان نشسـته بودنـد و از منظـره لـذّت می‌بردنـد و از همانجـا بـه مشـاهده‌ی کل صحنـه از ابتـدا تـا انتهـا پرداختنـد.

جمـال مصطفـی و پسـرعمویش حبیـب در آن نبـرد پُرآشـوب از مـرگ نجـات پیـدا کردنـد. مصطفـی در بیمارسـتان ابن‌سـینا تحـت عمـل جراحـی قـرار گرفـت. او از ناحیـه‌ی شـکم آسـیب‌هایی دیـده بـود؛ ولـی آسـیب‌ها جـدی نبـود. در سـاعت ۱۰ شـب، صـدام از راه رسـید تـا دامـادش را ملاقـات کنـد. خوشـحالیِ واقعـی در چهـره‌اش نبـود؛ ولـی وقتی‌کـه در کنـار تخـت بیمـار قـرار گرفـت، باصلابـت بـه نظـر می‌رسـید.

شـنیدم کـه می‌گفـت: «نمی‌دانـم چطـور بـه سـرِ ایـن مـرد زد کـه عـراق را تـرک کنـد و چگونـه بـه سـرش زد کـه برگـردد.»

البته منظور او، حسین کامل بود.

رغد: «امیدوار بودم که برنگردد.»

دو مـاه بعـد، در خانـه‌ی رغـد، بیـوه‌ی حسـین کامـل بـودم تـا جراحـی کوچکـی روی او انجـام دهـم. او لبـاس سـیاه بـه تـن داشـت و انـدوه عمیقـی بـر چهـره‌اش هویـدا بـود. پرسـتاری کـه همـراه مـن بـود، بـرای او آرزوی بهبـودی کـرد.

رغـد گفـت: «بهتـر بـود اظهـار امیـدواری می‌کـردی کـه مـن بازنمی‌گشـتم. ای کاش بـرای یادبـود همسـرم، مسـجدی بسـازم.» دو مـاه بعـد، دوبـاره پیـش رغـد رفتـم تـا درمـان او را تکمیـل کنـم. او همچنـان لبـاس سـیاه پوشـیده بـود.

بـرای متوقـف کـردن بعضـی از خونریزی‌هـای خفیـف و از بیـن بـردن بعضـی بافت‌هـا، بـا یـک رسـانای الکتریکـی، عمـل لیـزر را انجـام مـی‌دادم. ایـن یـک روش رایـج اسـت؛ امـا بیمـار

را بایـد به‌عنـوان قطـب منفـی و اتصـال زمیـن به‌وسـیله‌ی الکتـرودی کـه بـه پُشـت یـا ران پـای او وصـل می‌شـود، در مـدار قـرار داد. اگـر بیمـار ایـن کار را نکنـد، شـوک الکتریکـی بـه او وارد خواهـد شـد.

رغـد دچـار شـوک الکترویکـی شـد و بـا تمـاس پیداکـردن اتصـال بـا بدنـش، بـه لـرزه افتـاد. پرسـتار، بی‌توجـه بـود و طبـق دسـتورالعمل، الکتـرود را بـه رغـد وصـل نکـرده بـود. خوشبختانه، شوک حادی نبود.

طبیعتـاً خوشـحال بـودم کـه رغـد آسـیبی ندیـده بـود؛ بـه او گفتـم: «خـدا را شـکر! اگـر مشـکلی برایتـان پیـش می‌آمـد، واقعـاً بـه دردسـر می‌افتـادم.»

رغد به من نگاه کرد.

«برعکس. فکرش را هم نکنید. او از خوشحالی هلهله سرمی‌داد.»

پدرش را می‌گفت.

* * * * * * *

۲۰۰ خانه

حسـین کامـل بعـد از اینکـه کشـته شـد، چنـد چیـز قیمتـی از خـود بـه جـا گذاشـت. ایـن مربـوط بـه زمانـی بـود کـه در سـراها و عمارت‌هـای صـدام خدمـت می‌کـرد. وکیـل حسـین کامـل بـرای ملاقـات بـا صـدام احضـار شـد تـا حسـاب امـلاک و دارایی‌هـای او را بدهـد. آن وکیـل وقتی‌کـه بـرای انجـام یـک جراحـی سـرپایی بـه مطـب مـن آمـد، گفـت: «مجبـور شـدم کـه بـه او بگویـم.»

ثـروت حسـین کامـل بیـش از ۲۰۰ خانـه، مغازه و زمیـن را در بغـداد و حومـه‌ی آن دربرمی‌گرفت. او چیـزی به‌نـام خـود نداشـت؛ امـا وکیـل بـه مسـائل مسـلط بـود. معمـولاً دارایی‌هـای «خائنـان» بـه خزانـه‌ی دولـت منتقـل می‌شـد و بلافاصلـه پـس از اعـدام مصـادره می‌گشـت. وکیـل برایـم تعریـف کـرد: «در مـورد حسـین کامـل، رئیس‌جمهـور تصمیـم گرفـت کـه دارایی‌هـا را بـه رغـد و بچه‌هایـش منتقـل کنـد.»

به‌خاطـر تلاش‌هـا و مهـارت پزشـکان فرانسـوی، وطبـان بعـد از یک‌سـال توانسـت دوبـاره روی پـای خـود بایسـتد؛ امـا می‌لنگیـد و مشـکلات زیـادی هنـگام راه‌رفتـن داشـت. همانطـور کـه انتظـار می‌رفـت، جابـر محمـد ظافـر، دوسـت صمیمـیِ عُـدی و منشـی شـخصی او، مسـئولیت حادثـه را اجبـاراً متحمـل شـد و او را به‌خاطـر سرنوشـت تلـخ وزیـر کشـور، قربانـی کردنـد. او را بـه محاکمـه کشـیدند و بـه اعـدام محکـوم شـد؛ امـا شـش مـاه بعـد صـدام او را بخشـید و آزادش کـرد. عُـدی خواسـت کـه جابـر جایـگاه خـود را به‌عنـوان دوسـت و منشـی دوبـاره بـه دسـت بیـاورد؛ امـا بـه دلایـل قابـل درکـی، جابـر دیگـر جانـش بـه لـب رسـیده بـود و نپذیرفـت.

* * * * * * *

یک فرار دیگر

بـا گریختـن یکـی دیگـر از پسـرعموها در سـال ۲۰۰۲ بـه لنـدن، ضربـه‌ی سـختی بـه شـرافت خانوادگـیِ علـی شـیمیایی وارد شـد. ایـن دفعـه، عـلاء سـلیمان مجیـد در برابـر وعده‌هـای یـک زندگـیِ بهتـر در آن سـوی مرزهـا، وسوسـه شـد و گریخـت. عـلاء بـرادر ثائـر مجیـد بـود کـه به‌دسـت حسـن کامـل در ایـن درگیـریِ خانوادگـی کـه در فوریـه‌ی سـال ۱۹۹۶ در سـیدیه

رخ داد، کُشته شد. چند ماه بعد، برادران علاء توانستند او را به بازگشت راضی کنند. او نیز با گلوله کشته شد؛ زیرا با فرار به خارج، شرافت خانواده را لکّه‌دار کرد.

برادر علاء؛ یعنی سلام، عملیات ترور را رهبری کرد. او یکی از مهمترین محافظان صدام بود و بعد از سقوط بغداد در سال گذشته، او و چند تن از برادرانش و پدرش در تلویزیون ظاهر شدند تا نقش خود را ایفا کنند. آنها ادّعا کردند که رئیس‌جمهور را تحقیر می‌کردند و از او متنفر بودند و او بود که آنها را به ترور علاء مجید وادار کرد. سؤالی که از سلام پرسیده شد این بود که: «اگر تا این اندازه از صدام متنفر بودید، چرا او را نکشتید؟»

او همچنان یک پاسخ به ما بدهکار است و در تمام منطقه‌ی خاورمیانه، مردم از این هاله‌ی مقدسی که پدر و برادران درست‌کرده‌بودند، به خنده افتادند.



قسمت دهم

عُدی در خیابان منصور ایستاد تا دختری را شکار کند.

دو فرد نقاب‌به‌چهره، عُدی را ربودند.

دخترانی را معالجه کردم که عُدی آنها را با چاقو یا با خاموش کردن سیگار روی بدنشان، شکنجه می‌کرد.

* * * * * * *

شکار دختران

مغازه‌ی رواد به سروِ نوشیدنی‌های بسیار باکیفیّت و دخترانی که به آنجا رفت‌وآمد داشتند، مشهور بود. این مغازه در نبش دو خیابانِ تجاریِ ابوجعفر منصور و منصور واقع بود. هر شب، حوالیِ این مغازه، مملوء از جوانان خوش‌تیپ از خانواده‌های بزرگ و دخترانی بود که مانند زنبور در آنجا تجمّع می‌کردند. آنچه از پنجره‌ی مطبم که در همان ساختمان قرار داشت، می‌دیدم به من ثابت کرد که این پاتوق پُرجنب و جوش، محبوب‌ترین محلّ شکار دختران در بغداد است.

* * * * * * *

کارتِ ویزیتِ عُدی برای دختران

طبیعتاً عُدی رفت‌وآمد زیادی به این مکان داشت. او دوست داشت با مرسدس خود به‌آهستگی در خیابان‌ها پرسه بزند و برای مجالس شبانه‌اش به‌دنبال مهمانان مناسب باشد. حتی وقتی دختر خوش‌پوش و شیکی می‌دید، یکی از دوستان یا محافظانش

را می‌فرستاد که کارتش را به او بدهند تا اگر آن دختر مایل بود، به او زنگ بزنند. در واقع، دختران زیادی بودند که این کار را می‌کردند. انگیزه‌های آنها برای این کار متفاوت بود؛ برخی برای پول، بعضی برای پیدا کردن شغل و دیگران هم از فرصت استفاده می‌کردند تا از محلّ اختفای برادر یا پدرشان که در سیاه‌چال‌ها و دالان‌های مرگبار اطلاعات غیبشان زده بود، باخبر شوند. شاید هم بعضی از دخترها به‌خاطر کنجکاوی نسبت به زندگی اشرافی که بسیاری در آرزوی آن هستند و فکر می‌کنند در پشت دیوار کاخ‌های بلند آن را پیدا می‌کنند، دست به این کار می‌زدند.

بیشتر دختران از آنچه در انتظارشان بود، بی‌خبر بودند. عُدی از هیچ کاری ابا نداشت. بسیار پیش می‌آمد که باید بعضی از دخترانی را که در مجالس شبانه‌ی عُدی شرکت می‌کردند و در حینِ هم‌بستری، با چاقو یا سیگارِ روشن یا اقدامات دیگر مورد شکنجه قرار می‌گرفتند، درمان کنم.

* * * * * * *

جمع دختران

عُدی هیچ احترامی برای آنها قائل نبود. حتی وقتی‌که به یکی از آنها هدیه‌ای می‌داد، این هدیه از یک قوطی پودر آرایشی یا امثال آن که پنج یا ۱۰ دلار قیمت داشت، تجاوز نمی‌کرد. عُدی حواسش به دارایی‌های میلیاردی‌اش بود.

عُدی هر شب به زن نیاز داشت. شش تن از کارمندانش موظف بودند که برای او دختر جمع کنند. سه تن از اعضای کمیته‌ی المپیک عراق که عُدی ریاست آن را به عهده داشت، دائماً مشغول این کار بودند. آنها در برگزاری مجالسِ به‌ظاهر موجّه در

باغ‌های دانشگاه و مراکز آموزش عالی در بغداد تخصص داشتند. از آنجا که عُدی هر شب به زن نیاز داشت، تعدادی از زنانی که برای او کار می‌کردند، مسئول یافتن زن در جشن‌هایی بودند که کمیته‌ی المپیک در اماکن مختلفی از بغداد برگزار می‌کرد. برای او چندان مهم نبود که چه کسی با او در بستر می‌خوابد. دوست قدیمی و منشی مخصوصش ظافر محمد جابر برای ما تعریف کرد که در یکی از این مجالس، دختری گریان پیش او آمد و گفت: «فکر کردم که من برای او مهم هستم؛ اما آخر دیدم که او با مادرم ارتباط برقرار کرد.»

این پارتی‌ها معمولاً در باشگاه قایق‌رانی واقع در رود دجله در منطقه‌ای بسیار خوش آب و هوا برگزار می‌شدند. بسیار اتفاق می‌افتاد که برای جابه‌جایی به محلّ پارتی که در آن به خوش‌گذرانی و رقص مشغول می‌شدند و غذاهای مرغوب سرو می‌شد، از سرویس استفاده می‌کردند. بسیاری از دختران همراه با یکی از خواهرانشان یا خاله، عمّه یا مادرشان حاضر می‌شدند. همه چیز شیک و مجلسی بود، حتی گاهی عُدی در تلویزیون ظاهر می‌شد و از میان حاضران، افرادی را برای شرکت در شب‌نشینی‌های مفرّح خود برمی‌گزید.

* * * * * * *

رسوایی عُدی

پس از انتخاب کسانی که می‌خواست، برخی از کارمندانِ زن خود را مأمور می‌کرد که زنان و دخترانِ گزینش شده را راضی به حضور کنند. بعضی‌ها از آنچه در پس پرده بود، اطلاع داشتند؛ اما دیگران حاضر به شرکت می‌شدند. پارتی‌ها آنچنان سطح بالا

برگـزار می‌شـد کـه شـرکت در پارتی‌هـای بعـدی، بـرای آنهـا دل‌پذیـر و دوست‌داشـتنی بـه نظـر می‌رسـید.

دختـران فقـط بـرای مـدت محـدودی فریـب ایـن حیلـه را خوردنـد. بعدهـا خبـر ایـن پارتی‌هـا در عـراق پخـش شـد و عُـدی کارمنـدانِ زن خـود را کـه مسـئول راضـی کـردن و شـکار دختـران بودنـد، اخـراج کـرد.

* * * * * * *

سوزاندن پایین‌تنه

یکـی از دخترهـا پیـش مـن در بیمارسـتان آمـد و مدّعـی شـد کـه بـا اجـاق گازِ خانگی‌شـان دچـار سـوختگی شـده اسـت. امـا سـوختگیِ او منجـر بـه زخمـی بـه وسـعت ۱۰ سـانتی‌متر شـده بـود و همـان سـوختگی روی پایین‌تنـه او دیـده می‌شـد کـه در وسـط سـوختگیِ دایره‌ای‌شـکل، کلمـه‌ی «عـار» (= ننـگ) نوشـته شـده بـود. عُـدی به‌پـاس خدمـات المپیکـی و مخلصانـه‌ی دختـر، پایین‌تنـه‌اش را بـا آهـن داغ سـوزانده بـود تـا مثـل گاوهـا، علامـت مشـخصه‌ای در او بـه یـادگار گذاشـته باشـد.

در روز پنجشـنبه ۱۲ دسـامبر ۱۹۹۶، عُـدی مجـدّداً در حوالـی مغـازه‌ی رواد به‌دنبـال دختـر می‌گشـت. ایـن قضیـه به‌مـرور زمـان، خطرنـاک شـده بـود. خیلی‌هـا از رفتـن او بـه خیابـان منصـور آگاه بودنـد. اینکـه گاهـی بـرای یافتـن شـکاری بـرای خوش‌گذرانـیِ شـبانه‌اش، محافظانـش را همـراه خـود نمی‌بُـرد، بـر کسـی پوشـیده نبـود. بـا گذشـت چنـد سـال، چندیـن بـار مـورد تـرور واقـع شـد کـه آخرینشـان در مـارس ۱۹۹۳ بـود. در ایـن سـال، دو عـدد بمـب کـه در سـطل‌های زبالـه‌ی روبـه‌روی دفتـرش در کمیتـه‌ی المپیـک کار گذاشـته شـده بودنـد،

منفجـر شـدند؛ امـا انفجـار قبـل از آن بـود کـه عُـدی بـه سـرِ کار بـرود.

* * * * * * *

ترور

در یکـی از روزهـای مـاه دسـامبر، عُـدی بـه همـراه دوسـتش، علـی سـاهر بـا اتومبیـل پـورش کاریـرای خـود بیـرون رفـت. در خیابـان منصـور روبـه‌روی مغـازه‌ی رواد ایسـتاد و دوسـتش پیـاده شـد تـا بـه یکـی از دخترهـا شـماره تلفـن بدهـد. در ایـن لحظـه، دو مـرد نقاب‌به‌چهـره از یکـی از خیابان‌هـای جانبـی وارد می‌شـوند و اتومبیـل و پسـر رئیس‌جمهـور را گلوله‌بـاران می‌کننـد.

آن دو مـرد بـرای برهـم‌زدن نظـم در خیابـان منصـور کـه مملـوء از ماشـین بـود، تیـر هوایـی شـلیک کردنـد و سـپس از گـذرگاه کوچکـی در خیابـانِ مـوازی خیابـان منصـور کـه اتومبیلـی در انتظـار آنهـا بـود، گریختنـد. آنهـا تـا کنـون دسـتگیر نشـده‌اند؛ هرچنـد به‌گمـان بسـیار، آنهـا از شـیعیانِ ضـدّ رژیـم حاکـم بودنـد.

اتومبیـل عُـدی ۳۰ یـا ۴۰ متـر حرکـت کـرد تـا اینکـه ایسـتاد. دوسـت عُـدی بـه طـرف اتومبیل دویـد و عُـدی را بیـرون کشـید و او را بـا تاکسـی بـه بیمارسـتان ابن‌سـینا منتقـل کـرد. او وقتی‌کـه بـه بیمارسـتان ابن‌سـینا رسـید، از هـوش رفتـه بـود و خـون زیـادی از او می‌رفـت. پـای چـپ او را تکـه‌ای پوسـت بـه بدنـش وصـل کـرده بـود.

در آن روز پنجشـنبه کـه بـه عُـدی تیرانـدازی شـد، در بیمارسـتان ابن‌سـینا شـیفت نبـودم؛ بلکـه در آتلیـه‌ی خانـه‌ام تابلویـی را نقّاشـی می‌کـردم. قبـل از سـاعت چهـار بعدازظهـر تماسـی تلفنـی دریافـت کـردم و از مـن خواسـتند کـه در اسـرع وقـت بـه بیمارسـتان مراجعـه کنـم. وقتی‌کـه بعـد از حـدود ۴۵ دقیقـه بـه آنجـا رسـیدم، محـل پُـر از محافـظ و افسـران حفاظـت

ویـژه بـه ریاسـت قُصـی بـود.

* * * * * * *

نجات

در اتـاق عمـل، سـه پزشـک بـرای نجـات او کار می‌کردنـد. بعـد از دادن مقادیـر زیـادی مایعـات، فشـار او رو بـه بهبـودی گذاشـت؛ زیـرا فشـار خـون عُـدی هنـگام انتقـال بـه بیمارسـتان، تقریبـاً صفـر بـود. سـپس شـکمش را بـاز کردنـد و دیدنـد کـه گلولـه‌ای از سـمت چـپ و حـدودِ ۱۰ سـانتی‌متریِ زیـر بغـل، سـینه‌اش را شـکافته و بـا فاصلـه‌ی کوتاهـی تـا قلـب ریـه را شـکافته و معـده را در راه خـروج، پـاره کـرده اسـت. جـراح اسـتخوان، سـنان عـزاری کسـی بـود کـه هنـگام حادثـه در بیمارسـتان بـود و او را پذیـرش کـرد.

بعـد از گشـودن قفسـه‌ی سـینه، سـوراخ‌ها و زخم‌هـا را دوختیـم. از آنجـا کـه یک‌سـوم بـالای پـای چـپ بـر اثـر گلولـه سـوراخ شـده بـود، مقـداری از ماهیچـه‌ی پـا برداشـتم و سـوراخ ایجـاد شـده در ناحیـه‌ی اسـتخوان پـا را پُـر کـردم. سـرانجام بخـش عمـده‌ی پوسـت را از داخـلِ ران پـای راسـت بـه درشـت‌نیِ پـای چـپ پیونـد زدم تـا شـکاف‌های آن را پُـر کنـم.

* * * * * * *

شش ساعت

چنـد گلولـه، ران و پـای راسـت را شـکافته بـود، بـدون آنکـه هیـچ اسـتخوانی را بشـکند یـا ماهیچـه‌ای را از بیـن ببـرد. شـش سـاعت طـول کشـید تـا توانسـتیم سـوراخ‌ها را بپوشـانیم و خونریـزی عُـدی را کـه بـر اثـر آن، مقـدار زیـادی خـون از او رفتـه بـود، متوقـف کنیـم. متوسـط

خونی که ظرف ۲۴ ساعت به او انتقال دادیم، ۱۰ لیتر بود.

شاید سخت باشد که انسان به مرگ نزدیک شود، همچون اتفاقی که برای عُدی در آن شب از ماه دسامبر افتاد.

در اتاق روبه‌روی اتاق عمل، دستانمان را می‌شستیم که صدام و منشی مخصوص او، عبد حمود و برخی از محافظان وارد شدند. هیچ تنش یا اندوهی در چهره‌ی صدام نبود؛ بلکه به‌طور قابل توجهی آرام بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «دوباره داریم با دردسرهایمان مزاحم شما می‌شویم.» مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «اما امنیت عراق و عراقی‌ها مهمتر است.»

از حال عُدی پرسید. پاسخ دادیم که در مقایسه با اتفاقی که برای او افتاده، وضع او در بهترین حالت است. صدام به طرف اتاق عمل رفت. من به عبد حمود اشاره کردم که این فکر خوبی نیست؛ چرا که با منظره‌ی ناگواری روبه‌رو خواهد شد. ولی عبد حمود جرأت نکرد که جلوی صدام را بگیرد.

* * * * * * *

بازدید صدام از عُدی

عُدی همچنان تحت تأثیر بیهوشی روی تخت عمل خوابیده بود و به‌جُز پانسمان‌های سینه و شکم و پا و رانش، هیچ لباسی به تن نداشت. لکّه‌های بزرگ خون و پنبه‌های آغشته به خونِ بسیاری روی زمین بود. صدام به او نزدیک شد و گفت: «پسرم! مردان باید انتظار این حوادث را داشته باشند.»

سپس دست عُدی را گرفت و گفت: «اما ما بر حقیم و دیگران بر باطل.» سپس

پیشانی‌اش را بوسید. قُصی نیز که آنجا بود، عُدی را بوسید و در آستانه‌ی اتاق عمل، قُصی بعد از بوسیدن دست پدرش، او را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید.

سپس صدام پرسید: «چه اتفاقی برای برادرت افتاده؟»

قُصی رئیس حفاظت شخصی و مسئول امنیت و سلامت خانواده بود.

* * * * * * *

در جست‌وجوی دختران

قُصی به پدرش گفت که عُدی روزه بود و بعد از غروب آفتاب با دوستش ساهر به خیابان منصور می‌رفتند تا چند ساندویچ بگیرند. عُدی روزهای دوشنبه و پنجشنبه‌ی هر هفته روزه می‌گرفت و روز حادثه، پنجشنبه بود. قُصی داستان خود را اینگونه ادامه داد: «وقتی‌که دوستش از ماشین پیاده شد، جنایتکاران به او حمله کردند.»

صدام نگاه مشکوکی به او انداخت و خواست که با ساهر صحبت کند. ساهر احضار شد و رو به دیوار ایستاد.

صدام در حالی که نگاه موشکافانه‌ای به او می‌انداخت، گفت: «می‌دانم که به‌دنبال دختران افتاده بودید.» صدام از اینکه ساهر او را به بیمارستان منتقل کرده بود، تشکر نکرد. ساهر سر جایش ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. او نزدیک بود از ترس بمیرد. من دیدم که شلوارش را خیس کرد.

* * * * * * *

دین‌مداری

توجیهی که قُصی از حضور برادرش در مغازه‌ی رواد ارائه کرد و آن را به اسلام و روزه و احساس گرسنگی ربط داد، توجیه خیالی و وهم‌انگیزی نبود. عُدی به اندازه‌ای که اسلام و قرآن را می‌فهمید، از آموزه‌های آنها پیروی می‌کرد.

مرگ دایی‌اش عدنان خیرالله در اوایل سال ۱۹۸۹ در حادثه‌ی سقوط هلیکوپتر، دین‌مداریِ عُدی را برانگیخت. عدنان وزیر دفاعِ دولت صدام بود و تا پیش از مرگ مشکوکش، محبوبیّت بسیاری در ارتش داشت و افسران ارتش احترام بسیاری به او می‌گذاشتند. اما روشن بود که عدنان از شخصیّت‌های موردعلاقه‌ی عُدی نبود.

رویکردِ عُدی به دین، به‌آسانی شکل نگرفت. خواندن نمازهای پنجگانه به سمت مکّه مشکل بزرگی برای او بود. مثلاً نماز صبح را نمی‌خواند؛ زیرا معمولاً در آن لحظه یا به‌خاطر شب‌نشینی‌های طولانی در حال مستی بود یا اینکه مثل سنگ در رختخواب افتاده بود. به همین دلایل، نماز ظهر را هم نمی‌خواند و به جبران این مسئله، سعی می‌کرد که در پیروی از سنّت پیامبر مدت زیادی از شب را به نماز خواندن بگذراند.

* * * * * * *

فتوای شراب

مشکل شراب‌خوارگیِ او بدتر بود. چنانکه می‌دانیم، نوشیدن شراب در اسلام حرام است؛ اما عُدی یکی از فقهای مخصوص به خود را داشت به نام عبدالغفّار عبّاسی ناظر برنامه‌های دینی که از تلویزیون جوانان وابسته به پسر رئیس‌جمهور پخش می‌شد.

یـک روز، عُـدی ظافـر محمـد جابـر را پیـش ایـن فقیـه فرسـتاد تـا از او بپرسـد آیـا نوشـیدن یـک پیالـه شـراب بعـد از نمـاز عشـاء جایـز اسـت یـا نـه.

فقیه با شنیدن این سؤال پرسید: «چه کسی می‌خواهد جواب این سؤال را بداند؟»

جابر جواب داد: «عُدی.»

عبّاسی جواب داد: «در این صورت، جایز است.»

ساجده: [صدام] پسرانم را خواهد کشت!

قبـل از اینکـه مـادر عُـدی (سـاجده) بـه بیمارسـتان ابن‌سـینا برسـد، صـدام از آنجـا رفتـه بـود. مـادر بسـیار دسـت‌پاچه بـود و ظاهـراً بـدون برنامـه و آمادگـی از خانـه خـارج شـده بـود؛ چـرا کـه موهایـش به‌هم‌ریختـه بـود. پسـر قُصـی او را تـا اتـاق عُـدی همراهـی کـرد و موفـق نشـد کـه او را آرام کنـد.

ناگهان گریان فریاد زد: «او پسرانم را خواهم کشت!»

منظـور او را متوجـه شـدم. صـدام اخیـراً محبوبیـت خـود را میـان ملـت عـراق از دسـت داده بـود و دیگـر مـردم تحمـل او را نداشـتند؛ ولـی کسـی جـرأت نمی‌کـرد حرفـی بزنـد.

سـاجده تصـور می‌کـرد کـه حملـه بـه عُـدی، بـه معنـای انتقام‌جویـی از صـدام اسـت؛ زیـرا هیچ‌کـس نتوانسـته تـا کنـون بـه خـودِ رئیس‌جمهـور دسـت پیـدا کنـد.

شـرایط معیشـتی مـردم در پاییـز آن سـال بـه حـدی رسـید کـه از زمـان آغـاز بحـران اقتصـادی در هنـگام جنـگ بـا ایـران بـه سـال ۱۹۸۰ سـابقه نداشـت.

پانـزده سـال اخیـر به‌خاطـر دو جنـگ متوالـی و چنـد اقـدام انقلابـی و تحریم‌هـای سـازمان ملـل، همـه‌ی تـوان ملـت بـه تحلیـل رفتـه بـود. حتـی صدهـا هـزار تـن از کـودکان به‌خاطـر آن اوضـاع سـخت، جـان خـود را از دسـت دادنـد. در حالی‌کـه پدیده‌هایـی مثـل فقـر، گرسـنگی، بیمـاری، جُـرم و بی‌بندوبـاری در کشـور رواج داشـت، بازرسـان بین‌المللـی بـه جسـت‌وجوی

سلاح‌های کشتار جمعی که ادّعا می‌شد صدام در اختیار دارد، ادامه می‌دادند. ایالات متحده‌ی امریکا و بریتانیای کبیر فرماندهیِ این جست‌وجوی طاقت‌فرسا را بر عهده داشتند.

****

افزایش جنون

روز بعد متوجه شدیم که عُدی توان حرکتِ دست چپ و دست و پای راستش را از دست داده است. به‌علاوه، چشم چپش به داخل حدقه منحرف می‌شد. از طریق نوار مغزی متوجه شدیم که مصدومیّت خفیفی در مغز وجود دارد که به‌دلیل کاهش فشار خون رخ داده است. عُدی هنگام انتقال به بیمارستان ابن‌سینا از این عارضه رنج می‌بُرد. این تشخیص، قطعی نبود؛ اگر عارضه‌ی مغزی به جنون عُدی افزوده می‌شد، چه وضعیتی پیش می‌آمد؟

متخصصان و جراحان مغز و اعصاب در بیمارستان ابن‌سینا اصلاً نپذیرفتند که این تشخیص، علنی شود. مطمئن‌تر آن بود که این خبرِ بد از عُدی و خانواده‌اش مخفی شود. با توجه به اینکه از پزشکان نخواسته بودند که حقیقت را پنهان کنند، به‌دلیل رفتار برخی از پزشکانِ نزدیک به خانواده، این روند، متعارف شده بود.

ما پزشکانِ بیمارستان ابن‌سینا بایستی همواره با احتیاط بالایی عمل می‌کردیم، چنانکه روی یک لایه‌ی نازک یخ راه می‌رویم؛ زیرا بیماران ما قدرتمندترین و تأثیرگذارترین مردم در عراق بودند.

بـه همیـن خاطـر، هـر گونـه تشـخیص نادرسـت یـا هـر درمـان بی‌نتیجـه، پیامـد ناگـواری بـرای پزشـک مربـوط داشـت و شـاید روی آینـده‌ی مـا تـا حـد زیـادی تأثیـر منفـی می‌گذاشـت.

* * * * * * *

گرفتگی ریه

نجـات دادنِ عُـدی، از آنچـه فکـر می‌کردیـم، سـخت‌تر بـود. در روز ۲۰ دسـامبر، عُـدی درد شـدیدی در سـینه‌اش حـس کـرد. بـه همـراه همـکارم کـه پزشـک داخلـیِ کشـیک بـود، او را معاینـه کردیـم و متوجـه شـدیم کـه نشـانه‌های اولیـه‌ی گرفتگـی ریـه در او وجـود دارد. پـس از آن عمل‌هـای جراحـی بـزرگ، ایـن چیـز عجیبـی نبـود. معمـولاً لخته‌هایـی از خـون در رگ‌هـای بـدن تشـکیل می‌شـود. گاهـی اوقـات، پـی بـردن بـه ایـن لخته‌هـای خونـی کـه بـه دیـواره‌ی رگ‌هـا چسـبیده‌اند، دشـوار می‌شـود و نمی‌تـوان به‌موقـع اقـدام کـرد.

وقتی‌کـه لخته‌هـا از جـای خـود حرکـت می‌کننـد، ممکـن اسـت کـه در ریـه انباشـته شـوند و راه رسـیدن خـون بـه آن را بگیرنـد. ایـن غالبـاً بـه معنـای مـرگ حتمـیِ بیمـار اسـت. دردهایـی کـه عُـدی در سـینه داشـت، نشـان مـی‌داد کـه بعضـی از لخته‌هـا از جـای خـود حرکـت کرده‌انـد. مـا فقـط بـه زمـان نیـاز داشـتیم تـا بتوانیـم بقیـه‌ی لخته‌هـا را پیـش از حرکـت، از طریـق رقیق‌کننده‌هـای خونـی و پیـش از رسـیدن بـه ریـه، حـل کنیـم.

تعداد پزشکانِ معالجِ عُدی مجموعاً نُه نفر بود.

مـا در شـب سـال نـو بـه کاخ سـجود واقـع در لـب رود دجلـه در نزدیکـیِ مجسـمه‌ی سـرباز گمنـام دعـوت شـدیم کـه بـا صـدام دیـدار کنیـم. صـدام مجـدّداً می‌خواسـت کـه از حـال پسـرش مطمئـن شـود. بـرای او توضیـح دادیـم کـه نگرانـیِ مـا، گرفتگـیِ ریـه اسـت و مـا آن

را با استفاده از رقیق‌کننده‌های خونی برطرف می‌کنیم. صدام به ما نگاه کرد و گفت: «ما نباید در حینِ جنگ، به کشته‌شدگان و مجروحان مشغول شویم؛ ولی بعد از پایان جنگ، بهترین مراقبت و درمان ممکن را از آنها به عمل می‌آوریم. وضعیت عُدی نیز چنین است.» به این ترتیب، دیدار به پایان رسید.

* * * * * * *

همان مکان

یک هفته بعد که عُدی را به صورت دوره‌ای معاینه می‌کردیم، دیدیم که همه را به‌جُز من از اتاق بیرون کرد.

«به من بگو دکتر علاء! تو عمو وطبان مرا نیز معالجه و عمل کردی؛ مصدومیّت او کجا بود، پای راست یا پای چپ؟»

«چپ.»

«می‌شود بگویی دقیقاً کجا؟!»

«بله؛ دقیقاً همانجایی از پایت که تیر خورده.»

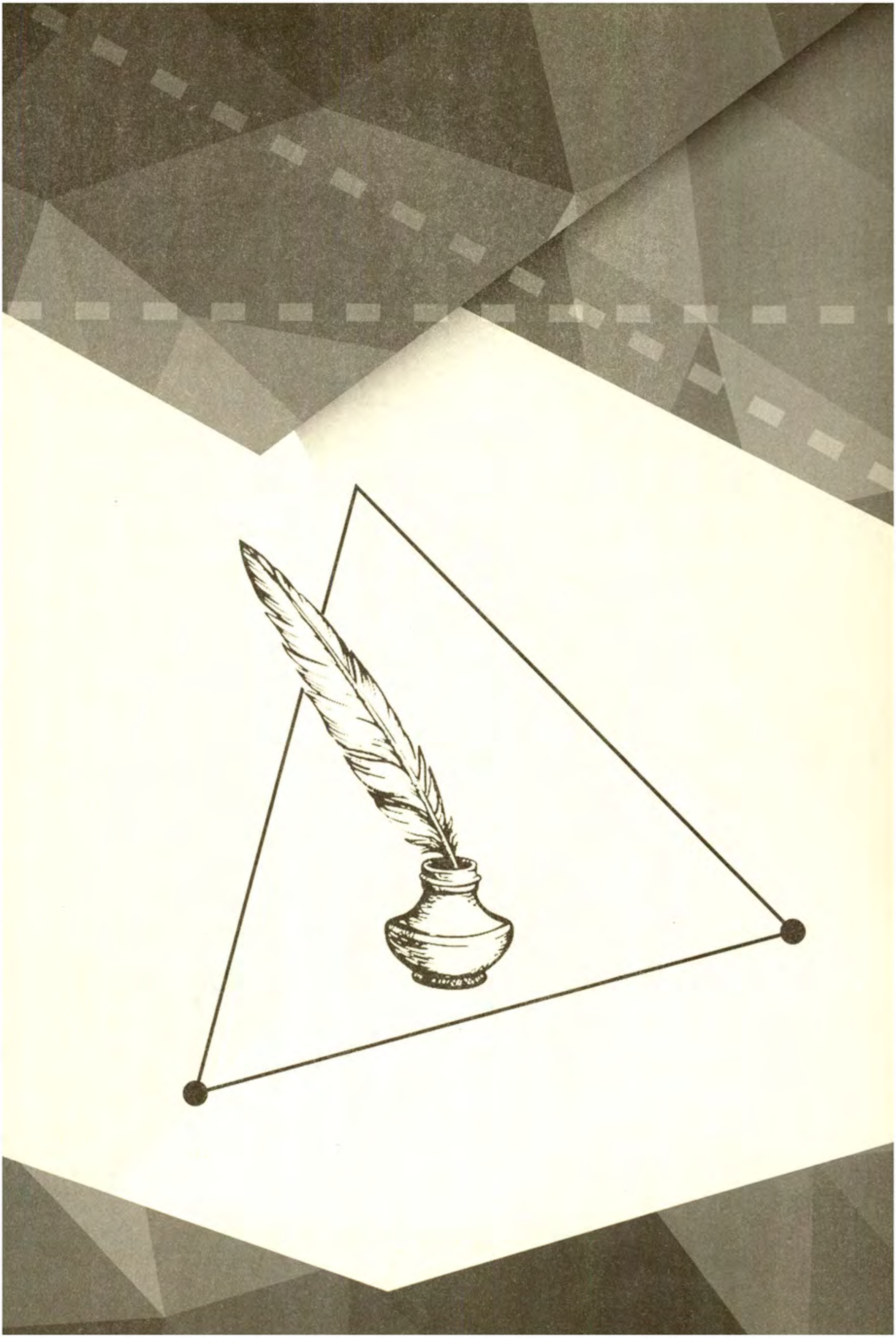
«وای... خدا مرا مجازات کرده!»

مدتی سکوت کرد و سپس از مکانی که می‌توان بهترین درمان را از آنجا دریافت کرد، پرسید؛ بغداد یا خارج از کشور. در مورد مزایا و معایب هر دو با او صحبت می‌کردم که صدام همراه برادر ناتنی‌اش وطبان وارد شد. وطبان با وجود اینکه بیش از شش ماه بود که بیمارستان ابن‌سینا را ترک کرده بود، با سختیِ شدیدی راه می‌رفت.

* * * * * * *

سرزنش وطبان

حکـم تقدیـر اسـت کـه بـرادرزاده‌اش اکنـون در همـان بیمارسـتان و به‌خاطـر همـان مصدومیّـت بسـتری باشـد. او نیـز بـا همـان گلولـه‌ای آسـیب دیـد که در روز هشـتم آگوسـت سـال گذشـته، وطبـان را در مهمانـیِ کرانـه‌ی رود دجلـه، زخمـی کـرده بـود. در آن روز ناگـوار، دامادهـای صـدام بـه همـراه همسـران و بچه‌هایشـان بـه اردن گریختنـد. پـس از آن حادثـه، عُـدی از عمویـش عذرخواهـی و طلـب بخشـش کـرد. امـا قویّـاً احسـاس می‌کـردم کـه وطبـان تـلاش زیـادی می‌کنـد کـه بـرادرزاده‌اش را سـرزنش نکنـد؛ هرچندکـه هنـگام پـرس و جـو از احـوال بـرادرزاده‌اش، رویـش را در هـم کـرده بـود. او می‌خواسـت کـه سـر بـه تـن عُـدی نباشـد.



قسمت یازدهم

ساجده و خواهـرش می‌خواسـتند مـرا در معاملـه‌ی خریـد دسـتگاه MRI وارد کننـد؛ چـرا کـه صـدام بـه مـن اعتمـاد داشـت.
یـک پزشـک گیاهـان دارویـی صـدام را بـا یـک داروی ضدّسـرطانی فریـب داد و بیمارانـش مُردنـد.

* * * * * * *

فریبکاران

در نتیجه‌ی بی‌اعتمادی به پزشکان، طبابت در عراق به یک خیال و فریب‌کاری تبدیل شد.
در اواخـر دهـه‌ی هشـتاد، یـک روز وزیـر بهداشـتِ وقـت، عبدالسـلام محمـد سـعید بـا مـن تمـاس گرفـت و گفـت کـه دامـاد صـدام و وزیـر صنایـع نظامـی و غیـر نظامـی، کامـل مجیـد مایـل بـه ملاقـات بـا مـن هسـتند. وقتی‌کـه او را دیـدم، یـک تکـه روزنامـه و نـوار ویدئویـی کوتاهـی دربـاره‌ی داروی جادویـی درمـان سـرطان بـا خـود داشـت.
مختـرع اختـراع خـود را بـرای رئیس‌جمهـور معرفـی کـرد و رئیس‌جمهـور از اختـراع او بسـیار هیجـان زده بـود و تصمیـم گرفتـه بـود کـه از او حمایـت کنـد. بـه همیـن خاطـر پیـش حسـین کامـل آمـده بـود.

* * * * * * *

جادوی پزشکی

در ایـن نـوار ویدئویـی نحـوه‌ی درمـان بیمـاران مبتـلا بـه سـرطان به‌طـور معجزه‌آسـایی

نشـان داده می‌شـد. بیمـاران پـس از نوشـیدن چنـد لیـوان از اکسـیر گیاهانـی کـه مختـرع تهیـه کـرده بـود، شـفا پیـدا می‌کردنـد. خـودِ مختـرع در آشـپزخانه‌ی خـود ایسـتاده بـود و اکسـیر را در شیشـه‌های بزرگـی تـکان مـی‌داد.

وزیـر بـه مـن گفـت: «بایـد صراحتـاً بـه شـما بگویـم کـه دربـاره‌ی ایـن ترکیـب، مشـکوک هسـتم؛ امـا بیمارانـی کـه در نـوار دیـده می‌شـوند، پـس از نوشـیدن محلـول عجیـب و غریـبِ مختـرع، حالشـان بسـیار بهتـر می‌شـود.»

پاسـخ دادم: «فکـر می‌کنـم کـه او محلـول خـود را بـا مقـدار زیـادی کورتیـزون مخلـوط می‌کنـد؛ زیـرا بیمـار به‌دنبـال خـوردن ایـن مـادّه حالـش خـوب می‌شـود؛ امـا جلـوی انتشـار بیمـاری را نمی‌گیـرد. واضح‌تـر بگویـم، مـن بـه کسـی کـه خـود را پژوهشـگر سـرطان معرفـی می‌کنـد؛ ولـی یـک میکروسـکوپ هـم در آزمایشـگاهش نـدارد، نمی‌توانـم اعتمـاد کنـم.»

بعـد از گذشـت دو مـاه، ایـن پزشـکِ کلاهبـردار کـه صـدام سـنگ او را بـه سـینه مـی‌زد، رسـوا شـد. بخـش عمـده‌ی شـربتِ سـحرآمیزِ او از کورتیـزون تشـکیل می‌شـد. بیشـتر بیمـاران او کمـی بعـد از فیلمبـرداری مُردنـد. همینطـور معلـوم شـد کـه آن مختـرع به‌دلیـل ابتـلا بـه مشـکلات روانـی، از ارتـش اخـراج شـده اسـت.

* * * * * * *

یک اختراع دیگر

آن پزشـک گیاهـان دارویـی تنهـا کسـی نبـود کـه توانسـت صـدام را فریـب بدهـد. در همـان مدتـی کـه میخچه‌هـای پـای صـدام را درمـان می‌کـردم، داروسـازی پیـدا شـد و ادّعـا کـرد کـه پمـادی بـرای درمـان قانقاریـا اختـراع کـرده و می‌خواهـد آن را روی بیمـاران مـا آزمایـش

کند. بسیاری از بیماران ما از قانقاریا رنج می‌بردند. دیابت از شایع‌ترین بیماری‌های خاورمیانه است و از مهمترین آثار و علایم این بیماری می‌توان به تصلّب شرایین مخصوصاً در پاها اشاره کرد. به‌دلیل ضعف گردش خون، سوختگی‌هایی در این نواحی رخ می‌دهد و تنها راه‌حل، قطع آن عضو می‌باشد تا از انتشار مرگ بافت‌ها که موجبِ به خطر افتادنِ زندگی بیمار می‌شود، جلوگیری گردد. این داروساز تمایلی نداشت که ما را در جریان فرمول پمادِ خود بگذارد.

او ادّعا می‌کرد که این مادّه به‌طور شگفت‌انگیزی مانع گسترش وضعیت و بهبود جریان گردش خون می‌شود و در نتیجه، مجبور به قطع عضو نخواهیم بود. در آن زمان صحبت از این بود که این کشف، یک معجزه‌ی علمی است که شایسته‌ی جایزه‌ی نوبل است.

این مخترع به صدام نامه نوشت و کشف علمی خود را برای او توضیح داد. رئیس‌جمهور با مهربانی پاسخ داد: «طبق اطلاعات من، بسیاری از افکار جدید و پیشرفته، به‌دلیل بوروکراسی موجود، فرصتی برای تبلیغ و گسترش پیدا نمی‌کنند. من فکر می‌کنم که آنها می‌خواهند در مسیر شما سنگ‌اندازی کنند.»

آن داروساز به بیمارستان ما آمد و نامه‌ای در دست داشت که عبد حمود در آن تمایل شدید خود را به همکاریِ هرچه‌بیشتر با داروساز ابراز کرده بود.

به درخواست او اینگونه پاسخ دادم: «اشکالی ندارد که پماد خود را روی بیماران ما آزمایش کنید، مشروط بر اینکه تعهد کتبی بدهید که خودتان مسئولیت کاملِ وضعیت آنها را عهده‌دار خواهید شد. ما هیچ‌چیزی درباره‌ی ترکیبات شیمیایی این پماد یا عوارض جانبی آن نمی‌دانیم؛ ولی اگر شخصاً مسئولیت را بپذیرید، مانعی نیست.»

او گفت که فردا خواهد آمد، اما نیامد.

مجازاتِ پزشک قلب

داروساز پس از آن به سراغ ریاض محمد صالح رئیس کل مرکز جراحی قلب صدام رفت. دکتر صالح از مهمترین متخصصان قلب در عراق بود و برای مدتی طولانی در تیم پزشکی مخصوص رئیس‌جمهور کار می‌کرد. یک روز، پُست خود را از دست داد که ما در ابتدا تعجب کردیم تا اینکه بعداً علت را فهمیدیم.

دکتر صالح در یکی از راهروها اقدام به معاینه‌ی صدام کرد و فهمید که فشار خونش خیلی بالاست، به همین خاطر، پزشک به او توصیه کرد که چربی و نمکِ کمتری بخورد و کمتر سیگار بکشد. قبل از معاینه‌ی بعدی، یکی از محافظان صدام به پزشک خبر داد که صدام نه‌تنها سیگار کشیدن را کم نکرده، بلکه برعکس، بیشتر از قبل سیگار می‌کشد و از توصیه‌ی پزشک پیروی نمی‌کند.

وقتی‌که پزشک، فشار خون صدام را گرفت، گفت: «جناب رئیس‌جمهور! باید به شما یادآوری کنم که سیگار کشیدن به فشار خون شما زیان فراوان و خطرناکی وارد می‌کند؛ بنابراین، باید از سیگار کشیدن دست بردارید.»

صدام از خشم و عصبانیت، دیوانه شد.

«دهانت را ببند! این را قبلاً هم به من گفته بودی. مرتّباً تکرار می‌کنی. اگر سیگار می‌کشم یا نمی‌کشم، فقط به خودم مربوط است و به تو هیچ ارتباطی ندارد.»

* * * * * * *

پای یک داروساز در میان است

با وجود اینکه رئیس بیمارستان پس از این رویداد، پُست خود را همچنان داشت؛ اما

با پیدا شدن آن داروساز، پُست او به خطر افتاد.

از جمله درخواست‌های داروساز این بود که خودش درمانِ سپهبد هشام صباح فخری، یکی از فرماندهانِ آسیب‌دیده در جنگ با ایران را بر عهده بگیرد.

سپهبد به‌دنبال پیشرفت دیابت در بدن، در هر دو پایش به قانقاریا مبتلا شده بود. دکتر صالح معترضانه گفت: «جرأت نکردم که نپذیرم. او همراه یکی از محافظان صدام آمده بود و به او گفته بود که پزشکان در اینجا هیچ‌گونه همکاری و استقبالی نکردند. این چیزی بود که صدام قبول نمی‌کرد.»

یک روز بعد از استفاده از آن پماد سحرآمیز روی نرمه‌ی ساق سپهبد فخری، دکتر صالح پنهانی، نمونه‌ای از آن ترکیب برداشت تا اجزای باکتریایی آن را بررسی کند. تحلیل آزمایشگاهی مشخص کرد که پماد حاویِ مقادر بسیاری از انواع گوناگونِ باکتری است. وقتی‌که داروساز با این نتیجه روبه‌رو شد، برآشفت و فریاد زد: «چطور جرأت می‌کنید که بدون اطلاع من، نمونه‌ای از پماد بردارید و در آزمایشگاه بررسی کنید؟!» سپس با عصبانیت از اتاق خارج شد.

فوراً وارد کاخ جمهوری شد تا به رئیس‌جمهور که همواره به حرف او گوش می‌داد، شکایت کند. این قضیه برای صدام به آن معنا بود که پزشکان بر سر راه داروساز مانع‌تراشی می‌کنند و از همکاری با او شانه خالی می‌نمایند.

بلافاصله پس از آن، دکتر صالح حکمی دریافت کرد که به‌موجب آن، از ریاست مرکز قلب صدام برکنار شده بود. سپس بیمارستان یرموک مأمور به همکاری با آن مخترع شد. صدام داروساز را به همراه وزیر بهداشت و چهار تن از متخصصان بیماری‌های منجر به مرگ سلولی، به دفتر خود فراخواند. رئیس‌جمهور گفت که دستور داده آزمایشگاه و تیمی برای کمک به این داروساز جهت انجام پژوهش‌های خود درباره‌ی

پماد جدید در بیمارستان یرموک در اختیار وی قرار داده شود؛ اما پاهای سپهبد فخری بهبود پیدا نکرد و آنها را قطع کردند.

* * * * * * *

پای رئیس‌جمهور یمن

در روز ۱۰ فوریه مرا از بیمارستان ابن‌سینا به خانه‌ی کوچکی در نزدیکیِ پُل معلق بردند تا پای رئیس‌جمهور یمن را رأس ساعت پنج بعدازظهر معاینه کنم. ولی مجبور شدم مدتی منتظر بمانم؛ به همین خاطر، صدام وقتی آمد به‌خاطر تأخیری که داشت، از من عذرخواهی کرد.

* * * * * * *

ممنوعیت پرواز

او با گروهی از افسران، مکالمه‌ی مهمی داشت و این مکالمه بیشتر از حد انتظار به طول انجامید. افسران روی سامانه‌ی پدافند هوایی جهت استفاده در منطقه‌ی پرواز ممنوع در شمال و جنوب عراق کار می‌کردند.

آنها کار خود را خوب بلدند و در حال پیشرفت هستند؛ اما به پول نیاز دارند و ما به‌دلیل تحریم‌ها، پول زیادی نداریم. همانطور که مارکس می‌گوید: پول همیشه در مواقع دشوار ناپدید می‌شود.

ابتدا ممنوعیت استفاده از حریم هوایی در شمال آغاز شد؛ شاید برای اینکه به کردهایی که در مناطق شمالی زندگی می‌کردند و بعد از شورش‌های سال ۱۹۹۱ به آنجا گریخته

بودنـد، احسـاس امنیت بیشـتری دادهشـود.

ایـالات متحـدهی امریـکا، بریتانیـا و فرانسـه ممنوعیـت پـرواز هرگونـه هواپیمـا یـا هلیکوپتـر عراقـی را در عـرض ۳۶ درجـهی شـمالی کـه مناطـق امـن در آنجـا قـرار دارد، بـه بغـداد اعـلام کردنـد. یـک سـال پـس از ممنوعیـت، سـه ابرقـدرت تصمیـم گرفتنـد کـه ممنوعیـت مشـابهی را در جنـوب اِعمـال کننـد کـه ابتـداءً تـا عـرض ۳۲ درجـهی جنوبـی ادامـه داشـت. اعـراب سـاکن در مردابهـا، جنگهـای چریکـیِ بیفرجامـی علیـه سـربازان رژیـم ترتیـب میدادنـد؛ امـا در جریـان برنامـهی پُـر کـردن مردابهـا، همـهی آنهـا خشـک شـدند.

تـا آنجـا کـه میدانـم، علـت ممنوعیـت پـرواز، حمایـت از آن ملـت کوچـک یـا پشـتیبانی از کردهـای فـراری نبـود؛ بلکـه هـدف، فقـط اِعمـال کنتـرل بـر عـراق بـود.

هـر دو منطقـهی پـرواز ممنـوع، عمـدهی خـاک عـراق را دربرمیگرفـت خصوصـاً پـس از اینکـه منطقـهی جنـوب تـا عـرض ۳۳ درجـه گسـترش داده شـد.

خلبانـان هواپیماهـای امریکایـی و انگلیسـی و فرانسـوی تـا سـال ۱۹۹۸ خـوب بـه یـاد دارنـد کـه صـدام دیگـر همـهکارهی کشـور نبـود. ایـن جنـگ روانـی در قالـب ۵۰ تـا ۱۰۰ سـورتی پـرواز در روز صـورت میگرفـت.

در صـورت هرگونـه اقدامـی علیـه هواپیماهـای ائتـلاف، پاسـخ بیدرنـگِ آنهـا بمبـاران مواضـع و پایگاههـای موشـکی عـراق بـود. در آن مأموریتهـای هوایـی کـه در مناطـق ممنوعـه انجـام شـد، صدهـا عراقـی کشـته و هـزاران تـن مجـروح شـدند.

* * * * * * *

مفهوم میهن‌دوستی

هیچ تلاشی برای دفاع از حریم هوایی عراق سودمند نبود؛ چرا که هیچ آسیبی به هیچ‌یک از هواپیماهای امریکایی یا انگلیسی یا فرانسوی در پروازهای شناسایی آنها وارد نشد. صدام صحبتش را اینگونه ادامه داد: «از آنجا که ما پول کافی برای توسعه‌ی سامانه‌ی پدافند هوایی نداریم، گزینه‌ای جُز میهن‌دوستی برای ما باقی نمی‌ماند.»

پاسخ دادم: «میهن‌دوستی مفهوم مبهمی است.»

«منظورتان دقیقاً چیست؟»

«میهن‌دوستی معمولاً با تعبیری که انسان از آن دارد، ارتباط پیدا می‌کند نه با عملی که در راه میهن انجام می‌دهد. برخی گمان می‌کنند که راهپیمایی همگانی، میهن‌پرستانه‌تر از سپری کردنِ یک ساعت در آزمایشگاه و انجام پژوهش‌های علمی است.»

«من مطمئنم که عراقی‌ها در هنگام راهپیمایی، به‌خوبی می‌دانند چه می‌کنند. به گواهی تاریخ تمدّن عراق، این ملت در صورت مواجهه با دشمن خارجی، میهن‌پرست‌تر می‌شود.»

رئیس‌جمهور مدتی سکوت کرد و گفت: «اما مشکل آنجاست که اگر شدت تهدیدات خارجی مجدداً کاهش یابد، از احساس میهن‌پرستانه‌ی آنها کاسته می‌شود و مردم به ورطه‌ی منفی‌بافی و بی‌اعتنایی می‌افتند.»

* * * * * * *

معدن طلا

برنامه‌ی نفت در برابر غذا که خوراک میلیون‌ها انسان را فراهم کرد، به منزله‌ی معدن

طلایی برای خویشاوندان صدام و رهبران حزب و وزرا بود تا از فرصتِ پیش‌آمده برای افزایش ثروت خود بهره بگیرند. معاملات آنها بزرگ بود؛ از سال ۱۹۹۷ تا فروپاشی دولت عراق در آوریل ۲۰۰۳ بیش از ۲۰ میلیون یورو موادّ غذایی و دارو خریداری شد. در نتیجه، هر کارمزدی حتی با درصد پایین، مبالغ هنگفتی برای فرد در برخواهد داشت. کمیته‌ی تحریم‌های شورای امنیت می‌بایست فاکتورها و خریدها را ملاحظه و آنها را تأیید می‌کرد. این کمیته حساب بلوکه‌شده‌ای را که میلیاردها دلار درآمد نفتی عراق به آن واریز شده بود، وارسی می‌کرد. نقش اصلی کمیته، جلوگیری از خرید هرگونه سلاح جدید یا تجهیزات یا دستگاه‌هایی بود که به صدام در تولید سلاح‌های کشتار جمعی کمک می‌کرد. اما این کمیته، نمی‌توانست این اندازه معاملات مشکوک یا قراردادهایی را که به امضا رسیده بودند و کارمزدهای آنها را وارسی کند.

روشن بود که فریب دادنِ بازرسان در نیویورک، کار سختی نبود. عملیات به این صورت بود که تأمین‌کنندگانی که آماده بودند تا کارمزدهای نامشروعی را پنهانی به باند گرگ‌های فاسد بدهند و پیش از ارائه‌ی قراردادها به کمیته‌ی تحریم‌ها جهت تأیید، علاوه بر قیمت نهایی پرداخت کنند، گزینش می‌شدند. هر اندازه که قیمت بالاتر می‌رفت، کارمزد هم بیشتر می‌شد.

* * * * * * *

بخش بهداشت

بخش بهداشت از این امر مستثنا نبود. در آن زمانی که گلوی خود را پاره می‌کردیم که نیازمند داروهای مهمی برای نجات دادن بیماران هستیم و درخواست نیشتر و باند

و پانسمان و داروهای بیهوشی می‌کردیم، دستگاه‌های پزشکی جدید و گران‌قیمت به دستمان می‌رسید. ناگهان همه‌ی بیمارستان‌های عراق دارای دستگاه‌های پزشکی با تکنولوژی بالا و دستگاه‌های MRI شدند؛ اما با وجود این، بیشتر پزشکان از نحوه‌ی راه‌اندازی آن دستگاه‌ها آگاه نبودند. به این ترتیب، ما شاهد پلیدترین و پست‌ترین و کثیف‌ترین نوع فساد بودیم.

بیماران روی تخت عمل می‌مردند؛ چرا که متخصصان بیهوشی در میان داروهایی که در حین و بعد از عمل جراحی استفاده می‌شدند، داروهای اصلیِ لازم را برای نجات دادن این بیماران در اختیار نداشتند و به‌جای آنها از داروهای گیاهی استفاده می‌کردند که آثار جانبیِ مرگباری داشتند.

وزیر بهداشت، مدحت مبارک حتماً در جریان بود؛ اما هیچ‌کس نمی‌توانست تغییری در این روند ایجاد کند.

* * * * * * *

ساجده و الهام

حتی همسر صدام، ساجده و خواهرش الهام، همسر وطبان، برادر ناتنیِ صدام از شرکت در فساد بازنماندند. همه سهم خود را از این سفره می‌خواستند. یک روز، الهام با من تماس گرفت و خواست به خانه‌ی او بروم؛ زیرا می‌خواست درباره‌ی موضوع بسیار مهمی که به ملت مربوط می‌شد، با من صحبت کند.

بعد از اینکه خدمتکاران، چای آوردند، صحبت خود را اینگونه آغاز کرد. «من و ساجده مایلیم که در این اوضاع ناگوار به کشورمان خدمت کنیم.»

«خبر دارم که تعداد زیادی دستگاه MRI و لوازم دیگر خریداری خواهد شد. یک شرکت امریکایی که مرکز آن در بیروت است دراین‌باره با ما تماس گرفته و شرکت آمادگی دارد که دستگاه‌ها را با نرخی بهتر از نرخ وزارت بهداشت که از شرکت زیمنس وارد می‌کرد، برای ما تأمین نماید.»

سپس افزود: «دستگاه‌هایی که به ما عرضه شده بودند، بهتر و کاراتر هستند.»

باخبر شدم که برخی از نمایندگان شرکت عصر روز بعد به مطب شخصی من خواهند آمد تا موضوع را مفصّل‌تر برای من توضیح دهند.

خواهر همسر رئیس‌جمهور تأکید کرد: «مسئله خیلی فوری است و حیف است که این فرصت از دستمان برود.»

او از من خواست که نامه‌ای به‌عنوان یک شخص مورداعتماد صدام بنویسم و در آن توضیح بدهم که دستگاه‌های MRI آن شرکت، ارزان‌تر و بهتر از موارد مشابه هستند؛ به همین خاطر باید برای همه‌ی بیمارستان‌های عراق خریداری شوند.

به الهام گفتم که این در تخصص من نیست و باید از یک متخصص رادیولوژی درخواست کنید. او گفت: «نه؛ صدام به شما اعتماد دارد؛ به همین دلیل، ساجده از شما می‌خواهد که پس از مطالعه‌ی کاتالوگ‌های تبلیغاتیِ شرکت و دیدار با نمایندگان، توصیه‌نامه را بنویسید.»

همانطور که انتظار داشتم، نمایندگان شرکت در مطبم با من دیدار کردند و گفتند که دستگاه‌های آنها در بازار جهانی بهترین هستند و من شخصاً در این موضوع ذی‌نفع خواهم بود. یکی از نمایندگان، لبنانی و دیگری، عراقی بود.

پس از اینکه از پیش من رفتند، با الهام تماس گرفتم و به او گفتم:

«متأسـفانه بایـد بگویـم کـه مـن آن‌طـور کـه خواسـتید، بـه رئیس‌جمهـور نامـه نخواهـم نوشـت.» او گفـت: «بسـیار خـوب.» سـپس دوبـاره بـا مـن تمـاس گرفـت و گفـت کـه بـا خواهـرش صحبـت کـرده و خواهـان حضـور مـن در بیمارسـتان ابن‌سیناسـت.

* * * * * * *

امضای زورکی

وقتی‌کـه بـه بیمارسـتان رفتـم، محافـظ سـاجده منتظـرم بـود و نامـه‌ای بـا خـود داشـت کـه در آن مـن بـه صـدام پیشـنهاد داده‌بـودم کـه وزارت بهداشـت بایـد اقـدام بـه خریـداری دسـتگاه‌های MRI از شـرکت موردنظـر کنـد؛ چـرا کـه بهتریـن و ارزان‌تریـن پیشـنهاد را ارائـه می‌کننـد. نامـه، آمـاده بـود و فقـط امضـای مـرا می‌خواسـت.

یـک بـار دیگـر بـا الهـام تمـاس گرفتـم و گفتـم: «نامـه را خوانـدم؛ ولـی مـن کـه چیـز زیـادی از ایـن تخصـص نمی‌دانـم، چطـور چنیـن نامـه‌ای را امضـا کنـم؟! بنابرایـن، بنـده قصـد دادن پیشـنهاد هیـچ چیـزی نـه بـه رئیس‌جمهـور و نـه بـه کـس دیگـری را نـدارم.»

بـا تعجـب جـواب داد: «شـما رفتـار عجیبـی داریـد. سـاجده از شـما می‌خواهـد ایـن کار را انجـام بدهیـد. سـاجده، همسـر رئیس‌جمهـور شـخصاً از شـما درخواسـت کمـک می‌کنـد. او می‌دانـد کـه صـدام مطمئـن اسـت، شـما هرگـز او را فریـب نخواهیـد داد.»

بـه او گفتـم: «متأسـفم و عذرخواهـی می‌کنـم. مـن چیـزی را امضـا نخواهـم کـرد.» الهـام عصبانـی شـد و تلفـن را بـا عصبانیـت قطـع کـرد.

سـه روز بعـد تماسـی از او دریافـت کـردم کـه بـه مـن گفـت: «یـک پزشـک رادیولـوژی پیـدا کرده‌ایـم کـه نامـه را امضـا کـرده و الآن شـما هـم می‌توانیـد نامـه را امضـا کنیـد.»

«فعلاً چنین قصدی ندارم.»

این دفعه نیز دیوانه شد؛ اما دیگر به من زنگ نزد.

از آخرین تلاشِ نافرجام خواهران برای راضی کردنم چند روز گذشت تا اینکه برجسته‌ترین منشیِ صدام، عبد حمود به بیمارستان ابن‌سینا آمد و بدون مقدّمه وارد اصل مطلب شد: «کار عاقلانه‌ای کردید که نامه‌ی مربوط به دستگاه‌های MRI را امضا نکردید.»

از او پرسیدم که چگونه از قضیه آگاه شده است. پاسخ داد: «این کار من است.»

* * * * * * *

میخچه

در روز شانزدهم فوریه، یعنی بعد از گذشت حدود دو هفته از برداشتن میخچه پای صدام، زخم آن به‌کلی بهبود یافته بود. مرا به خانه‌ی بسیار کوچکی در کاخ رضوانیّه نزدیک فرودگاه بین‌المللی بغداد آوردند و هوا به‌خاطر باد سردی که می‌آمد، مطبوع و نبود. دکتر طاهر تکریتی، متخصص بیماری‌های داخلی که از اعضای تیم پزشکی صدام بود، فشار خونش را که آن موقع، طبیعی شده بود، اندازه گرفت. صدام طبق معمول یک سیگار هاوانایی بزرگ می‌کشید. خستگی و بی‌حالی از ظاهرش پیدا بود. صدام بعد از رفتن دکتر تکریتی گفت: «دکتر علاء! نظرت درمورد تحریم‌های سازمان ملل چیست؟ تا چه اندازه‌ای مردم معمولی از آن آسیب می‌بینند؟»

«بدون شک، محاصره‌ی اقتصادی ایالات متحده‌ی امریکا و انگلستان نسبت به عراق، تأثیر خود را بر ما گذاشته است. عاملِ ۱۵ تا ۲۰ درصد مشکلات اقتصادی ما، همین

تحریم‌ها هستند. ولی علت اصلی به نظر من، سیاست اقتصادیِ ناکارآمدی است که بسیاری از مسئولان کشور در پیش گرفته‌اند.»

با صدام که صحبت می‌کردم، سروان سرمد صفّار در یکی از گوشه‌های اتاق ایستاده بود. او مورداعتمادترین محافظ صدام بود.

وقتی‌که خواستم صحبتم را ادامه دهد، صدام به او اشاره کرد که اتاق را ترک کند. متوجه شدم که صدام از حرف من خوشش نیامده است.

پرسید: «منظور شما دقیقاً چیست؟»

پاسخ دادم: «این برداشتی است که از طریق اختلاط با مردم و بیماران به‌دست آورده‌ام و با نظر شخصی‌ام سازگاری دارد.»

پرسید: «می‌توانید این را اثبات کنید؟»

به او توضیح دادم: «مثلاً اگر هر شهروند عراقی به دنبال تأسیس شرکت و اخذ تأییدات لازم بیفتد، با جهنمی از بوروکراسی مواجه می‌شود.»

به صحبت‌هایم ادامه دادم: «انسان باید از هم‌اکنون انتظارِ بدترین‌ها را داشته باشد. دیر یا زود باید به‌خاطر یک تأییدیّه، رشوه‌های ریز و درشت پرداخت کرد. این واقعاً یک جهنّم است.»

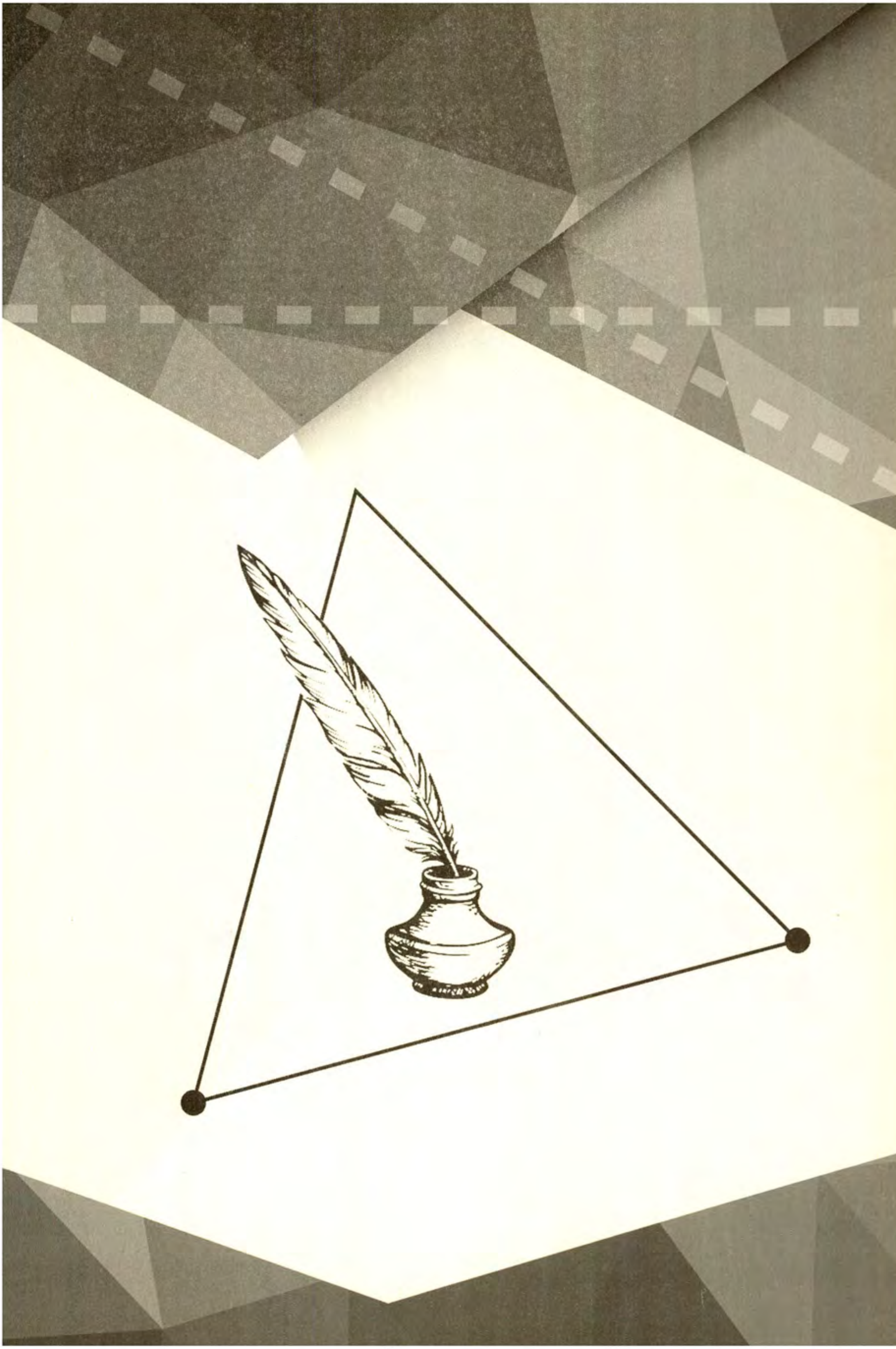
* * * * * * * *

اعتراف صدام

صدامی مدتی ساکت نشست و گفت: «من با مشکل بزرگی دست و پنجه نرم می‌کنم. من تلاش بسیاری می‌کنم تا افراد مناسب را برای پست‌های سطح‌بالا پیدا کنم.

می‌دانم که وزیرانم کوشا و باهوش نیستند؛ رهبران حزب بعث نیز همینطور. وقتی‌که درباره‌ی مسائل پیچیده با آنها صحبت می‌کنم، گاهی اوقات، زمان بسیار زیادی طول می‌کشد تا بفهمند اصلاً درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنم.» گاهی هم مانند این مذاکرات، گذشت می‌کنم و فوراً متوجه می‌شوم که هیچ‌چیزی نفهمیده‌اند.

رئیس‌جمهور ساکت شد و سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «به صورت آزمایشی، برخی از اعضای حزب بعث را از کسانی انتخاب کردم که نمی‌شناختم و آنها را به سمَت معاونان وزرا و مدیران دفاتر در وزارت‌خانه‌ها منصوب کردم تا کار را یاد بگیرند و جلوی پیشرفت فساد را با آنها بگیرم. خیال کردم که افراد مورداعتماد در حزب بهتر از کارکنان دولتی هستند؛ اما پس از کمتر از یک‌ماه برایم ثابت شد که اوضاع بدتر می‌شود.»وقتی‌که از اتاق او بیرون آمدم، دلم به حالش سوخت، با اینکه دلسوزیِ من بی‌مورد بود.



قسمت دوازدهم

صدام بـه معشـوقه‌ی خـود لگـد مـی‌زَد و او را می‌رانـد؛ زیـرا او حملـه بـه کویـت را بـرای عـراق بدشـگون می‌دانسـت. سـمیره شـهبندر در مـورد کشـیدن پوسـت بـا مـن مشـورت کـرد، هرچنـد بـه ایـن کار نیـازی نداشـت.

* * * * * * *

همسران رئیس‌جمهور

چهـار سـال پیـش در یکـی از روزهـای تابسـتان، سـمیره شـهبندر درخواسـت حضـورِ مـرا کـرد. او در خانـه‌ای معمولـی بـا وسـایلی معمولـی زندگـی می‌کـرد کـه فاصلـه‌ی زیـادی بـا پـل معلـق دجلـه نداشـت. ایـن پُـل پـس از ویرانـی بـا بمبـاران فوریـه‌ی ۱۹۹۱ هنـگام جنـگ خلیـج، بازسـازی شـد. سـمیره همسـر دوم رئیس‌جمهـور برنامـه‌ای را دربـاره‌ی جراحی‌هـای زیبایـی در یکـی از شـبکه‌های ماهـواره‌ای دیـده بـود و می‌خواسـت در مـورد فایـده‌ی ایـن عمـل از مـن بپرسـد.

بـه او گفتـم کـه نبایـد هـر آنچـه را کـه در ایـن برنامه‌هـا می‌گوینـد، بـاور کنـد؛ زیـرا جراحی‌هـای زیبایـی هم‌اکنـون بـه تجـارت سـودآوری در دنیـا تبدیـل شـده اسـت. انسـان به‌راحتـی می‌توانـد از سـوی پزشـکان فریبـکار و بیمارسـتان‌های کلاهبـردار کـه بیـش از حـد تـوان خـود وعـده می‌دهـد، قربانـی شـود. او گفـت: «چیـن و چروک‌هـای زیـادی در صـورت و گردنـم دارم.» سـمیره شـهبندر، مـوی بلنـد روشـن و چشـم‌های آبـی داشـت و همچنـان زیبـا بـود. او بـا اینکـه ۵۰ تـا ۶۰ سـال سـن داشـت؛ نیازمنـد بـه عمـل کشـیدن پوسـت زیـاد نداشـت. بعـد از اینکـه بـا دقّـت بیشـتری او را معاینـه کـردم، گفتـم: «معلـوم اسـت کـه اگـر تحـت جراحـی زیبایـی قـرار بگیریـد، کم‌سـنّ و سـال‌تر بـه نظـر می‌آییـد.»

عمل پنهانی

توافق کردیم که عمل روز جمعه انجام شود؛ زیرا این روز در عراق و سایر نقاط جهان اسلام، تعطیل بود. به همین دلیل، معمولاً روز جمعه، پزشکان و پرستاران در بیمارستان ابن‌سینا رفت و آمد نمی‌کردند. بنابراین، تصمیم گرفتیم که عمل، صبح باشد تا حرف و حدیثِ زیادی ایجاد نشود و نقل مجلسِ مردم نگردد.

در آن روز همه چیز طبق برنامه پیش رفت. همسر رئیس‌جمهور بعد از عمل، به بخش مخصوصِ صدام و افرادِ نزدیکِ خانواده‌اش منتقل شد. عصر همان روز به بیمارستان برگشتم تا از عدم وقوع هرگونه آثار جانبی اطمینان پیدا کنم. همه چیز روبه‌راه بود. یک سؤال گذرا از او پرسیدم: «آیا همسرتان از این مسئله باخبر است؟» پاسخ داد: «نه.» لرزشی در وجودم احساس کردم. دستور مشخصی از صدام دریافت کرده بودیم مبنی بر اینکه فوراً او را از هر گونه کمک پزشکی که به هر یک از افراد خانواده‌اش ارائه می‌شود، مطلع سازیم.

به او گفتم: «هیچ می‌دانید با مخفی کردن عمل زیبایی از رئیس‌جمهور، چه دردسری برای من درست کرده‌اید؟!»

* * * * * * *

نظارت دائم

ما وظیفه داشتیم که دفتر رئیس‌جمهور را حتماً در جریان جزئیات ادامه‌ی درمان خانواده‌اش قرار بدهیم؛ اما با این حال، به ما اعتماد نداشت و افراد خود را مأمور می‌کرد که دائماً مراقبِ ما باشند. بعضی از افراد او از گذاشتن دام برای ما ابایی

نداشـتند.

در آغـاز دهـه‌ی هشـتاد، و بعـد از گذشـت مـدت کوتاهـی از درخواسـت آنهـا از مـن مبنـی بـر مشـارکت در تیـم پزشـکی رئیس‌جمهـور، گروهـی از دختـران زیبـا بـه مطـب شـخصیِ مـن مراجعـه می‌کردنـد و از مـن می‌خواسـتند کـه آنهـا را تحـت عمل‌هایـی قـرار دهـم کـه در تخصـص مـن قـرار نبـود.

همانطـور کـه می‌دانیـم، عفـت و پاکدامنـی ارزش بزرگـی در جهـان اسـلام دارد. بسـیار اتفـاق می‌افتـاد کـه زنـان خانـواده در شـب زفـاف ماننـد عقـاب پُشـت در منتظـر می‌نشسـتند تـا نشـانه‌ی پاکدامنـی را بـا چشـمان خـود ببیننـد بـا آن در برابـر همـه‌ی قبیلـه فخـر بفروشـند. اگـر نشـانه‌ی پاکدامنـی موردنظـر موجـود نبـود، زندگـی عـروس در خطـر می‌افتـاد، مخصوصـاً وقتی‌کـه پـدر، بـرادر یـا پسـرعمو بـرای اعـاده‌ی حیثیـت و شـرافت خانـواده دخالـت می‌کـرد. کسـی می‌توانسـت دروغ بگویـد، کلاهبـرداری کنـد، دزدی و خیانـت کنـد و یـا حتـی آدم بکشـد و بـا ایـن حـال، شـرافت خـود را از دسـت ندهـد.

امـا کسـی نمی‌توانسـت دختـری را کـه بـکارت نداشـت، بـه ازدواج کسـی درآورد؛ ایـن جرمـی بـود کـه کیفـری جُـز مـرگ نداشـت. امـا می‌شـد بـا اسـتفاده از راهکارهـای پزشـکی از پدیدآمـدن ایـن موقعیـت نامطلـوب خـودداری کـرد. سـاده‌ترین و رایج‌تریـن راهـکار ایـن بـود کـه عـروس بلافاصلـه قبـل از عروسـی یـا در همـان روز بـه پزشـک زنـان مراجعـه کنـد تـا چندیـن جراحـت موضعـی ایجـاد کنـد کـه در شـب موعـود، خـون از آنهـا بیـرون بزنـد و شـرافت خانوادگـی، مـورد حفـظ و صیانـت قـرار بگیـرد.

قوانینـی در عـراق و در بیشـتر کشـورهای خاورمیانـه وجـود داشـت کـه پزشـکان را از انجـام چنیـن عمل‌هایـی منـع می‌کـرد.

اما بعضی از همکاران قبول می‌کردند که در ازای کسب درآمد برای این عمل مخاطره‌آمیز، جان بیمارانشان را نجات دهند.

* * * * * * *

دخترانِ بی‌حیا

در رابطه با دخترانی که به مطب من می‌آمدند و از من می‌خواستند که این عمل را برای آنها انجام دهم، امر مشکوکی وجود داشت: اولاً هیچ‌کدام از آنها وقتی درخواست چنین عملی از من می‌کردند، دست‌پاچه به نظر نمی‌رسیدند. ثانیاً: لباس خود را به سرعت برق و باد درمی‌آوردند و برای معاینه، روی تخت دراز می‌کشیدند. ثالثاً: وقتی با انجام این عمل مخالفت می‌کردم و از آنها می‌خواستم که از مطب بیرون بروند، هیچ‌کدامشان با من بحث نمی‌کرد. رفتار دخترها بسیار متفاوت بود؛ آنچه طبیعی به نظر می‌رسید آن بود که به من التماس کنند و از من درخواست کمک نمایند. کاملاً واضح بود که یک نفر آن دخترها را برای من می‌فرستاد تا صلاحیت اخلاقی و اصولی مرا به‌عنوان یک پزشک و قبل از پذیرش در حلقه‌ی نزدیکان رئیس‌جمهور بیازماید.

تعدادی زن زیبا در خبرگزاری‌های وابسته به دولت فعالیت می‌کردند و برخی از آنها به‌طور مستقیم و مستقل از پلیس مخفی، برای رئیس‌جمهور کارمی‌کردند.

* * * * * * *

دختران صدام

صدام می‌بایست آنها را شخصاً در دانشگاه‌ها، پژوهشگاه‌ها، شرکت‌ها، سازمان‌های اداری مرکزی یا فرعی گزینش می‌کرد. دختران سپس به دفتر او فراخوانده می‌شدند و بعد از ستایش فعالیت‌ها و کارهایشان، پُست‌های مهمی در وزارتخانه‌ها و ادارات و سایر مؤسّسات اداری دولتی به آنها داده می‌شد.

تعدد آنها اندک نبود و صدام، به گفته‌ی یکی از محافظانش، از آنها دعوت می‌کرد که در روز و زمان مشخص با هم دیدار ماهیانه داشته باشند. او شاید رابطه‌ای متفاوت با برخی از دختران داشت که مدتی کم یا زیاد به طول می‌انجامید. صدام رفتار محبّت‌آمیز و مهربانانه‌ای با آنها داشت و به حرف‌های آنها بادقّت گوش می‌کرد.

بعضی از این دختران برای کوچک کردن بینی یا انجام عمل‌های دیگر به مطب من رفت و آمد داشتند. رئیس‌جمهور هیچ علاقه‌ای نداشت که آنها از من کمک بخواهند؛ ولی به‌خاطر اصرار و پافشاری‌شان بالاخره موافقت می‌کرد.

بیشتر دختران از او بد نمی‌گفتند؛ بلکه خوبی‌های او را تعریف می‌کردند. بسیار کم پیش می‌آمد که یکی از آنها با صدام رابطه‌ی بدی داشته باشد.

* * * * * * *

کتک و لگد

ولی آنها می‌بایست همیشه احتیاط می‌کردند. یکی از آنها برایم تعریف می‌کرد که یک شب به صدام گفتم که حمله به کویت، برای عراق بدشگون بوده است. صدام با شنیدن این مطلب، عصبانی شده، او را با لگد می‌زند و به او می‌گوید که دیگر

نمی‌خواهـد او را ببینـد. ایـن دختـر صبـح روز بعـد، پـولِ بسـیاری از دفتـر صـدام دریافـت کـرد کـه آینـده‌اش را تأمیـن می‌کـردد.

امـا بیشـتر زنانـی کـه صـدام بـا آنهـا به‌طـور منظّـم در ارتبـاط بـود، معشـوقه‌ی او نشـدند. آنچـه بـرای صـدام اهمیـت داشـت، اطلاعـات و گاهـی، خاله‌زنک‌بازی‌هـای زنـان بـود. بعضـی از آنهـا مأمـور می‌شـدند کـه بـه رؤسـای خـود نزدیـک شـوند؛ زیـرا برخـی از وزرا، افسـران ارشـد و اعضـای حـزب بودنـد کـه شـیفته‌ی عشـق و عاشـقی بودنـد و از قـدرت خـود بـرای منافـع شـخصی اسـتفاده می‌کردنـد. وقتی‌کـه خبـر ایـن مقامـات از طریـق شـبکه‌ی زنـانِ صـدام بـه او می‌رسـید، بهـای گزافـی بابـت اسـراری کـه در اختیـار آن زنـان گذاشـته بودنـد، پرداخـت می‌کردنـد. ایـن امـر بـدون شـک، عامـل بسـیاری از مـوارد غافل‌گیرکننـده‌ای بـود کـه عـدّه‌ای اخـراج یـا دسـتگیر یـا اعـدام می‌شـدند.

* * * * * * *

جاسوسی علیهِ معمار

اوضـاع وقتـی بحرانـی می‌شـد کـه کسـی غیرعامدانـه، یکـی از زنـان صـدام را اذیـت می‌کـرد. مثـلاً مـازن آلوسـی بـرای سـال‌های متمـادی، تنهـا و بهتریـن معمـار رئیس‌جمهـور بـود. او در امریـکا مهندسـی معمـاری خوانـده بـود و بـه همیـن دلیـل، بـر سـاخت تعـدادی از کاخ‌هـا، خانه‌هـای مسـکونی، مسـاجد و دهکده‌هـای گردشـکری بـرای بـزرگان بغـداد و عـراق نظـارت می‌کـرد و نقشـه‌های آن عمارت‌هـا را طرّاحـی می‌نمـود.

او همیشـه پروژه‌هـا را در زمـان مشـخص و بـا هزینه‌هـای معیّـن بـه پایـان می‌رسـاند. صـدام همـه‌ی مدال‌هـا و نشـان‌های دولـت عـراق را بـه او اهـدا کـرده بـود. وقتـی بـا آلوسـی آشـنا

شـدم کـه رئیس‌جمهـور، او را موظـف کـرده بـود کـه مجسـمه‌ی «دیـدار» را در یکـی از خیابان‌هـای پُررفت‌وآمـد بغـداد بسـازد. البتـه صـدام در مراسـم افتتـاح مجسّـمه حاضـر نشـد؛ زیـرا از دسـت او خشـمگین شـده و او را از پُسـتش برکنـار کـرده بـود.

صـدام در یـک کارگاه سـاختمانی، بـا یـک مهنـدس معمـار زن آشـنا شـد و خواسـت کـه او را بـه شـبکه‌ی زنـان خـود ملحـق کنـد. بـه همیـن خاطـر، از آلوسـی درخواسـت کـرد کـه آن زن را در دفتـرش مشـغول بـه کار کنـد. امـا آن زن بـا شـروع کار، دیـر حاضـر می‌شـد و زود می‌رفـت، در حالـی کـه همکارانـش بـرای انجـام پروژه‌هـا در زمـان معیّـن سـخت تـلاش می‌کردنـد. آلوسـی او را تهدیـد کـرد کـه اگـر بـه ایـن بی‌ملاحظگی‌هایـش ادامـه دهـد، او را از کار اخـراج خواهـد کـرد. آلوسـی بـا ایـن تهدیـد، بـه آینـده‌ی شـغلیِ خـود به‌عنـوان رئیـس دفتـر مهندسـیِ رئیس‌جمهـور پایـان داد.

ابتـدا صـدام او را احضـار کـرد و از او خواسـت کـه هشـدار خـود را پـس بگیـرد و سـپس فـوراً از آن زن عذرخواهـی کنـد. صـدام بـه او گفـت کـه تنـزّل درجـه پیـدا کـرده و بـه دبیرخانـه‌ی بغـداد منتقـل شـده اسـت.

خانـم مهنـدس در دهـه‌ی سومِ عمـر خـود بـود و بـه نظـر مـن، چنـدان زیبـا نبـود؛ امـا بیشـتر مردهـا تصـور می‌کردنـد کـه او زن جذّابـی اسـت.

* * * * * * *

نصیحت به ناجی صبری

یـک روز صـدام او را بـه همـراه یکـی از محافظانـش پیـش مـن فرسـتاد تـا یکـی از پلک‌هایـش را معاینـه کنـم؛ زیـرا مشـکل مـادرزادِ کوچکـی در آن پلـک وجـود داشـت و صـدام خوشـش

نمی‌آمد. برای او توضیح دادم که عمل جراحی نیز اثری از خود به می‌گذارد؛ بنابراین، توصیه می‌کنم که آن را به حال خودش رها کند. او با نظرم موافق بود و خبری از او نشنیدم تا اینکه در سپتامبر ۲۰۰۱ برای حضور در کنگره‌ی پزشکی دوسلدورف به آنجا سفر کردم. برای این سفر از وین گذشتم و طبق معمول، مهمانِ دوستم ناجی صبری حدیثی و همسرش شدم. ناجی، سفیر ما در پایتخت اتریش بود.

در یکی از شب‌نشینی‌ها که در حال صحبت بودیم، ناجی تعریف کرد که یک زن عراقی به همراه همسرش به شهر آمده که او را نمی‌شناسد. آنها از خانواده‌ی صدام یا مشاهیر عراق نبودند؛ اما منشیِ رئیس‌جمهور عبد حمود با او تماس گرفته و از او خواسته که به‌خوبی از آن زن مراقبت کند. سفیر متوجه نشد برای چه باید این کار را بکند. هیچ‌یک از آنها به نظر نمی‌آمد پُست مهمی در عراق داشته باشد. نامش را پرسیدم. به او توصیه کردم که از او به‌خوبی پذیرایی کند و به‌بهترین شکل با او رفتار نماید. با این توصیه خواستم که دوستم هیچ رفتار اشتباهی مرتکب نشود؛ زیرا اگر آن زن ناراضی به عراق بازمی‌گشت، دردسر زیادی برای ناجی ایجاد می‌کرد. سفیر و همسرش به توصیه‌ی من گوش کردند و برنامه‌ی راضی‌کننده و شایسته‌ای برای او و همسرش در نظر گرفتند.

* * * * * * *

تعطیلات در دانوب

از عبد حمود دستور رسیده بود که هیچ هزینه‌ای را از آنها دریغ نکنند تا اینکه اقامت مناسبی داشته باشند. با وجود اینکه زن و مرد، دلارهای بسیاری با خود آورده بودند،

اما سفیر دستور داشت که همه‌ی احتیاجات آنها را برآورده کند تا در ادامه‌ی هفته که تعطیلات خود را لبِ رود دانوب خواهند گذراند، کم و کسری نداشته باشند.

وقتی‌که زن به همراه همسرش به فرودگاه رسید، بسیار خوشحال بود. آنها لباس‌ها و هدایای بسیاری با خود داشتند و به سوی عراق که مدت‌ها تحت محاصره‌ی اقتصادی بود، راهی شدند. بعضی از چمدان‌ها مملوء از کت و شلوار و پیراهن و کراوات‌های شیک بودند. آن لباس‌ها اندازه‌ی همسر زن نبودند؛ بلکه برای مردی مانند صدام مناسب بودند.

* * * * * * *

پاداش به ناجی صبری

ناجی صبری رضایت رئیس‌جمهور را به دست آورد. او را در تابستان سال بعد به بغداد فراخواند و به وزارت خارجه منصوب کرد. دوستی به اطلاع من رساند که آن زن بعد از بازگشت از وین، از ناجی بسیار تعریف کرد و به رئیس‌جمهور پیشنهاد داد که وزیر امور خارجه، محمد سعید صحاف را با سفیر خود در اتریش عوض کند؛ زیرا او مردی وفادار، مؤدّب و کوشاست.

ناجی به من گفت که برای چه آخرین وزیر خارجه‌ی دولت صدام شد. در اوایل دهه‌ی ۸۰، برادرش محمد صبری حدیثی معاون وزیر خارجه بود؛ ولی علی حسن مجید ملقب به علی شیمیایی و برادرزاده‌اش حسین کامل موفق شدند صدام را راضی کنند که معاون وزیر امور خارجه به همراه عدّه‌ای از توطئه‌گران برای کودتا علیه رژیم برنامه‌ریزی می‌کنند. محمد صبری از افراد شایسته و وفادار بود.

اطلاع نداشتم

در نتیجـه، او را دسـتگیر و شـکنجه و بالاخـره اعـدام کردنـد. بـرادر دومـش شـکری نیـز دسـتگیر شـد؛ امـا پـس از شـکنجه و حبـسِ طولانی‌مـدت، او را آزاد کردنـد. وقتی‌کـه ناجـی صبـری حدیثـی در پُسـت جدیـد خـود مسـتقر شـد، صـدام پیـش او آمـد و گفـت: «شـنیده‌ام بـرادرت کشـته شـده؛ مـن اطـلاع نداشـتم.» البتـه ایـن امـر، حقیقـت نداشـت؛ امـا حدیثـی احسـاس می‌کـرد کـه صـدام دیگـر بـه فکـر محبوبیّـت و آوازه‌اش افتـاده اسـت. شـاید او را وزیـر امـور خارجـه کـرده تـا آنچـه را کـه ۲۰ سـال پیـش خـراب کـرده بـود، درسـت کنـد. رئیس‌جمهـور نـه تنهـا او را بـه وزارت خارجـه منصـوب کـرد، بلکـه بـرای اثبـات حسـن‌نیت خـود، این‌بـار او را مـورد لطـف و عنایـت قـرار داد.

وقتی‌کـه در بیمارسـتان ابن‌سـینا بـودم و از سـمیره شـهبندر شـنیدم کـه رئیس‌جمهـور اطلاعـی از آن عمـل سـاده نـدارد، منتظـر یـک رویـداد ناگـوار بـودم. قبـل از اینکـه صحبتـم را بـا او تمـام کنـم، در راهـروی بیرونـی، صـدای پـا شـنیدم. صـدام بـا تـرس و اضطـراب وارد شـد. از مـن پرسـید: «اتفاقـی افتـاده؟»

سـمیره پاسـخ داد: «نـه؛ یـک غـدّه پشـت گوشـم داشـتم، آن را برداشـتم.» صـدام بـه مـن نـگاه کـرد و گفـت: «خطرنـاک اسـت؟» پاسـخ دادم: «ایـن صرفـاً یـک تجمّـع چربـی در سـمت چـپ گـردن اسـت کـه آن را برداشـتم. ولـی مجبـور شـدم کـه قسـمتی از پوسـت را از محـلّ تجمّـع چربـی بـردارم. بـه همیـن خاطـر، گونـه‌ی چـپ او شـاداب‌تر بـه نظـر می‌رسـد. همیـن کار را نسـبت بـه سـمت راسـت صـورت و گـردن انجـام دادم تـا بعـد از بهبـودیِ پوسـت، تفاوتـی در دو طـرف نباشـد. همه‌چیـز روبـه‌راه اسـت و می‌توانـد عصـر امـروز از بیمارسـتان مرخـص شـود.» صـدام بـه مـن نـگاه کـرد و لبخنـد زد. او سـکوت کـرد؛ ولـی مـن از همـان ابتـدا گمـان کـردم کـه نـوع عمـل همسـر خـود را فهمیـده اسـت. ایـن تنهـا دفعـه‌ای بـود کـه بخشـی از آنچـه را

که برای همسرش انجام داده بودم، از او پنهان کردم.

صدام فقط یک همسر رسمی داشت؛ ساجده دختر دایی‌اش خیرالله. آنها در سال ۱۹۵۸ درحالی‌که صدام در قاهره بود و پس از ترور نافرجام عبدالکریم قاسم، باهم ازدواج کردند. در آن زمان، صدام ابتدا به سوریه و سپس به تبعیدگاهش مصر آمد.

* * * * * * *

ساجده و همسر اول

صدام علی‌رغم شایعاتی مبنی بر ازدواج او با سمیره شهبندر، این امر را صراحتاً با همسرش ساجده در میان نگذاشت. در واقع نیز همینطور بود. اما صحبت کردن از این موضوع در میان خانواده، ممنوع بود. یک روز با الهام خواهر ساجده صحبت می‌کردم. الهام با وطبان، یکی از برادران ناتنیِ صدام ازدواج کرده بود. او به من گفت که با ازدواج پنهانیِ صدام با یک زن دیگر، راضی است. سپس ادامه داد: «ساجده نمی‌خواهد چیزی درباره‌ی این موضوع بداند و صدام آن را انکار می‌کند.»

ساجده، زندگیِ راحت و آسانی نداشت. به یاد دارم که در صبح یک روز زمستانی به کاخ رئیس‌جمهور در کرانه‌ی غربیِ رود دجله دعوت شدم. من می‌بایست عمل ساده‌ای روی دست چپ ساجده انجام می‌دادم. یکی از اتاق‌های کاخ را به‌عنوان مطب آماده کرده بودند و توافق کردیم که عمل، فردای آن روز انجام شود.

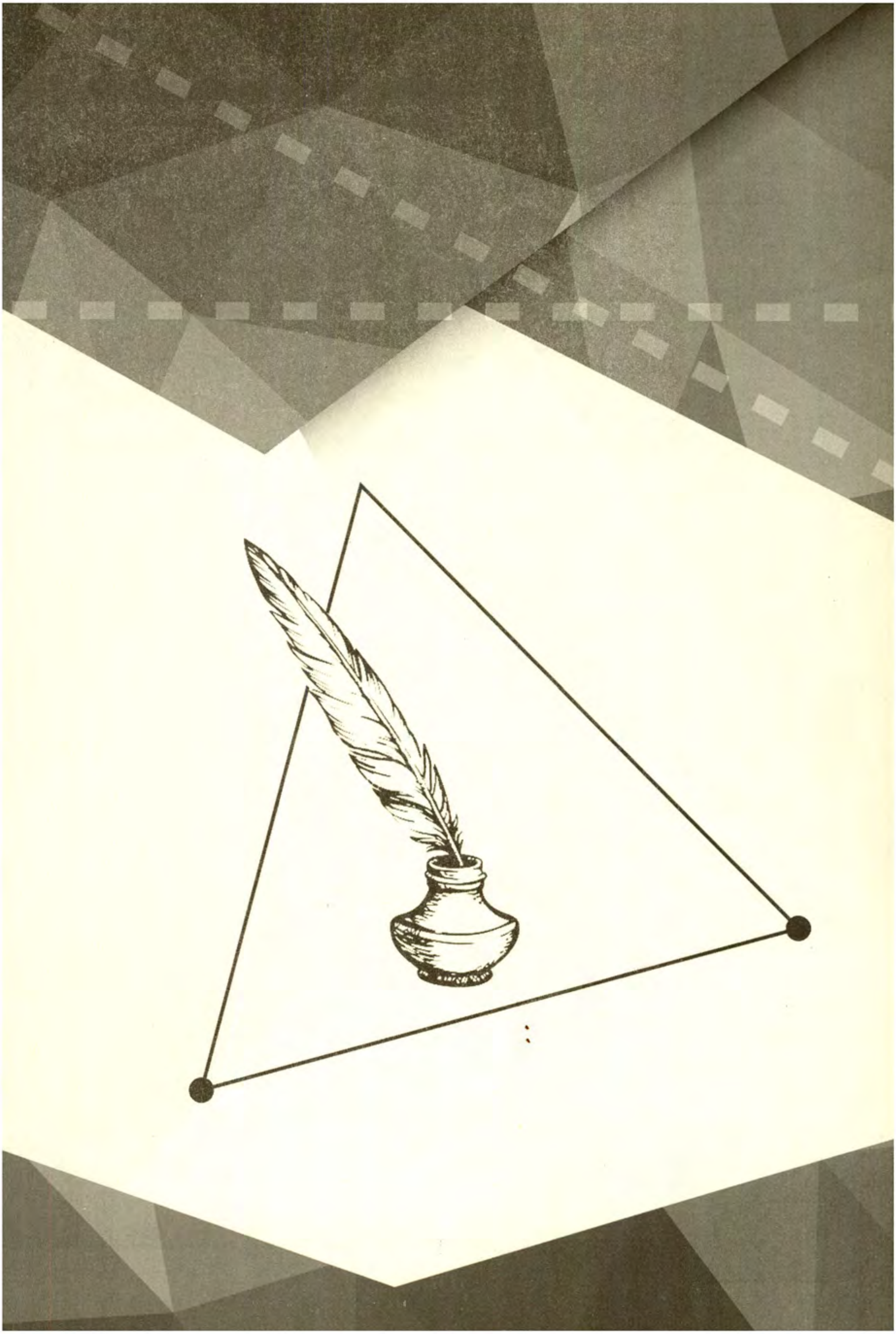
فردا وقتی‌که به آنجا رفتم، فراموش کردم پیش از بریدن پوستش با نیشتر، دستش را بی‌حس کنم. این اولین و آخرین باری بود که این اشتباه رخ داد. او هیچ حرفی نزد و

ناله‌ای نکرد. وقتی متوجه این مسئله شدم که دیدم میزان خون خارج شده از جراحت، بیش از حد معمول است تا جایی که جراحت را به‌کلی پوشانده بود؛ زیرا بی‌حسی موضعی معمولاً گردش خون را در آن ناحیه متوقف می‌سازد.

از او پرسیدم: «خیلی درد داشتید؟» گفت: «بله.»

پرسیدم: «چرا نخواستید که کار را متوقف کنم؟»

به ساجده نگاه کرد و گفت: «چون کسی که زندگی با صدام را تحمل می‌کند، تحمل هر چیز دیگری را هم دارد.»



قسمت سیزدهم

عُدی با دختر بارزان ازدواج می‌کند و دختر که او را با فاحشه‌ها می‌بینند، از وی طلاق می‌گیرد.

درمان همسران رئیس‌جمهور رضایت‌بخش و خوب بود؛ اما درمان خاله‌اش بدره دیوانه‌ام کرد.

* * * * * * *

حاجیه بدره

درمان همسران رئیس‌جمهور، وظیفه‌ی جالبی بود؛ ولی رسیدگی به خاله‌ی صدام حاجیه بدره، واقعاً مأموریت سخت و طاقت‌فرسایی بود. کلمه‌ی حاجیه به معنای آن است که بدره خانم در جوانی‌اش حج را ادا کرده بود و اکنون به پیرزنی سرخ‌رو و لاغر، همچون یک مومیایی زنده تبدیل شده است. این پیرزن، من و همکاران پزشک در بیمارستان ابن‌سینا را دیوانه کرده‌بود.

حاجیه بدره خاله‌ی صدام بود که اصلاً ازدواج نکرد و دوست داشت شبانه‌روز تحت عمل جراحی و سایر اقدامات پزشکی قرار داشته باشد.

همچنین دوست داشت که نصف‌شب با ما تماس بگیرد و از دردی که در بدنش داشت، به ما شکایت کند. او در خانه‌ی بزرگی در بغداد ساکن بود و صدام، خدمتکاران و محافظان لازم را در اختیارش گذاشته بود.

اما همانطور که گفتم، او دوست داشت که همواره به هر دلیلی، مورد عمل جراحی قرار بگیرد. مثلاً با کوچکترین احساس خارشی روی دست از ما می‌خواست که قسمتی از پوست را برداریم تا احساس خارش از بین برود. نمی‌دانم چند جای پوستِ این

پیـرزن را فقـط بـرای اینکـه او را راضـی کنـم، برداشـتم.

بیشـترین چیـزی کـه او را راضـی می‌کـرد، بی‌حسـی موضعـی بـود. بسـیاری از عمل‌هـای جراحـی او به‌خاطـر عوارضـی بـوده کـه خـودش خیـال می‌کـرده اسـت. هـر هفتـه او را مـورد آندوسـکوپی قـرار می‌دادیـم، هـر چنـد معـده‌ی او بـه نظـر دکتـر مکـی حمـادی، متخصـص آندوسـکوپی و یکـی از شایسـته‌ترین پزشـکان در ایـن تخصـص، مشـکلی نداشـت.

مـن یقیـن دارم کـه از گلـوی هیچ‌کسـی در دنیـا بـه انـدازه‌ی گلـوی حاجیـه بـدره، شـیلنگ و دسـتگاه آندوسـکوپی رد نشـده اسـت.

* * * * * * *

پیرزن خطرناک

طبیعتـاً ایـن پیـرزن تمایـل داشـت کـه حتـی بـرای لحظـات کوتاهـی، مـورد توجـه همـه باشـد. ولـی همـه‌ی مـا می‌دانسـتیم کـه ایـن خانـم، زندگـی مـا را تهدیـد می‌کنـد. دو تـن از محافظـان او بـه اتهـام سـرقت اشـیای او غیـب و اعـدام شـدند.

جرأت نمی‌کردیم او را سر جایش بنشانیم و به او بگوییم: بس است.

امـا یـک روز ساجده صبـرش را از دسـت داد. ماجـرا از ایـن قـرار بـود کـه او از مقابـل خانـه‌ی حاجیـه بـدره رد می‌شـد و بـه سـمت کاخ ریاسـت‌جمهوری می‌رفـت کـه نگهبانـان، او را بـرای بازرسـی متوقـف کردنـد. علـت وجـود ایـن ایسـتِ بازرسـی آن بـود کـه پیـرزن خیـال می‌کـرد بـرای کشـتن او توطئـه‌ای در حـال انجـام اسـت. بـه همیـن دلیـل، بـه نگهبانـان خانـه‌اش دسـتور داده بـود کـه در فاصلـه‌ی ۵۰ متـری خانـه‌اش، مانـع و ایسـتِ بازرسـی ایجـاد کننـد.

ساجده آمرانه به آنها گفت: «این مانع‌ها را بردارید وگرنه شما را در صندوق ماشین می‌اندازم و بلافاصله به زندان می‌برم.» نگهبانان که دیدند ساجده از کوره در رفته است، دستور او را اجرا کردند.

* * * * * * *

جنگ موانع

فردای آن روز، بدره در حال عزیمت به بیمارستان ابن‌سینا بود که دید ایستِ بازرسی برداشته شده است. با دشنام و نفرین به جان نگهبانان افتاد و آنها را تهدید کرد که اگر ایستِ بازرسی را دوباره برقرار نکنند، آنها را شکنجه داده، به زندان خواهد انداخت. یکی از نگهبانان برای من تعریف می‌کرد که آنها مجبور شدند دستور را اجرا کنند و موانع را دوباره در خیابان برپا کنند.

چند ساعت بعد، ساجده بار دیگر از آنجا گذشت و عصبانیت او از حاجیه بدره بیشتر شد. سرانجام این شد که نگهبانان بیچاره را ابتدا در صندوق عقب ماشین ساجده و سپس به مدت یک‌هفته در زندان انداختند و آن موانع برای همیشه از جلوی خانه‌ی حاجیه بدره برداشته شد.

یک روز قبل از طلوع صبح خاله‌ی رئیس‌جمهور درد شدیدی در انگشت اشاره‌ی دست راستش احساس می‌کرد و از من خواست که فوراً حاضر شوم. پرسیدم: «از کِی این درد را دارید؟»

پاسخ داد: «سه ماهی می‌شود. باید مرا عمل کنید.»

«الآن که ساعت از نیمه‌شب گذشته است.» گفت: «باید بیایید.» رفتم که به او بگویم: «فردا شما را خواهم دید.» و صبح به خانه بازگشتم.

صبحِ روز بعد و از روی احتیاط، رئیس بیمارستان ابن‌سینا و دو پرستار را با خودم به خانه‌ی حاجیه بدره بردم و همانطور که انتظار داشتم هیچ مشکلی در انگشتش نبود. به من گفت: «می‌خواهم مرا عمل کنید.» با تعجب از او پرسیدم: «برای چه؟ انگشتتان مشکلی ندارد.»

با حالت وارفتگی گفت: «شما پزشکان فقط به پول درآوردن فکر می‌کنید. صبر کنید تا ببینید چه بلایی بر سرتان خواهد آمد.»

* * * * * * *

عذرخواهیِ ساجده

به او گفتم: «اینکه خاله‌ی رئیس‌جمهور هستید، چیزی را عوض نمی‌کند. حتی در ازای ۲۰ میلیون دینار هم عمل جراحی را انجام نخواهم داد.» بدره از کوره دررفت و هنگامی که از اتاق او خارج می‌شدم، کلمات ناشایستی به کار برد. بعدازظهر، ساجده با من تماس گرفت و از رفتار حاجیه بدره به‌شدت از من عذرخواهی کرد. او از من خواست که او را عمل کنم، حتی اگر نیازی نداشته باشد.

پرسیدم: «اگر وضعیت سلامتیِ او به مشکل بربخورد، چه؟»

خوشبختانه حاجیه بدره با مشکلات خیالیِ خود برای وزرای صدام دردسر درست می‌کرد. آنها هم شجاعت‌هایشان را روی هم گذاشتند و به صدام شکایت کردند. صدام نیز دستور داد خطّ تلفن خانه‌اش را قطع کنند. بالاخره از دردسرهای او در بیمارستان ابن‌سینا راحت شدیم.

* * * * * * *

دوری و همسران پنج‌گانه‌ی او

با این حال، حاجیه بدره تنها مشکلِ ما در بیمارستان نبود؛ چرا که صدام تنها کسی نبود که بیش از یک همسر داشت. به‌عنوان مثال، عزه دوری، نایب رئیس شورای رهبری انقلاب حداقل پنج همسر و تعداد زیادی بچه داشت و ما باید در صورت نیاز به همه‌ی آنها رسیدگی می‌کردیم. او در یک بلوک مسکونی واقع در ساحل رود دجله زندگی می‌کرد. همسر اولِ او، خانه‌ی اصلی را صاحب شده بود و همسران دیگر، در خانه‌های مشابهِ مجاور ساکن بودند.

بارزان به من گفته بود که علت تعدد همسران دوری این است که او در مزرعه‌ی شخصی خود در تکریت بود که چشمش به دخترِ مراقبِ مزرعه می‌افتد. او دختر زیبای هجده ساله‌ای بود. فوراً از پدر دختر می‌خواهد که به او اجازه دهد با او ازدواج کند. پدر دختر هم با خواسته‌ی او موافقت می‌کند.

قرآن به مؤمنان توصیه می‌کند که با زنان متعدد ازدواج نکنند. بیشترین تعداد همسران، چهار عدد است؛ ولی دوری که در بزرگسالی به فکر دین افتاده بود، صلاح دید که برای خود استثنا قائل شده، با زن پنجم هم ازدواج کند، مخصوصاً اینکه با همسر اولش به‌علت کهولت سن هم‌بستر نمی‌شد و به او فقط مسئولیت رسیدگی به خورد و خوراک خانواده‌ی بزرگش را داده بود. وعده‌های غذایی در خانه‌ی همسر اولش تهیه و سپس در خانه‌ی همسران دیگر و طبق نظم مشخصی، تقسیم می‌شدند. نایب رئیس، شب‌ها را طبق مقررات ثابتی که اسلام وضع کرده، میان همسرانش تقسیم می‌کرد.

* * * * * * *

سه عمل ختنه

چنین زندگی‌ای بچه‌های پُرتعدادی به دنبال دارد. یک روز، عزت دوری بدون وقت قبلی با سه تن از بچه‌هایش به بیمارستان ما آمد تا آنها ختنه کنیم. بچه‌ها بین سه تا چهار سال سن داشتند. میان آنها پسری بود که پدر حتی نام او را به یاد نمی‌آورد.

من نپذیرفتم عمل را انجام دهم؛ چون آنها صبحانه خورده بودند و در صورتی که زیر بیهوشی استفراغ می‌کردند، خطر خفگی وجود داشت. فکر کنید با پاسخ منفی من چه خشمی به او دست داد. البته نمی‌توان عمل را بدون بیهوشی انجام داد؛ چون دردهای وحشتناکی را بیمار تحمل خواهد کرد.

وقتی که فهمید هیچ راه‌حلّ دیگری وجود ندارد، پسرانش را به آرایشگاه سرِ خیابان برد و آنها را در آنجا ختنه کرد. بچه‌ها حتماً درد شدیدی کشیدند.

* * * * * * *

تنهایی وحشت‌ناک

زخم سمیره شهبندر بعد از عملی که روی او انجام دادم، به‌خوبی التیام پیدا کرد. مرتّباً به او سر می‌زدم تا مطمئن شوم که همه‌چیز همانطور که باید، پیش می‌رود. دیدارهای من او را خیلی خوشحال می‌کرد و هربار مدتی را با او سپری می‌کردم و به صحبت می‌پرداختیم. حس می‌کردم که او به طرز وحشت‌ناکی تنهاست.

او دوست داشت برای من توضیح دهد که صدام چگونه چشم او را گرفته است: «اگر وضعیت فعلی صدام را با شرایط ساده و ابتدایی او در هنگام طفولیت مقایسه کنیم، هنوز

نمی‌فهمم صدام چگونه به این وضعیت دست پیدا کرده است.»

سمیره دو پسر و یک دختر از ازدواج اولش داشت. بچه‌ها و شوهر دخترش در خانه‌ی سمیره شهبندر زندگی می‌کردند و دختر او نوه‌ای برایش آورده بود که رئیس‌جمهور او را خیلی دوست داشت. صدام هر بار که به دیدار سمیره می‌آمد، توجه و رسیدگیِ زیادی به نوه‌ی سمیره می‌کرد.

سمیره گفت: «صدام دوست دارد نوه‌ام را همیشه ببیند. او از اینکه نوه‌ام را بالا بیندازد و با او بازی کند، خوشش می‌آید.»

اما فاصله‌ی ملاقات‌ها بیشتر شده بود؛ چرا که صدام به امنیت شخصی‌اش اهمیت زیادی می‌داد و به همین دلیل، محلّ اقامت و سکونتش را دائماً تغییر می‌داد. سمیره دیگر تحمل این وضع را نداشت.

سمیره با اشاره به دو چمدان قرمزرنگِ نزدیک در گفت: «ببینید. زندگیِ من در حال حاضر، اینگونه شده است. هر شب باید منتظر بمانم که محافظان صدام بیایند و مرا پیش او ببرند. اصلاً نمی‌دانم کِی و کجا مرا می‌بینند یا در کدام خانه با او می‌خوابم. این هم شد زندگی؟ با این حال، مردم حسودند؛ ولی می‌دانم که خدا حساب آنها را خواهد رسید.»

* * * * * * *

ترک کشور توسط پسر سمیره

هنگام خروج، تصویر کوچکی از همسر اول او را روی یکی از تاقچه‌ها دیدم. او دلایل بسیاری برای نارضایتی داشت؛ پسر بزرگترش مهندس پرواز بود و درخواست کرده بود

که برای کار در عمان به آنجا برود. دلیل واقعیِ این مسئله آن بود که عُدی او را با شیوه‌های مختلف آزار می‌داد و پسر سمیره می‌ترسید که این مزاحمت‌ها عاقبت بدی برای او داشته باشد.

ابتدا صدام نپذیرفت که او به اردن برود، اما یک روز از تصمیمش برگشت: «می‌توانم با یک شرط با سفر او موافقت کنم؛ اینکه هرگز از من نخواهی که در آنجا به ملاقاتش بروم؛ چون مطمئنم که پسرت قصد بازگشت دوباره به عراق را ندارد.» سمیره پاسخ داد: «من اطمینان دارم که او یک‌روز دوباره به عراق برخواهد گشت.» اما حق با صدام بود. برای سمیره سخت بود که نبودنِ پسرش را تحمل کند.

ولی من احساس می‌کردم که دلایل دیگری برای افسردگیِ روزافزون او وجود دارد. او زنِ باهوش و بافرهنگی بود و قبل از آنکه با همسر اولش ازدواج کند، به معلّمی مشغول بود. او آگاهی داشت که اوضاع عراق روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود و دولت به‌زودی از هم فرومی‌پاشد.

* * * * * * *

میخچه

همزمان با عمل زیبایی سمیره، رئیس‌جمهور میخچه‌ای در پایش درآورده بود. مرا در یکی از کاخ‌های رضوانیّه در نزدیکی فرودگاه بین‌المللی بغداد پیش او بردند. اطراف کاخ، یک باغ بزرگ و چندین جادّه و حوضچه‌ی پرورش ماهی دیده می‌شد.

بعد از اینکه میخچه‌ی پای راست صدام را معاینه کردم و به او توصیه کردم که آن را بردارد، صدام از یکی از محافظانش خواست که پنج تا از ماهی‌های حوضچه را برای

من صید کند. صدام بسیار بخشنده بود، بر خلاف بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش که به‌شدت خسیس بودند.

وقتی‌که محافظ، ماهی‌ها را آورد، معترضانه گفتم: «این خیلی زیاد است.» صدام گفت: «آنها را برای همسرت به خانه ببر. خوشحال خواهد شد. زن‌ها دوست دارند بیش از حد نیازشان، داشته باشند.»

می‌توانید این مسئله را هر روز در بازار ببینید. آنها هیچ‌گاه از آنچه می‌خرند، راضی نیستند. این در سرشت آنهاست؛ هیچ فرقی هم میان زن‌های باهوش و کودن یا آنهایی که در روستا و آنهایی که در شهر بزرگ شده‌اند، نیست. همه‌ی آنها مثل هم هستند و تلاش برای تغییردادن آنها بی‌فایده است.

به او گفتم: «شاید بهتر باشد، کفش‌های بزرگ‌ترین بپوشید.» اما نتوانستم او را از مشکل پزشکی‌ای که داشت، آگاه کنم. رئیس‌جمهور در حال صحبت کردن از جنس لطیف بود! صحبتش را اینگونه ادامه داد: «آنها احساساتی و رومانتیک هستند و به‌سختی توانایی تصمیم‌گیری دارند. آنها ذاتاً ضعیف‌اند؛ اما صداقتشان از مردان بیشتر است و وقتی تصمیمی می‌گیرند، همه چیز را به‌خاطر آن فدا می‌کنند. آنها شایستگیِ این را دارند که به آنها گوش بدهیم و فرصت تأثیرگذاری در جامعه و کسب حقوق مردان را به آنها بدهیم، البته در چهارچوب دین، سنّت‌ها و تمدّنمان. ما همواره در طول تاریخ باشکوهمان، اخلاق را حفظ کرده‌ایم.»

وقتی‌که از پیش صدام خارج می‌شدم، ماهی را برای محافظ گذاشتم و یکی را که محافظ کباب کرده بود، با خود بردم. موضع‌گیری صدام در مقایسه با بقیه‌ی رؤسای جمهور خاورمیانه، حداقل از نظر رسمی، موضع پیشرفته‌ای بود. بزرگان و ملاهای عراق که جامعه‌ای متدیّن و تحت سیطره‌ی مقررات قبیله‌ای است، وقتی شنیدند که در آینده

مـرد بایـد هزینه‌هـای زن مطلقـه‌ی خـود را برعهـده بگیـرد، خشـمگین شـدند. آنهـا نمی‌توانسـتند قبـول کننـد کـه مـرد بایـد سـه سـال صبـر کنـد تـا بتوانـد زن و بچه‌هایـی را کـه بـا او در یـک خانـه زندگـی می‌کردنـد، بیـرون بینـدازد و اینکـه تمـام اثاثیـه و دارایی‌هـای موجـود در خانـه، حـق زن می‌شـود و در صـورت طـلاق جـای هیـچ چانه‌زنـی نیسـت.

* * * * * * *

همسری برای عُدی

امـا صـدام آن تصمیم‌هـای اصلاح‌گرانـه را بـا وجـودِ همـه‌ی صداهـای مخالـف، اجـرا کـرد. مدتـی نگذشـت کـه بـا وقـوع حادثـه‌ای در خانـواده‌ی صـدام، ایـن قوانیـن جدیـد بـه محـک گذاشـته شـدند.

بـارزان یکـی از بـرادران ناتنـیِ صـدام از تعطیـلات خـود در ژنـو بـه عـراق بازگشـت. او سـفیر عـراق در سـازمان ملـل متحـد بـود. صـدام بـرای ملاقـات او آمـد. مشـکل در مـورد سـجا دختـر سـفیر بـود کـه صـدام از بـارزان خواسـت کـه دختـرش را بـه ازدواج عُـدی درآورد. بـرای یـک دختربچـه‌ی زیبـا و بافرهنـگ، عُـدی بدتریـن گزینـه بـرای ازدواج بـود؛ بیمارتـر از عُـدی در بغـداد وجـود نداشـت!

دو مـاه بعـد، ازدواج صـورت گرفـت و چهـار روز بعـد از عروسـی، عُـدی در کنـار چندیـن فاحشـه در یکـی از سـوئیت‌های هتـل الرشـید بـه سـر می‌بُـرد. ایـن ماجـرا رسـوایی تـازه‌ای را در عـراق به‌دنبـال داشـت.

سـجا بـه خانـه‌ی سـاجده رفـت؛ زیـرا پـدر و مـاردش در ژنـو بودنـد. تـلاش او بـرای کسـب موافقـت عمویـش جهـت طـلاق دادن او، موفقیت‌آمیـز نبـود. امـا رئیس‌جمهـور نپذیرفـت و از

او خواست که دراین‌باره با عُدی صحبت کند. عُدی سخن‌گفتن درباره‌ی طلاق را رد کرد و گفت: «در خانواده‌ی ما طلاق رسم نیست.»

* * * * * * *

رابطه‌ی صدام و بارزان

عُدی به نظرش رسید که به راهکار بیابان‌نشیانان متوسل شود، به این ترتیب که با زن دیگری ازدواج کند و اولی را رها نماید. در این صورت، فقط کافی است که شوهر، مسکن و خوراک و پوشاک را برای زن فراهم کند. عُدی همین کار را می‌خواست انجام دهد. سکونت سجا در کنار مادرشوهرش برای او حکم زندان را داشت. من در دیدارهایی که با ساجده در خانه‌اش داشتم، او را چندبار دیدم که چشمان گریانش درخواست کمک می‌کرد. خوشبختانه پدرش بالاخره به وخامت مشکل پی برد و به بغداد آمد. دختر بارزان توانست به ملاقات پدر برود و پنهانی از عراق به ژنو سفر کردند.

رابطه‌ی صدام و بارزان وقتی به سردی گرایید که بارزان در سال ۱۹۸۳ از پُست خود به‌عنوان رئیس اطلاعات برکنار شد. طبیعتاً این رابطه بعد از ناکامیِ ازدواجِ اجباری دختر سفیر، بهبود نیافت. صدام درسال ۱۹۹۸ برادر ناتنیِ خود را از ژنو فراخواند و اینجا بود که وضعیت، بد و بدتر شد. احلام همسر بارزان در آن هنگام در بستر مرگ بود؛ اما این تأثیری در موضع‌گیری صدام نداشت. بارزان به‌سختی توانست صدام را راضی کند که نمی‌تواند همسرش را که در یکی از بیمارستان‌های سوئیس با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، تنها رها کند.

به نظر من، احلام شجاع‌ترین و صادق‌ترین زنِ خانواده‌ی صدام بود. او باهوش و ماهر

بـود و از اصطـکاک و برخـورد بـا رئیس‌جمهـور اصـلاً خـودداری نمی‌کـرد. چندیـن بـار شـنیدم کـه او از رژیـم تک‌حزبـی و دیکتاتـوری و نبـودِ آزادیِ مطبوعـات و آزادیِ بیـان در عـراق انتقـاد می‌کـرد. او همیشـه می‌گفـت: «ایـن رژیـم دیـر یـا زود از هـم فرومی‌پاشـد.»

صـدام تحمـل دیـدن همسـر بـرادرش را کـه بـه او «مـار زرد» می‌گفـت، نداشـت. بـر خـلاف او، بـارزان، احـلام را از صمیـم قلـب دوسـت داشـت. پـس از مـرگ احـلام، بـارزان آرامـگاه بزرگـی بـرای او در تکریـت سـاخت. ارتفـاع آرامـگاه نمی‌بایسـت از ۵۰ متـر بیشـتر باشـد؛ امـا دولـت صـدام پیـش از تکمیـل پـروژه، از هـم پاشـید.

بـارزان وقتی‌کـه از سـوئیس بازگشـت، بـه سـمت مشـاور رئیس‌جمهـور منصـوب شـد؛ امـا صـدام هرگـز دربـاره‌ی چیـزی نظـر او را نپرسـید. او همچنیـن نظـر دو بـرادر دیگـر، سـبعاوی و وطبـان را پـس از برکنـاری آنهـا از وزارت کشـور و ریاسـت اطلاعـات در نیمـه‌ی دهـه‌ی ۹۰ جویـا نشـد. بـا وجـود ایـن، از محافـظ و خودروهـای مرسـدس و لیموزیـن ضدگلولـه برخـوردار بودنـد و صـدام احتـرام بسـیاری بـرای آنهـا قائـل بـود. در پایـان آوریـل سـال ۲۰۰۱ بـارزان بـا مـن تمـاس گرفـت و از مـن خواسـت پیـش او بـروم. او کار مهمـی داشـت کـه کسـی جُـز مـن نبایـد از آن باخبـر می‌شـد.

به‌خاطـر کنجـکاویِ بیش‌ازحـدم، فـوراً بـه آنجـا رفتـم. بـارزان پـس از پذیرایـی بـا قهـوه، در حالـی کـه عـرق می‌ریخـت و رنگـش پریـده بـود، گفـت: «امـروز تصمیمـی گرفتـه‌ام و خوشـحال می‌شـوم کـه در اجـرای آن بـه مـن کمـک کنـی.» بـا خـودم گفتـم کـه مبـادا کودتایـی علیـه صـدام در حـال جریـان باشـد و او از مـن می‌خواهـد کـه در آن شـرکت کنـم. بدتریـن احتمـالات را مـرور کـردم. بـارزان برجسـته‌ترین منتقـد صـدام بـود کـه نهـان و آشـکار او را نقـد می‌کـرد. فرزنـدان صـدام از او به‌شـدت بیـزار بودنـد.

ازدواج بارزان

امـا بـارزان چیـزی بـه مـن نگفـت و فقـط از مـن خواسـت کـه بـا ماشـین او را تـا خیابـان منصـور همراهـی کنـم. آنجـا دمِ خانـه‌ی فاضـل بـراک، رئیـس سـابق اطلاعـات، توقّـف کردیم. صـدام سـال‌ها پیـش او را بـه خیانـت متهـم و اعـدام کـرده بـود. بـه خانـه‌ی مجـاور آن وارد شـدیم و مـرد مسـنّ و محترمـی بـه اسـتقبال مـا آمـد کـه سـال‌ها بـه قضـاوت مشـغول بـود. او قبـل از آنکـه بازنشسـته شـود، قاضـی مـورد احتـرام و مشـهوری بـود. ایـن مـرد محتـرم، پـدرزنِ فاضـل بـود. بـارزان بـرای ازدواج بـا دختـرش پیـش او آمـده بـود. بـرادر ناتنـی صـدام گفـت: «همانطـور کـه می‌بینیـد امـروز بـا دوسـت عزیـزی آمـده‌ام کـه احتـرام و علاقـه‌ی مـن بـه او از برادرانـم بیشـتر اسـت... هیـچ کـسِ دیگـری را بـا خـودم نیـاورده‌ام؛ زیـرا او خـود بـه منزلـه‌ی صـد مـرد اسـت.»

بـا وجـود اینکـه طبـق سـنّت‌های عربـی، خواسـتگار بایـد در احتـرام بـه پـدر دختـر، بـه همـراهِ دوسـتان و خانـواده و قبیلـه‌ی خـود بیایـد؛ امـا بـه نظـر رسـید کـه قاضـی مسـئله را درک کـرد و پذیرفـت. او بـه مـا گفـت: «مایـه‌ی خوشـوقتی و خوشـحالیِ مـن اسـت کـه از شـما در خانـه‌ام پذیرایـی کنم.»

بـارزان دربـاره‌ی سـختیِ زندگـی پـس از مـرگ همسـر دوست‌داشـتنی‌اش بـه او گفـت و در خصـوص شـرایط دشـواری کـه مشـابهِ آن را دختـرش جنـان در سـال‌های گذشـته متحمـل شـده بـود، بـا او صحبـت کـرد. بـارزان ادامـه داد: «مـن بـرای او احتـرام و ارزش بسـیاری قائلـم و می‌خواهـم او را از شـما خواسـتگاری کنـم.»

قاضی به او گفت: «مبارک باشد!»

* * * * * * *

بی‌اطلاعیِ صدام

جنـان، زن چهل‌سـاله‌ی جذّابـی بـود. او بـه همـراه دو پسـر و سـه‌دخترش از مـا اسـتقبال کـرد. همـه‌ی فرزنـدان جنـان تحصیـلات دانشـگاهی را تمـام کـرده بودنـد. بچه‌هـا بـه مناسـبت دیـدار بـا مـا، بهتریـن لباس‌هایشـان را پوشـیده بودنـد. آنهـا بـا چـای و کیـک از مـا پذیرایـی کردنـد.

در راه بازگشـت از خواسـتگاریِ موفقیت‌آمیـز، در ماشـین بودیـم کـه از بـارزان پرسـیدم: «صـدام را از تمایلـت بـه ازدواج باخبـر کـرده‌ای؟» گفـت: «نـه؛ بـرای چـه بـه او خبـر بدهـم؟»

بـه او گفتـم: «اگـر می‌دانسـتم بـه او خبـر نـداده‌ای، بـا تـو نمی‌آمـدم.» پرسـید: «بـرای چـه؟... مـن هـر کاری کـه بخواهـم می‌توانـم بکنـم... صـدام هـم کارهـای زیـادی می‌کنـد بـدون اینکـه از کسـی چیـزی بپرسـد. او دربـاره‌ی هیـچ چیـز از مـن سـؤال نمی‌کنـد.»

«این کاملاً فرق می‌کند. اگر پسرت بدون اطلاع تو ازدواج کند، چه می‌کنی؟»

بـه سـؤالم اینگونـه پاسـخ داد: «برایـم هیـچ اهمیتـی چـه در سـطح سیاسـی و چـه در سـطح خانوادگـی نـدارد. بـه همیـن خاطـر، اکنـون هـر کاری کـه بخواهـم، می‌کنـم.»

گفتم: «فکر می‌کنم اتفاق امروز مرا به دردسر بیندازد.»

هفـت روز بعـد، جشـن عروسـی برگـزار شـد. همانطـور کـه انتظـار داشـتم صـدام از دسـت مـن به‌خاطـر کمـک بـه بـارزان، عصبانـی شـد. سـاجده بـه مـن گفـت: «بسـیار کار اشـتباهی بـود کـه بـه او کمـک کـردی. ازدواج بـارزان بـا بیـوه‌زنِ یـک خائـن، ضربـه‌ی سـختی بـه خانـدان وارد می‌کنــد.»

خوشـبختانه صـدام هیچ‌چیـز دربـاره‌ی ایـن اتفـاق نگفـت؛ امـا سـه‌برادرِ ناتنـی‌اش را فراخوانـد تـا در خصـوص ایـن مسـئله بـا آنهـا صحبـت کنـد.

صدام به بارزان گفت: «باید او را فوراً طلاق بدهی، وگرنه از امروز برادر ما نخواهی بود.»

بارزان با خواسته‌ی آنها موافقت نکرد و بعداً نیز همسرش را طلاق نداد. در اینجا همه‌ی روابط خویشاوندی میان بارزان با برادرانش، صدام، سبعاوی و وطبان قطع شد.



قسمت چهاردهم

سرقت عُدی از بیمارستان‌های بغداد برای تجهیز بیمارستان خصوصی خود
بمباران مرکز اطلاعات توسط امریکایی‌ها و ویرانی بیمارستان ما

* * * * * * *

دزدِ آسانسور

مکی حمودات که افسر بلندپایه‌ای با درجه‌ی سرلشکر ستاد بود، قامت کوتاه و موهای جوگندمی داشت. پنجاه سال از عمرش گذشته بود. او خود را انسان مهمی می‌دانست؛ زیرا مشاور نظامیِ عُدی صدام حسین بود.

وقتی‌که صبح روز ۲۰ ژانویه‌ی سال ۲۰۰۱ در بیمارستان به ملاقاتم آمد، نمی‌خواست که درباره‌ی مسائل نظامی یا سیاسی با من صحبت کند؛ بلکه برای کار دیگری پیش من آمده بود. او گفت:

«فرزند رئیس‌جمهور به آسانسور شما نیاز دارد.»

آسانسورِ ما تنها آسانسور مرکز جراحی زیبایی صدام در بغداد بود. من از سال ۱۹۷۶ که این مرکز صرفاً برای پذیرش سوانح معمولی بود، مدیر عامل و رئیس مرکز بودم. بیمارستان ما از ۱۱۰ تخت و بیش از ۳۰۰ کارمند؛ از جمله ۵۰ پزشک تشکیل شده بود. این ساختمان تنها دو طبقه داشت.

در یک کیلومتری ضلع شرقی بیمارستانِ ما بیمارستان زنان حیدری قرار داشت که از دو طبقه تشکیل می‌شد و آسانسور نداشت. به همین خاطر، از نظر سرلشکر مکی بهتر بود که آسانسور را از اینجا به آنجا ببرند؛ زیرا فکر می‌کرد که ما می‌توانیم بدون زحمت فاصله‌ی طبقه‌ی همکف و طبقه‌ی اول را با پلّه طی کنیم.

تجارتِ... بهداشت

چند هفته قبل از این رویداد، عُدی با محرمانگیِ تمام، کنترل بیمارستان زنان و زایمان حیدری را به دست گرفت. او می‌خواست آن را به مدرن‌ترین بیمارستان عراق تبدیل کند. عُدی پی برده بود که می‌توان از بخش بهداشت، کسب سود کرد. او برای اینکه می‌خواست مسئله محرمانه باقی بماند، در تهیه‌ی تجهیزات پزشکی و فنی و ابزار لازم از طریق کانال‌های رسمی جهت تحقق برنامه‌ی خود با مشکل مواجه شد. آسانسور مهمترین کمبودِ بیمارستان بود. سرلشکر وضعیت را برای من توضیح داد و صراحتاً گفت که او مرا آنقدر انعطاف‌پذیر می‌داند که قطعاً با درخواست عُدی موافقت خواهم کرد.

به او گفتم که ما به آسانسور در بیمارستانمان نیاز داریم. به‌علاوه، من نمی‌توانم هیچ‌یک از اموال عمومی را بدون دستور مقامات واگذار کنم. در این لحظه، برگه‌ای از جیبش درآورد و روی میز جلوی من گذاشت. نامه‌ی دکتر عمید مدحت مبارک، وزیر بهداشت خطاب به من بود که در یک جمله خلاصه می‌شد: «دکتر علاء! فکر می‌کنید می‌توانید آسانسور بیمارستانتان را پس از من به بیمارستانِ جدید منتقل کنید؟» معترضانه گفتم: «این نامه رسمی نیست. ضمناً سیاق نامه سؤالی است و دستوری مبنی بر باز کردن آسانسور و واگذاری آن به شما داده نشده است.»

* * * * * * *

کلافِ سردرگم رژیم

چهره‌ی سرلشکر از عصبانیت قرمز شد و به‌خاطر اینکه دست‌خالی پیش عُدی

بازمی‌گشت، در را پشت سرش محکم بست. احساس کردم که اتفاقِ پیش‌آمده عواقب وخیمی نه‌تنها برای من که برای وزیر بهداشت، دکتر مبارک نیز درپی خواهد داشت. از آنجایی که دولت را ظلم و فساد برداشته بود، همه‌ی وزیران یا مقامات اداری می‌بایست همواره احتیاط می‌کردند. دیگر هیچ حاشیه‌ی امنی وجود نداشت. وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، آن را کابوس اندوهباری می‌یابم.

در آن زمان طبیعی بود که به‌دنبال پست‌های ویژه‌ای باشیم که ما را در پیچ و خم‌های سردرگم‌کننده‌ی رژیم یاری کند و در برابر مشکلات و گرفتاری‌های شخصی، سیاسی و عملی از ما حمایت نماید. آنچه مرا به شگفت واداشته بود، این بود که وزیر بهداشت، دکتر مبارک توانسته بود از زمان پایان جنگ خلیج تا زمان حمله‌ی امریکا به عراق در ماه آوریلِ سال گذشته، در مقام خود باقی بماند.

مدحت مبارک توانایی بسیاری بالایی در سازگاری با همه‌ی متغیّرات اجتماعی و سیاسی داشت. دکتر که هم‌سن و سال من است، در سلیمانیّه واقع در شمال عراق متولد و بزرگ شده بود. او در ابتدا به‌عنوان رزمنده‌ای در جنگ‌های چریکی به‌فرماندهیِ مصطفی بارزانی شهرت داشت. برخی می‌گویند که خانواده‌ی او منتسب به قبیله‌ی عربیِ نُعیمی است. شاید زیبایی عراق در همین ترکیب قومیّتی باشد که همه‌ی اعضای آن برادر یکدیگر فرض می‌شوند.

به هر حال، او زمانی‌که پزشکی جوان بود، رویکرد خود را تغییر داد و رئیس بیمارستان دولتی جمهوری در شهر خود شد. دو بار از سوی گروه‌های مقاومت کردی مورد سوءقصد قرار گرفت تا اینکه در سوءقصد دوم، پس از شلیک چندین گلوله‌ی کلاشنیکف به او، جراحت‌های خطرناکی در ناحیه‌ی سینه برداشت.

به همین خاطر، بعداً تصمیم گرفت که در بغداد زندگی کند؛ بغداد برای او امن‌ترین

شهر بود. او سپس به سمت مشاور پزشکی رئیس‌جمهور منصوب شد و یک کرسی در پارلمان به‌دست آورد. دکتر مدحت پس از مدت کوتاهی که وزیر امور اجتماعی بود، به وزارت بهداشت منصوب گشت.

هیچ فرد دیگری به آن اندازه که این وزیر در دولت صدام مورد اهانت و آزار قرار گرفت، تحقیر و توهین به خود ندید.

* * * * * * *

داستان آسانسور

همانطور که انتظار داشتم، مدتی نگذشت که مدحت مبارک به‌خاطر آسانسور بیمارستانِ ما به دردسر افتاد. وزیر با من تماس گرفت و از من خواست که فوراً به دفترش بروم. او از موضوعی که در مورد آن می‌خواست با من صحبت کند، ذکری به میان نیاورد. متوجه شدم که دردسرها شروع شده‌اند؛ زیرا او بر خلاف معمول ساعت هفت صبح و از دفترش با من تماس گرفت. این ماجرا یک‌روز بعد از دیدار مشاور نظامی عُدی با من بود.

وزیر، چهره‌ی درهم‌کشیده و خسته‌ای داشت. وقتی‌که وارد اتاقش شدم، گفت: «صدام از موضوع آسانسور باخبر شده است.»

نمی‌دانم چگونه؛ اما برای من تعریف کرد که سه تن از مسئولان دفتر ریاست‌جمهوری برای بازجویی او تا پاسی از شب، پیش او بودند. به او نامه‌ای دادند که رئیس‌جمهور با دست‌خطّ خود نوشته بود: «لطفاً توضیح بدهید که چگونه ممکن است وزیر مورداعتماد رئیس‌جمهور به ذهنش خطور کند که آسانسورِ متعلق به وزارت بهداشت را

بـه یـک بیمارسـتان خصوصـی بدهـد.»

مبـارک نامـه را بـه مـن داد. در آن نامـه، کلمـات زیـادی خـط خـورده بـود و ایـن نشـان مـی‌داد کـه صـدام در حـال عصبانیـت آن را می‌نوشـت.

صـدام بـه قُصـی و عُـدی و دیگـر اطرافیانـش اجـازه مـی‌داد هـر کاری کـه دوسـت دارنـد در سـایه‌ی اقتصـاد فرسـوده و فسـاد سراسـری انجـام دهنـد؛ امـا او نمی‌گذاشـت کـه امـوال عمومـی مـورد سـرقت آشـکار قـرار بگیرنـد.

وزیر با صدای بی‌رمقی گفت: «چه جوابی به رئیس‌جمهور بدهم؟»

بـرای او روشـن کـردم کـه مـن آن شـخصی نیسـتم کـه صـدام را از موضـوع آسانسـور آگاه کـرده اسـت. ایـن را گفتـم بـرای اینکـه هرگونـه شـکی را کـه بـه مـن داشـت، از بیـن ببـرم. در واقـع مـن تـا الآن نمی‌دانـم چه‌کسـی صـدام را از ایـن مسـئله مطلـع کـرده اسـت. رئیس‌جمهـور در همه‌جـا جاسوسـانی دارد کـه بـه او اطلاعـات می‌رسـانند؛ بـه همیـن خاطـر، انتظـار می‌رفـت کـه مسـئله‌ی آسانسـور بـه گوشـش برسـد و همانگونـه کـه بـه تمـام دردهـا و آرزوهـای ملـت اهمیـت می‌دهـد، آن را مـورد توجـه قـرار دهـد. آیـا رئیس‌جمهـور اجـازه مـی‌داد کـه آسانسـوری از یـک بیمارسـتان دولتـی بـه یـک بیمارسـتان خصوصـی منتقـل شـود؟

* * * * * * *

شنودِ دفتر

از آنجـا کـه می‌دانسـتم دفتـر وزیـر مـورد شـنود قـرار می‌گیـرد، مانعـی نبـود کـه قـدری مبالغـه کنـم. در لابـه‌لای حرف‌هایـم گفتـم کـه آسانسـور بیـش از ۱۰ سـال اسـت کـه خـراب شـده اسـت.

نـام بیمارسـتان واسـطی در سـال ۱۹۹۶ بـه مرکـز جراحـی زیبایـی صـدام تغییـر نـام داد. ایـن مرکـز در فاصلـه‌ی ۳۰۰ متـری مرکـز دیگـری کـه بـه رنـگ خاکسـتری بـود، قـرار داشـت. مرکـز دوم، سـه طبقـه و تعـداد کمـی پنجـره‌ی کوچـک داشـت. نزدیـک شـدن بـه ایـن سـاختمان ممنـوع بـود؛ چـون اطلاعـات در آنجـا اسـتقرار داشـت. همـه‌ی مـا می‌دانسـتیم چـه اتفاقاتـی در جریـان اسـت. در جریـان حملـه‌ی هوایـی بـه بغـداد در فوریـه‌ی ۱۹۹۱، امریکایی‌هـا ایـن مرکـز را کـه شـاید بدتریـن شـکنجه‌گاهِ دولـت عـراق بـود، بمبـاران کردنـد. از آنجـا کـه میـان مرکـزِ ویران‌شـده و مرکـز مـا، یـک زمیـن خالـی وجـود داشـت، مرکـز مـا خسـارت‌های سـنگینی دیـد. درهـای آسانسـور بیشـتر از هـر چیـز دیگـری دچـار آسـیب شـد. در جریـان آشـوب و هـرج و مرجـی کـه به‌دنبـال انفجـارات رخ داد، مرکـز مـورد سـرقت قـرار گرفـت. از جملـه وسـایلی کـه بـه سـرقت رفـت، تابلوهـای بـرق و قطعـات مهمـی از آسانسـور بـود. ظـرف ۱۰ سـال پـس از ایـن واقعـه، خریـداری درهـای جدیـد و لـوازم یدکـیِ آسانسـور جـزء لیسـت خریـد وزارت بهداشـت قـرار داشـت. ایـن باعـث باقـی مانـدن آسانسـور در بیمارسـتان مـا شـد.

بـه وزیـر پیشـنهاد کـردم کـه حقیقـت را بـه رئیس‌جمهـور بگویـد؛ یعنـی اینکـه آسانسـور خـراب اسـت و وزارت‌خانـه به‌دنبـال خریـد آسانسـورِ جدیـدی اسـت: «بـه همیـن دلیـل، مانعـی ندیـدم کـه آسانسـور قدیمـی و خـراب را در اختیـار عُـدی کـه بـه آن نیـاز دارد، بگـذارم.»

مبـارک بـا آن حـال سـرگردانی و نگرانـی، وقتـی پیشـنهاد مـرا شـنید، همچـون انسـان ناامیـدی کـه بـه هـر خـس و خاشـاکی چنـگ می‌انـدازد، پیشـنهاد را پذیرفـت و گفـت: «شـاید صـدام از ایـن پاسـخ راضـی شـود.»

بدتـر از ایـن مسـئله، آن بـود کـه رئیس‌جمهـور فهمیـد کـه آسانسـور تنهـا چیـزی نبـود کـه عُـدی می‌خواسـت از وزارت بهداشـت بگیـرد تـا بیمارسـتان خصوصـی خـود را در اسـرع وقـت

مجهـز کنـد. عُـدی نه‌تنهـا بـه آسانسـور، بلکـه بـه هـر چیـز دیگـری از بیمارسـتان‌های دولتـی بغـداد کـه بـه آن نیـاز داشـت، چشـم طمـع بسـته بـود. پزشـکانی کـه او اسـتخدام کـرده بـود، لیسـتی از تجهیـزات موردنیـاز بیمارسـتان بـرای او می‌نوشـتند و مکـی حمـودات آنهـا را تهیـه می‌کـرد و بـه بیمارسـتان حیـدری مـی‌آورد.

ایـن سـاده‌ترین راه‌حـل از نظـر عُـدی بـود. چـون در غیـر ایـن صـورت، می‌بایسـت زمسـتان و بهـار را منتظـر می‌مانـد تـا بتوانـد بـه صـورت رسـمی بـه لـوازم موردنیـاز خـود دسـت پیـدا کنـد.

* * * * * * *

نماینده‌ی عُدی

سرلشـکر مکـی بیمارسـتان‌ها را بـا محرمانگـی تمـام بازرسـی می‌کـرد. پزشـکان و پرسـتاران بـا دیـدن نماینـده‌ی پسـر رئیس‌جمهـور کـه تجهیـزات پزشـکی، دسـتگاه‌های ضـروری، داروهـا و حتـی ابزارهـای عمـل جراحی‌شـان را تصاحـب می‌کـرد، می‌بایسـت دسـت بـه سـینه می‌ایسـتادند. سـپس مجبـور بودنـد کـه بـا هـر آنچـه بعـد از ایـن دسـتبرد، در بیمارسـتان باقـی مانـده بـود، کار کننـد. به‌راحتـی نمی‌شـد اشـیای مسـروقه‌ی عُـدی را جبـران کـرد. درخواسـت خریـد دسـتگاه‌ها و تجهیـزات جدیـد بـه منزلـه‌ی کابـوس مزمـن و ترسـناکی بـود کـه خـواب را بـر رؤسـای بیمارسـتان‌ها حـرام می‌کـرد. بـا وجـود اینکـه برنامـه‌ی «نفـت در برابـر غـذا»ی سـازمان ملـل، می‌بایسـت ایـن نیازهـا را برطـرف می‌کـرد؛ امـا واقعیّـت چیـز دیگـری بـود. بوروکراسـی عـراق ضمـنِ اعمـال بازرسـیِ معمـولِ نسـبت بـه درخواسـت‌های مـا، کُنـد و ناامیدکننـده بـود. بوروکراسـیِ تحریم‌هـای اقتصـادی هـم کمکـی بـه مـا نکـرد.

بدترین چیز، بی‌توجهی به نظرها و ضوابط پزشکی در هنگام خرید بود؛ بلکه آنچه بیش از همه اهمیت داشت این بود که تأمین کنندگانی انتخاب شوند که بتوانند به اعضای باند گرگ‌ها بالاترین کارمزد را بدهند.

دوست من دکتر عدنان ناصری، مدت کوتاهی اداره‌ی دفتر شکایات رئیس‌جمهور را به عهده گرفت. صاحبان شکایت می‌توانستند به او نامه بنویسند یا با او تماس بگیرند تا شکایت‌های خود را شخصاً به اطلاع او برسانند. شاید مبالغه کنم اگر بگویم که این دفتر شکایات، تأثیر بسزایی در حلّ مشکلات داشت.

* * * * * * *

شنود در همه‌جا

اما عجیب بود که مسئله‌ی آسانسور به دفتر شکایات هم رسید و دوست من یکی از سه نفری بود که تمام شب را از وزیر سؤال و جواب می‌کرد. دکتر عدنان از من خواست که به دفترش بروم تا اطلاعاتی درباره‌ی موضوع به‌دست بیاورد. از آنجا که می‌دانستم دفتر او هم مورد شنود قرار می‌گیرد، همان چیزهایی را که به وزیر بهداشت گفتم، به او نیز گفتم.

او برگه‌ی کوچکی روی میز مقابلم گذاشت که در آن نوشته بود: «تصویری از نامه‌ی صدام به عُدی درباره‌ی آسانسور پیش من هست.» در دفاتر دولتیِ بغداد معمول بود که به هنگام صحبت درباره‌ی مسائل حسّاس، محض احتیاط، حرف‌هایمان را روی برگه‌های کوچکی بنویسیم و آنها را با هم مبادله کنیم.

آنچه را که در برگه نوشته شده بود خواندم: «تو که پسر من هستی، چطور جرأت

می‌کنـی، چیـزی از یـک سـاختمان دولتـی بـرداری و بـه مالکیّـت شـخصی‌ات درآوری؟ امـور بیمارسـتانی در حـوزه‌ی کاری تـو نیسـت. چطـور پزشـکی را جلـو می‌انـدازی و او ادّعـا می‌کنـد بیمارسـتان حیـدری را خریـده اسـت، در حالـی کـه همـه می‌داننـد کـه تـو مسـئول ایـن پـروژه هسـتی؟ از ایـن بـه بعـد، ابتـدا بایـد تأییدیّـه و مجـوّز کار و مالکیّـت بیمارسـتان را بگیـری،ماننـد هـر شـهروند عراقـی دیگـر.»

در آن نامـه به‌وضـوح مشـخص بـود کـه صـدام از عُـدی دلِ پُـری داشـت. صـدام نوشـته بـود: «بایـد بدانـی کـه تـو بـا ایـن اعمـال و رفتارهایـت نه‌تنهـا بـه خـودت ضربـه می‌زنـی، بلکـه آبـروی مـرا هـم لکّـه‌دار می‌کنـی. اگـر پسـر صـدام حسـین نبـودی، نمی‌توانسـتی ایـن کارهـا را بکنـی! مـردم از مـن بـد خواهنـد گفـت.»

نسـخه‌ای از ایـن نامـه را از عدنـان ناصـری درخواسـت کـردم؛ امـا به‌دلیـل خطـری کـه بـرای او داشـت، ایـن کار را نپذیرفـت و حـق هـم داشـت.

پـدر و پسـر معمـولاً از طریـق نامـه بـا هـم در ارتباط بودنـد و از تمـاس تلفنـی پرهیـز می‌کردند؛ زیـرا می‌دانسـتند کـه مکالماتشـان شـنود می‌شـود. معمـولاً قُصـی و عُـدی ناچـار می‌شـدند کـه از طریـق منشـی مخصـوص و مـرد قدرتمنـد، عبـد حمـود بـرای ملاقـات بـا پدرشـان وقـت بگیرنـد. بنابرایـن، بعـد از نپذیرفتـن درخواسـت مشـاور نظامـی عُـدی و نامـه‌ی سـرزنش‌آمیز صـدام بـه عُـدی، منتظـر انتقـام عُـدی از خـودم بـودم.

* * * * * * *

انتقام‌جویی عُدی در بابل

سـه روز بعـد، دو تـن از دبیـران مطبوعاتـی و یـک عـکاس از روزنامـه‌ی بابـل کـه مالـک و

سـردبیر آن، پسـر رئیس‌جمهـور بـود، بـه بیمارسـتان آمدنـد و اصـلاً غافلگیـر نشـدم.
البتـه اولیـن کاری کـه کردنـد، بازدیـد از آسانسـور خـراب و زهواردررفتـه بـود. آنهـا از همـه جای آسانسـور عکـس گرفتنـد و بـه دفتـر مـن آمدنـد. آنهـا از مـن خواسـتند کـه دربـاره‌ی وضعیـت آسانسـورِ خـراب توضیـح بدهـم. بـه نظـر آنهـا، ایـن امـر ناشـی از سـوءمدیریت بیمارسـتان بـوده کـه رئیـس نتوانسـته ظـرف ۱۰ سـال، اقدامـی بـرای تعمیـر آن انجـام بدهـد.
آنها تأکید کردند که این مقاله را در روزنامه‌شان منتشر خواهند کرد.
بـه آنهـا گفتـم کـه مـن مشـتاقانه منتظـر ایـن مقالـه هسـتم و از آنهـا به‌خاطـر توجهـی کـه بـه ایـن مشـکل داشـتند تشـکر کـردم. همینطـور گفتـم کـه بیمارسـتان خـود را مدیـون تلاش‌هـای مطبوعاتـی آنهـا می‌دانـد کـه قطعـاً سـودِ آن نصیـب مـا خواهـد شـد: «بارهـا بـرای وزارت بهداشـت نامـه نوشـتیم و از آنهـا خواسـتیم کـه پـول و لـوازم موردنیـاز بـرای تعمیـرات را در اختیارمـان قـرار دهـد؛ امـا همینطـور کـه می‌بینیـد، تاکنـون بی‌نتیجـه بـوده اسـت.»

دبیرهـا و عـکاس از مـن تشـکر کردنـد و رفتنـد. بـا خـودم گفتـم کـه اگـر آنهـا واقعـاً ایـن مقالـه را منتشـر کننـد، ریاسـت بیمارسـتان را از دسـت خواهـم داد. بیشـتر کسـانی کـه ایـن روزنامـه بـه آنهـا حملـه کـرده و آنهـا را بـه کـم‌کاری و تقصیـر متهـم نمـوده بـود، چـه وزیـر و چـه رئیـس - مثـل مـن - پُست‌هایشـان را از دسـت داده‌انـد.
مـن در فاصلـه‌ی اواخـر سـال ۱۹۹۲ و اوایـل سـال ۱۹۹۳ بـا روزنامـه‌ی بابـل یـک مشـکل قبلـی داشـتم. در آن ماجـرا عُـدی یـک شـب مـرا دعـوت کـرد و دربـاره‌ی مسـائل بسـیاری بـا مـن صحبـت کـرد. او از دسـتاوردهای مـن به‌عنـوان پزشـک و هنرمنـد تعریـف کـرد و از مـن خواسـت کـه در روزنامـه مطالبـی بنویسـم کـه در آن بـه برخـی از وزیـران و صاحب‌منصبـانِ حـزب بعـث توهیـن کنـم. در ازای آن، عُـدی بـه مـن قـول داد کـه روزنامـه از مـن حمایـت و

تمجیـد می‌کنـد و عکسـم را بـه همـان انـدازه‌ی عکـس صـدام روی جلـد می‌زنـد.

* * * * * * *

دشنام دادن به مسئولان

پاسـخ دادم کـه مـن آن شـخصیّت‌هایی را کـه نـام بـرده، نمی‌شناسـم و شایسـته‌ی ایـن مأموریـت نیسـتم. امـا تأکیـد کـرد کـه ایـن اصـلاً مشـکلی نیسـت و افـزود:

«همه‌ی اطلاعات لازم را به شما خواهیم داد.»

بـا وجـود ایـن، مجـدّداً پیشـنهاد او را نپذیرفتـم و گفتـم: «مـن اسـتعدادی در نویسـندگی نـدارم. ضمنـاً بـه خـودم اجـازه نمی‌دهـم کـه بی‌جهـت اقـدام بـه فحّاشـی بـه مسـئولان در صفحـات جرایـد بکنم.»

پنـج روز بعـد، ایـن روزنامـه صفحـه‌ی کاملـی دربـاره‌ی بیمارسـتان خصوصـی دکتـر عـلاء بشـیر در بغـداد منتشـر کـرد. در مقالـه نوشـته بودنـد کـه دکتـر عـلاء از بیمـاران جراحی‌هـای زیبایـی سـود کسـب می‌کنـد و دسـت‌مزدهای نجومـی از آنهـا می‌گیـرد. آنهـا منشـی‌ام را متهـم بـه کلاهبـرداری و رضایـت گرفتـن از بیمارانـی کردنـد کـه بـرای رادیوگرافـی و آزمایـش خـون در چنـگال مـا می‌افتادنـد، هرچنـد بسـیاری از آنهـا بـه ایـن اقدامـات نیـازی نداشـته‌اند. به‌عـلاوه، مـرا متهـم بـه تکبّـر و غـرور و بی‌شـرمی کردنـد.

در پایـان مقالـه از مـن خواسـتند فرامـوش نکنـم کـه فرعـون هـم مُـرد و پـول و ثروتـی را کـه جمـع کـرده بـود، بـا خـود نبـرد.

* * * * * * *

حق ارسال جوابیّه

همین‌که روزنامه وارد بازار شد، پخش آن متوقف گشت. روز بعد، تماسی از وزیر فرهنگ، حامد حمدی دریافت کردم که طبق مقررات امکان ارسال جوابیّه دارم. هرچه بخواهم می‌توانم بنویسم تا در روزنامه‌ی روز بعد منتشر و در تلویزیون پخش گردد. اما قبول نکردم؛ آنچه در روزنامه نوشته شده بود، ارزش جواب دادن نداشت. به او گفتم: «بگذارید هر چه می‌خواهند بگویند و بنویسند. روزگار ثابت می‌کند چه کسی بر حق و چه کسی دروغگوست. مردم مرا می‌شناسند و می‌دانند که این مقاله مشتی اراجیف بیش نیست. کسی که این را الان نمی‌داند، بعداً خواهد دانست.»

یک هفته بعد، با ساجده مادر عُدی ملاقات کردم و او از آنچه در مقاله آمده بود از من عذرخواهی کرد و به من خبر داد که صدام با خواندن مقاله بسیار عصبانی شده است. ساجده گفت که آنها به‌خاطر همه‌ی اتفاقات رخداده، متأسّف هستند. عُدی هم هرگونه مسئولیتی از جانب خودش را تکذیب کرده و به خانواده گفته بود که مقاله بدون علم و اطلاع او نوشته و منتشر شده است.

دیگر هیچ مقاله‌ای درباره‌ی آسانسور خراب یا اقدامات ناشایست در مرکز جراحی زیبایی صدام بیرون نیامد و این باعث شگفتی من شد. با وجود اینکه می‌دانستم صدام همچنان برای من احترام و ارزش قائل است؛ اما عُدی هر کاری که دلش می‌خواست بر خلاف میل پدرش انجام می‌داد. احساس می‌کردم که رئیس‌جمهور جرأت ندارد جلوی انتقام‌جویی‌های عُدی را بگیرد، از ترس اینکه مبادا افسار جنون عُدی پاره شود.

فرزند رئیس‌جمهور از طریق روزنامه‌ی بابل و شبکه‌ی تلویزیونی جوانان که مالک آن بود، از آزادی مطبوعات سوءاستفاده می‌کرد. یک روز در حال انجام عمل جراحی بودم

که تهیه‌کننده‌ی شبکه‌ی جوانان به مطبم آمد و از من خواست که برای تصویربرداری یک برنامه‌ی گفت‌وگومحور او را همراهی کنم.

پاسخ دادم: «نمی‌توانم با شما بیایم؛ بیماران بسیاری در اتاق انتظار هستند و نمی‌توانم اکنون آنها را به خانه‌هایشان بفرستم.»

او گفت: «باید بیایید، وگرنه عُدی عصبانی خواهد شد. او اصرار دارد که شما در برنامه شرکت کنید.»

به او گفتم: «آخر من حتی موضوع برنامه را نمی‌دانم و برای آن آمادگی ندارم. متأسفانه نمی‌توانم بیایم.»

از من پرسید: «می‌توانید با تولیدکننده تماس بگیرید؟»

پاسخ دادم: «نه؛ این کار را نخواهم کرد. خودتان با او و عُدی تماس بگیرید و به آنها بگویید که مرا پیدا نکردید و من مطب را بسته‌ام و به جایی رفته‌ام که نمی‌توانید سراغی از من بگیرید.»

* * * * * * *

نیست و نابود

این جوان را می‌شناختم. او پسر یکی از دوستان من بود که دوستم مهندس معمار بود. به او گفتم: پدرت دوست عزیز من است. الآن کاری را که به تو گفتم انجام می‌دهی. بابی‌میلی پذیرفت و از پیش من رفت. دو دقیقه نگذشته بود که دوباره پیش من آمد و گفت: «خواهش می‌کنم، دکتر علاء! برای من دردسر درست نکنید. اگر بفهمند، مرا نیست و نابود می‌کنند.»

«نترس! هیچ‌کس جُز من و تو از قضیه باخبر نخواهد شد.»
«خداوند از احوال ما آگاه است و همه چیز را می‌داند؛ لطفاً با تولیدکننده تماس بگیرید.»

* * * * * * *

دیدارِ زورکی

با او تماس گرفتم و به من گفت: «عُدی در کنار من نشسته و شخصاً خواستار شرکت شما در برنامه به همراه مجموعه‌ای از مهمان‌هاست. اگر نیایید، می‌ترسم در مورد شما چیزهایی بگویند که برایتان خوشایند نباشد.»

پنج نفر شرکت‌کننده در برنامه بودیم: یک خواننده‌ی اردنی و همسرش، یک خواننده‌ی عراقی و یکی از وزیران صدام. من نیز در کنار مجری جوان و زیبایی نشسته بودم. بدون اینکه کسی متوجه بشود، برگه‌ی سؤالات را به من رد کرد. او با این کار می‌خواست به من بگوید که این برنامه، ایده‌ی او نبوده و سؤالات را او طرح نکرده است.

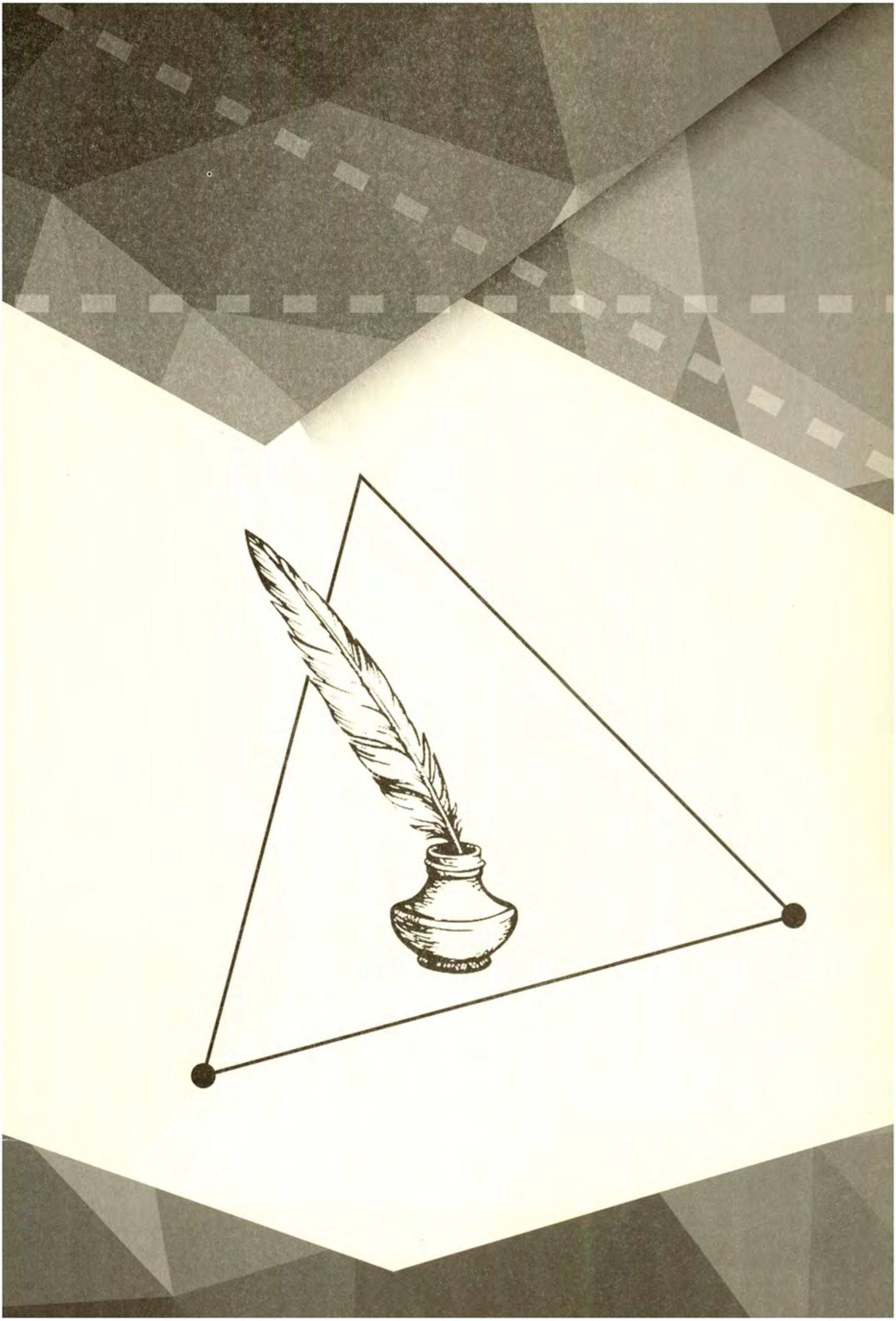
سؤال اول: چرا دوست ندارید با شبکه‌ی ما همکاری کنید؟

به سؤال اینگونه پاسخ دادم که من اصلاً مشکلی ندارم که در برنامه‌های عُدی حاضر شوم. مجری به سؤالات خود که به سؤال اول شباهت داشت، ادامه داد. مثلاً چرا به گونه‌ای رفتار می‌کنم که انگار از بقیه بهتر هستم؟ چرا همیشه اینگونه لجبازی می‌کنم؟ گفت‌وگو کاملاً شبیه یک درگیری لفظی شد.

وقتی‌که آن قسمت برنامه تمام شد، مجری به من نزدیک شد و آهسته گفت: «خواهش می‌کنم از من بخواهید شما را تا بیرون همراهی کنم.» ترس و وحشت

بـر او مسـتولی شـده بـود. بـا هـم از اسـتودیو خـارج شـدیم و مـرا بـه دمِ در اصلـی بـرد کـه تهیه‌کننـده‌ی جـوانِ برنامـه در ماشـین قدیمـیِ فولکـس واگـن خـود منتظـر مجـری بـود. آنجا را با هم ترک کردیم.

ایـن پسـر، نامـزد مجـری بـود. وقتی‌کـه در ماشـین بودیـم، از مـن تشـکر کردنـد و بـه مـن گفتنـد کـه عُـدی می‌خواسـت بعـد از فیلم‌بـرداری در اتـاق پشـتی بـا ایـن مجـری خلـوت کنـد. آنهـا یـک مـاه بعـد بـا هـم ازدواج کردنـد و بـه اردن گریختنـد.



قسمت پایانی

درخواست قُصی و رغد در آستانه‌ی جنگ مبنی بر «اصلاح» بینی دخترانشان بارزان به من گفت: «حمود و باند چهارنفره، همگی از اشرار و مشاوران بی‌مصرف صدام هستند.»

* * * * * * *

فروپاشی

در ششم ژانویه‌ی سال ۲۰۰۲ روز ارتش در یک رژه‌ی نظامی باشکوه جشن گرفته شد. صدام با این کار می‌خواست به جهان و عراقی‌ها نشان دهد که هنوز ارتش قدرتمند و مدرنی دارد. افراد سرشناس کشور و تماشاچیان هیجان‌زده در میدان نصر جمع شدند، در حالی که هزاران تن از سربازان با تانک‌ها و خودروهای زرهی و خودروهای حمل موشک زمین به هوا از زیر بنای یادبود که به صورت دو شمشیر ضربدری بود و پیروزی در جنگ علیه ایران را نشان می‌داد، رژه می‌رفتند.

طبیعتاً تلویزیون این نمایش قدرت را به صورت زنده پخش می‌کرد؛ اما خبری از ترافیک بی‌سابقه‌ی بغداد در تلویزیون نبود. تقریباً همه‌ی میادین و چهاراه‌ها مملوء از ازدحام خودروهای ارتش بود. این خودروها نمی‌توانستند به میدان نصر برسند و یکی پس از دیگری از کار می‌افتادند. صدها خودرو از کار افتادند.

* * * * * * *

رسوایی مضحک

اگر کسی خیال می‌کرد که عراق همچنان اوضاع خوبی دارد، همه‌ی این خیالات در روز ارتش بر باد رفت. تمام بغداد از این رسوایی حرف می‌زدند و جوک‌ها می‌ساختند و می‌خندیدند.

فروپاشی رژیم در همه‌جا به چشم می‌خورد. در مناطق بسیاری از بغداد، فاضلاب تمام پیاده‌روها را دربرگرفته بود. آب از زمین بالا می‌آمد و کسی نمی‌دانست از کجای زمین چنین اتفاقی می‌افتاد. سرریز فاضلاب همیشه به یک شکل صورت می‌گرفت و محله‌ها را یکی پس از دیگری درمی‌نوردید. وقتی‌که عوامل این پدیده را جویا شدند، دریافتند: فساد، بخش فاضلاب بغداد را هم شامل شده است.

وقتی‌که فاضلاب در جایی سرریز می‌کرد، مردم به سراغ مهندسِ مسئول در اداره‌ی مربوط می‌رفتند. یک تکنیسین همواره وجود داشت و در ازای دریافت رشوه‌ای مناسب، فاضلاب را به محله‌ی دیگری هدایت می‌کرد. این معامله‌ی سودآوری برای آنها بود.

* * * * * * *

فساد در همه‌جا

فساد همه‌ی جامعه‌ی عراق را دربرگرفت و تا محافل دانشگاهی هم کشیده شد. مدرسان و استادانی که دولت دیگر قادر به پرداخت حقوق آنها نبود، از شاگردان و دانشجویانشان رشوه می‌گرفتند تا در پاس کردن آزمون‌ها و امتحانات به آنها کمک کنند. دانشگاه‌ها و دانشسراهای عالیِ عراق که در سطحی بالا و طبق الگوی انگلیسی فعالیت می‌کردند، مانند همه‌ی بخش‌های جامعه‌ی عراق شروع به فروپاشی کردند.

طبقـه‌ی حاکـم بـه ایـن فروپاشـی کمـک کـرد. بسـیاری از سـردمداران به‌نـاگاه عقـده‌ی حقـارت پیـدا کردنـد؛ چـرا کـه اعضـای جـوانِ حـزب بعـث در حـال پیشـرفت بودند و بیشترشـان از دانشـگاه بغـداد، مـدارک دانشـگاهی و درجـه‌ی دکتـری داشـتند. بیشـتر نزدیـکان صـدام تـا دوره‌ی ابتدایـی یـا حداکثـر تـا دیپلـم درس خوانـده بودنـد.

راه‌حل این مشکل از نظر آنها تحصیلات تکمیلی بود.

به‌تدریـج آنهـا نیـز مـدارک و مـدارج علمـی را به‌دسـت آوردنـد. به‌ویـژه عُـدی کـه توانسـت در ایـن خصـوص پیشـرفت کنـد و همـه‌ی امتحانـات را بـا پشـتکار و تـلاش بگذرانـد و در میـان تشـویق هـواداران و خنده‌هـای مـردم، مـدرک دکتـرای خـود را دریافـت کنـد. پـس از عُـدی، عبـد حمـود، جمـال مصطفـی همسـر حـلا دختـر کوچـک صـدام، سـبعاوی بـرادر ناتنـیِ صـدام و سه‌پسـرش توانسـتند در یـک زمـان معقـول، در حقـوق یـا اقتصـاد سیاسـی دکتـری بگیرنـد. همچنیـن شـرایط ویـژه‌ای در دانشـکده‌ی علـوم سیاسـی در نظـر گرفتـه شـد تـا بزرگ‌سـالان جامعـه بتواننـد بـرای بهبـود مـدارج تحصیلـی خـود، فرصـت پیـدا کننـد.

معمـولاً نتیجـه‌ی امتحانـات قبـل از برگـزاری اعـلام می‌شـد و از آنجـا کـه آنهـا از افـراد بزرگ‌سـال جامعـه بودنـد، امـکانِ ایـن نبـود کـه داوطلبـان کنـار یکدیگـر بنشـینند و بـه سـؤالات پاسـخ بدهنـد؛ بلکـه در دفتـر رئیـس دانشـکده می‌نشسـتند و بـه همـراه دو تـن از اسـتادانی کـه نقـش مراقـب و احیانـاً کمک‌رسـان داشـتند، امتحـان می‌دادنـد.

مدرسـان دانشـگاهی در ایـن رونـد آموزشـی ویـژه شـرکت نمی‌کردنـد و در ایـن صـورت گاهـی بـه اخـراج و گاهـی بـه زنـدان تهدیـد می‌شـدند.

* * * * * * *

پسر عبد حمود

در دانشکده‌ی پزشکی که من در آنجا استاد بودم، خوشبختانه وضع به این بدی نبود. با این حال، فستیوال فسادِ اطرافیان رئیس‌جمهور به ما هم رسید: عبد حمود که مدتی پیش دکترای علوم سیاسی خود را گرفته بود، علاقه‌مند بود که پسرش را در لباس پزشکی ببیند؛ اما پسر او در شرایطی که داشت، قابلیّت تبدیل به یک پزشک را نداشت. خضر جنابی در جوانیِ خود پزشک‌یار بود و در بیمارستان بغداد کار می‌کرد. او به یک‌باره در محافل آکادمیک خوش درخشید و مدارج ترقّی را با سرعتی باورنکردنی طی کرد که نمونه‌ی آن را فقط در عُدی دیده بودیم که دکترای علوم سیاسی خود را در گرایش علم اقتصاد سیاسی در همان مؤسّسه‌ی آموزشی گذراند. ظرف دو سال، پزشک‌یار جنابی، پزشک اول دانشکده و سپس رئیس دانشکده شد. اگر امریکایی‌ها وارد عراق نمی‌شدند و دولت در آوریل ۲۰۰۳ سقوط نمی‌کرد، عمر عبد اکنون بدون شک با بالاترین نمره، مدرک پزشکی را دریافت کرده بود.

شک ندارم که صدام می‌خواست جلوی این فاجعه‌ی موجود در دانشگاه‌ها و دانشسراهای عالی را بگیرد؛ اما روزبه‌روز تنهاتر می‌شد و دیگر نمی‌توانست میان افرادِ وفادار خود تصفیه انجام دهد؛ کسانی که هم فاسد بودند و هم عاجز.

* * * * * * *

خوب و بد

از آنجا که او به‌طور بیمارگونه‌ای نگران امنیت خود بود، نمی‌توانست افرادِ تازه‌ای را برای پُست‌های فرماندهی منصوب کند و جرأت نداشت شر اوباشی را که پیرامون او

تـار تنیـده بودنـد، کـم کنـد. او همیشـه می‌گفـت: «شـخص بـدی کـه او را می‌شناسـی، بهتـر از شـخص خوبـی اسـت کـه از او هیچ‌چیـز نمی‌دانـی.»

در اواخـر ژانویـه‌ی ۲۰۰۲ وقتی‌کـه کمیتـه‌ی عالـی آمـوزش و تربیـت پزشـکی، دهمیـن سـال خـود را جشـن می‌گرفـت، بـا او ملاقـات کـردم.

دکتـر همـام عبدالخالـق وزیـر آمـوزش و پـرورش بـود. او از مـن خواهـش کـرد کـه مجسّـمه‌ای بسـازم تـا او به‌عنـوان تقدیـر و تشـکر از حمایـت صـدام نسـبت بـه اقدامـات کمیتـه، در جشـن بـه او هدیـه کنـد.

صدام از دیدن مجسّمه بسیار خوشحال شد.

پرسید: «مرکز جراحی زیبایی چقدر گسترش پیداکرده است؟»

پاسخ دادم: «به بهترین شکل.» هرچند تا جایی که اطلاع داشتم، برعکس بود.

شـانزده سـال پیـش کـه صـدام بـه اقدامـات مـا در جریـان جنـگ عـراق و ایـران در بیمارسـتان واسـطی و معالجـه‌ی شـمار بسـیاری از سـربازان و افسـران زخمـی، نـگاه رضایت‌مندانـه و تحسـین‌برانگیزانه‌ای داشـت، شـروع بـه گسـترش مرکـز کردیـم. صـدام در آن زمـان می‌دیـد کـه مـا نیازمنـد سـاختمان‌های مدرن‌تـری هسـتیم تـا بتوانیـم مهارت‌هـای خـود را در زمینـه‌ی جراحی‌هـای زیبایـی گسـترش دهیـم.

* * * * * * *

در انتظار کولر و آسانسور

پـس از جنـگ کویـت و اعمـال تحریم‌هـای اقتصـادی، کارهـای سـاختمانی خوابیـد. حسـین کامـل رئیـس کمیتـه‌ی وقـت بـود و نخسـتین اولویـت او وارد کـردن نیازهـای ارتـش و صنعـت

بـود. او اصـلاً بـه خریـداری سیسـتم تهویـه‌ی مطبـوع و آسانسـور فکـر نمی‌کـرد. وقتی‌کـه فعالیت‌هـای سـاختمانی متوقـف شـد، فقـط بـه مـن گفـت: «بـه‌زودی عـراق بـه تولیـد ایـن مـوارد خواهـد پرداخـت.»

صـدام در سـال ۱۹۹۶ دربـاره‌ی پیشـرفت کار پرسـیده بـود و مـن پاسـخ دادم کـه مـا همچنـان در انتظـار سیسـتم تهویـه‌ی مطبـوع و آسانسـور هسـتیم. رئیس‌جمهـور عصبانـی شـد و پرسـید: «چـرا قبـلاً بـه مـن نگفتیـد؟»

پاسخ دادم: «زیرا می‌دانستم که شما مشغول کارهای مهم‌ترید.»

«نـه... مزخـرف اسـت. تکمیـل اقدامـات ایـن مرکـز اهمیـت بسـیاری بـرای تمـام مـردم دارد. خـودم هـم دغدغـه‌ی ایـن امـر را دارم.» او نامـه‌ای خطـاب بـه وزیـران مربـوط نوشـت.

وقتی‌کـه کمیتـه‌ی عالـی آمـوزش و تربیـت پزشـکی در آن روز از ژانویـه‌ی ۲۰۰۲ تشـکیل جلسـه داد، وضعیـت مرکـز پزشـکی هیـچ تغییـری نکـرده بـود. همچنـان سـاختمان پنج‌طبقـه‌ی نیمـه‌کاره از زمانـی کـه کار آن در سـال ۱۹۹۱ متوقـف شـد، بـه همـان حـال باقـی مانـده بـود. بعـد از جلسـه، رئیس‌جمهـور آمـد و دسـتم را گرفـت و گفـت: «بـه سـؤالم دربـاره‌ی مرکـز پزشـکی پاسـخ دادیـد و گفتیـد کـه کار در حـال پیشـرفت اسـت؛ امـا منظورتـان را توضیـح ندادیـد.»

صـدام چنـد روز پیـش محافظانـش را بـه آنجـا فرسـتاده بـود تـا از حقیقـت امـر مطلـع شـوند و آنهـا بـه او گفتـه بودنـد کـه کار در مرکـز به‌کلـی متوقـف شـده اسـت.

بـه او گفتـم: «بـا در نظـر گرفتـن شـرایط دشـوار کشـور، فکـر می‌کنـم کـه پاسـخ مـن درسـت بـوده اسـت.»

* * * * * * *

مجازات یک نفر

نمی‌توانستم به‌خاطر هر مشکلی که سر راهمان قرار می‌گرفت به رئیس جمهور شکایت ببرم؛ زیرا او به‌دنبال مسئولی در سازمان‌های دولتی می‌گشت تا او را مجازات کند؛ در نتیجه، یک نفر شاید بدون تقصیر، مجازات می‌شد. مجازات در بهترین حالت، حبس طولانی‌مدت بود.

وقتی‌که رئیس‌جمهور عصبانی می‌شد، زندگی دیگران را به خطر می‌انداخت.

صدام به من گفت: «ببینید دکتر! اگر بخواهید کارِ مرکز به‌سرعت تمام شود، باید به سراغ مسئول دفترش بروید و یقه‌اش را بگیرید و خواسته‌تان را به او بگویید. اگر کم‌رو باشید، به هیچ‌چیزی نمی‌رسید.»

به او گفتم که من می‌خواهم تمام تلاشم را از طریق کانال‌های قانونی به کار بگیرم:

«اگر مشکلی پیش آمد که نمی‌توانستم از پسِ آن بربیایم، می‌دانم که می‌توانم به شما پناه بیاورم.» دکتر همام عبدالخالق صحبتمان را می‌شنید. از صدام اجازه خواست که چیزی بگوید: «مشکل اینجاست که تصورات و آرمان‌های دکتر علاء بسیار بیشتر از توان وزیران ماست.» رئیس‌جمهور به او نگاه کرد و گفت:

«یعنی به صِرف اینکه شما خواسته‌های او را نمی‌فهمید، می‌توانیم از دکتر علاء بخواهیم که تسلیم شود؟»

سپس به منشی خود، عبد حمود که همیشه پشت سرش بود نگاه کرد و گفت:

«دستورالعمل‌هایی از طرفِ من و شورای رهبری انقلاب به همه‌ی وزارت‌خانه‌ها و ادارات صادر کنید که برای اتمام کار در مرکز با دکتر علاء همکاری کنند.»

* * * * * * *

بی‌فایده

رئیس‌جمهور افزود: «عبد حمود شخصاً این پروژه را به‌دست خواهد گرفت؛ بنابراین، من باید مستقیماً با او در تماس باشم.»

قبل از اینکه بروند، عبد حمود مرا به کناری کشید و گفت: «بهتر است با شخص من تماس نگیرید؛ چون معمولاً خیلی گرفتار هستم. اگر مشکلی داشتید، با یکی از معاونانم تماس بگیرید.»

همانطور که انتظار داشتم، کار در مرکز هرگز به پایان نرسید. همه‌ی تماس‌هایم با معاونان حمود نیز بی‌فایده بود.

به گفته‌ی منابع رسمی، بخش پژوهش‌های علمی و توسعه، به‌طور قابل ملاحظه‌ای در حال گسترش بود. صدام نشان‌های طلا و نقره را سخاوتمندانه به پژوهشگران و دانشمندانی که اقدامات منحصربه‌فردی انجام داده‌بودند، اهدا می‌کرد.

در همان شبی که دهمین سالگرد را جشن گرفتیم، رئیس‌جمهور به پاس مقالاتی که از من در یکی از مهمترین مجلّات علمی متخصص در زمینه‌ی جراحی زیبایی منتشر شده بود، یک مدال طلا بر گردنم انداخت. تعداد کسانی که طارق عزیز آنها را گرامی داشت، ۱۲۰ نفر بود. با دو تن از آنها که دانشمند بودند سر صحبت را باز کردم و به من گفتند که از پژوهشگاه انرژی اتمی هستند. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم که آیا شایعاتی که پیرامون تولید سلاح‌های اتمی توسط صدام وجود دارد، صحیح است یا نه.

یکی از آنها پاسخ داد: «این شایعه اصلاً صحّت ندارد. این پروژه از مدت‌ها پیش متوقف شده است. ولی برخی همکاران برای کسب شهرت یا امتیاز، گزارش‌ها و برنامه‌های مفصّلی برای توسعه‌ی پروژه می‌نویسند.»

جوایز

مجموع جوایز ۴۰ مدال طلا، ۸۰ مدال نقره و مبلغ ۲۵۰۰۰۰ دینار برای هر یک از ما بود. ارزش این مبلغ در آن زمان، حدود ۱۰۰ دلار امریکا بود.

بزرگ‌ترین جایزه‌ای که کسی می‌توانست دریافت کند، جایزه‌ی صدام بود که رئیس‌جمهور در سال ۲۰۰۲ شروع به اعطای آن کرد. حدود شش یا هفت نفر این جایزه را دریافت کردند که من از جمله‌ی آنها بودم. این جایزه در ازای «خدمت منحصربه‌فرد و پیوسته به ملت» اعطا می‌شد.

دلایل اعطای این جایزه به من که از سوی کمیته اعلام شد، جراحی زیبایی و مدیریت بیمارستان واسطی بود که نام آن در سال ۱۹۹۶ به مرکز جراحی زیبایی صدام تغییر یافت.

اما رئیس‌جمهور دلایل اعطای جایزه را این‌چنین تغییر داد:

«هر شخصی می‌تواند دستاوردهای منحصربه‌فردی در زمینه‌ی پزشکی محقق کند؛ ولی بسیار به‌ندرت پیش می‌آید که کسی در زمینه‌ی هنر دست به اقدام برجسته‌ای بزند. بنابراین، دکتر علاء این جایزه را به عنوان هنرمند و نه جراح زیبایی دریافت کرد.» طبق مقررات، جایزه‌ی صدام فقط یک‌بار به هر شخص داده می‌شد؛ به همین خاطر، وقتی‌که در اوایل مارس ۲۰۰۳ چند هفته قبل از جنگ دوباره آن را دریافت کردم، بسیار شگفت‌زده شدم. صدام تصمیم گرفته بود که جایزه را استثناءً به من اهدا کند. تعدادمان این‌دفعه بسیار اندک بود. جوایزمان را در برابر خدمت به ملت عراق دریافت کردیم و این‌بار به عنوان پزشک از من تقدیر شد.

* * * * * * *

۱۰۰ درصد

اصلاً مبلغی را که به این جایزه اختصاص یافته بود، نمی‌دانستم. قرار بود صدام مبلغ جایزه را مشخص کند؛ اما اشغال‌گران امریکایی به او امان ندادند و نه من و نه کس دیگری، هیچ جایزه‌ی مادّی یا مدال یا تقدیرنامه‌ای که نشان از تکریم ما از سوی رئیس پیروز در انتخابات سال ۲۰۰۲ با ۱۰۰٪ آرا داشته باشد تا هفت سال دیگر در آن پُست باقی بماند، دریافت نکردیم.

آنگونه که عزت ابراهیم دوری مسئول نظارت بر همه‌پرسی اعلام کرده بود، نسبت مشارکت در انتخابات نیز ۱۰۰٪ بود.

در ششم ژانویه رژه‌ی ارتش که‌به‌مناسبت روز ارتش برگزار می‌شود، لغو شد.

برای هر شهروند عراقیِ خردمندی معلوم بود که شمارش معکوس جنگ با امریکا و انگلیس آغاز شده و عراق توانایی مقاومت ندارد. در حالی که بازرسان جست‌وجوی بی‌حاصلی را نسبت به سلاح‌های کشتار جمعی غیرموجود در عراق انجام می‌دادند و در حالی که از سوی واشنگتن و لندن مورد تهدید قرار می‌گرفتیم، قُصی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. دخترِ ۱۵ ساله‌اش از بینی خود راضی نبود و خانواده از من خواستند که آن را اصلاح کنم.

* * * * * * *

اصلاح بینی

طبل جنگ در آستانه‌ی عراق نواخته می‌شد؛ اما خانواده‌ی صدام مشغول این مسائل بودند. به هر حال، عمل ساده‌ای بود که آن را هزار بار پیشتر در بیمارستان المنصور

انجـام داده بـودم.

روز بعـد، مـرا بـه خانـه‌ی رغـد، دختـر صـدام همسـر حسـین کامـل فراخواندنـد. دختـر رغـد، نـوه‌ی ۱۶ سـاله‌ی صـدام، حریـر می‌خواسـت بینـی‌اش را زیبـا کنـد.

انـگار بـه همیـن بسـنده نکردنـد؛ پـس از آن، خواهـر همسـر قُصـی بـه همـان دلیـل بـا مـن تمـاس گرفـت. در ۱۵ فوریـه هـر سـه عمـل را بـه پایـان رسـاندم.

آنچـه توجهـم را جلـب کـرد ایـن بـود کـه خانـواده‌ی صـدام نمی‌دانسـت چـه چیـزی در انتظـار آنهاسـت و جنـگ بـه چـه معناسـت و چـه بلایـی بـر سرشـان خواهـد آورد. چنانکـه بعـداً معلـوم شـد، ارزیابـی آنهـا از مسـائل، درسـت نبـود.

در ۱۳ مـارس، یـک هفتـه قبـل از شـروع جنـگ، آخریـن معاینـه را نسـبت بـه سـه بیمـارم بـه عمـل آوردم. ناگهـان متوجـه شـدم کـه همـه‌ی لوسـترها و مبلمـان ایتالیایـی از خانـه‌ی قُصـی در جادریـه غیـب شـده‌اند و خانـه نیمه‌خالـی بـه نظـر می‌رسـید. بـوی مـرگ در همه‌جـا بـه مشـام می‌رسـید.

* * * * * * *

مصطفی پسر قُصی

وقتی‌کـه دختـر قُصـی را معاینـه می‌کـردم، قُصـی حاضـر بـود. بعـد از پایـان کار، مـرا بـه نوشـیدن قهـوه دعـوت کـرد. پسـر بزرگـش مصطفـی نیـز حضـور داشـت. رفاقـت خوبـی بـا هـم پیـدا کـرده بودیـم. او در هـر دیـدار، مقـدار فراوانـی شـکلات بـه مـن مـی‌داد. مصطفـی بسـیار بازی‌گـوش و پُرجنـب و جـوش بـود.

بـا حملـه‌ی نیروهـای اشـغالگر بـه محـلّ اختفـای صـدام پـس از سـقوط دولـت و آغـاز تیراندازی

به او، عُدی، قُصی و پسرش، این پسر ۱۳ ساله تا توانست در برابر آنها مقاومت کرد؛ ولی تیربارهایی که داشتند، در برابر آتش سرآمدِ دشمن، چندان به کار آنها نمی‌آمد. قُصی کت و شلوار زردرنگ شیکی با خطوط قهوه‌ای به تن داشت. به نظر نمی‌آمد حال خوبی دارد. او آشفته‌حال و مضطرب بود. از احوالش پرسیدم، گفت: «طبق معمول. وقتی استادان و پزشکان متخصصی از نسل شما دست از کار بکشند، شکاف بزرگی ایجاد می‌شود.» به او گفتم:

«این شکاف در حال حاضر وجود دارد.» به او یادآوری کردم که دولت بیش از ۴۰ متخصص و استاد را در اوایل دهه ۸۰ تعدیل کرد تا به گروهی از پزشکانِ کوچک و مرتبط با حزب بعث، اجازه‌ی پیشرفت سریع بدهد.

گفتم: «وقتی‌که پُست‌های مهم را با اشخاصی که صلاحیت‌های لازم را ندارند، پُر کنیم، مشکل حل نمی‌شود. مثلاً فرض کنید که من از شما می‌خواهم افسر کوچک و گمنامی را به درجه‌ی سرلشکر ترفیع بدهید تا یک تیپ یا لشکر را فرماندهی کند؛ آیا چنین کاری می‌کنید؟»

«منظورتان نصب رئیس دانشکده‌ی پزشکی در دانشگاه بغداد است؟»

گفتم: «مثلاً.»

* * * * * * *

اشتباهات زیادی کردیم

او گفت: «حمود آن رئیس را منصوب کرد؛ چون پسرش در آخرین مرحله‌ی تحصیلش بود وبه نفعش بود که استاد راهنمایش، رئیس شود. همام عبدالخالق، وزیر آموزش

عالی از آنچه پیش آمد راضی نبود.»

قُصی به من نگاه کرد و گفت: «حق با شماست. ما اشتباهات زیادی کردیم و نیازمند زمانی طولانی برای اصلاح خرابی‌ها هستیم. فکر می‌کنم کنترل فسادِ تسری یافته در بخش آموزش و پرورش بسیار سخت باشد. انسان بزرگ‌ترین معضلِ هر روند اصلاحی است؛ زیرا خود در معرض فساد قرار می‌گیرد. من خودم زمانی فکر می‌کردم که فوق‌لیسانس بگیرم؛ اما از نظرم برگشتم. همه‌ی آنچه در دانشگاه اتفاق می‌افتد، یک دروغ بزرگ است. تنها امتحانی که دادم و همچنان از موفقیت در آن به خودم می‌بالم، آزمون پایان دوره‌ی تحصیلات متوسطه بود؛ زیرا هیچ تقلّب و جعلی در آن نبود.»

بعد از آن، پسر کوچک رئیس‌جمهور را اصلاً ندیدم.

از او خواهش کردم به یکی از افرادش دستور دهد که روزانه مرا به خانه‌ی رغد برساند تا بینی دخترش را معاینه کنم. با وجود اینکه فاصله‌ی خانه‌ی رغد و برادرش، بیشتر از ۵۰ متر نیست، بایستی مسافت زیادی را اطراف خانه طی می‌کردیم تا به خانه‌ی رغد می‌رسیدیم؛ زیرا قُصی بعد از فرار حسین و صدام کامل با خانواده‌هایشان به اردن در آن شب سرنوشت‌ساز سال ۱۹۹۵، دستور داده بود حصاری میان دو خانه کشیده شود. یکی از محافظان قُصی مرا به آنجا می‌رساند.

* * * * * * *

غیب شدن اطرافیان

قُصی گفت: «وضعیت دشوار شده... تعداد بسیاری از ملازمان و اطرافیان، ناپدید شده‌اند.

آنها از جنگ می‌ترسند.»

خانه‌ی رغد نیز تقریباً خالی بود و با وجود اینکه اندوهگین به نظر می‌آمد؛ اما با لبخند از من استقبال کرد و گفت: «کشورمان دوران دشوار و طاقت‌فرسایی را سپری می‌کند.»

یادم آمد که با فرار داماد صدام به اردن، چه بلایی بر سر دختر صدام آمد و خانواده چگونه او را بعد از بازگشت به عراق، کشتند.

بینی دخترش روبه‌راه بود. در همان روز، بارزان، برادر ناتنیِ صدام در بیمارستان ابن‌سینا به ملاقاتم آمد.

بیمارستان رئیس‌جمهور از نزدیکی کاخ جمهوری به جای دیگری منتقل شد تا مبادا در صورت بمباران ویران شود. به همین خاطر، بخش بزرگی از بیمارستان کاظمیّه در بغداد را تخلیه کرد تا در بیمارستان ابن‌سینا استقرار پیدا کند. بارزان، افسرده به نظر می‌رسید. هیچ شکی در سرنوشتی که انتظارمان را می‌کشید، نبود.

ایالات متحده‌ی امریکا و انگلیس بر ما اعلان جنگ خواهند کرد، حتی اگر دیگر کشورهای ابرقدرت عضو شورای امنیت در آن شرکت نکنند. صدام به خواسته‌ی رئیس‌جمهور امریکا، جورج بوش مبنی بر ترک عراق توسط او و دو پسرش تن نخواهد داد. او با این کار قصد دارد کشورش را از بلایای جنگ و مرگ و نابودی حفظ کند.

بارزان به من گفت: «امشب در خواب دیدم که شما از دست من عصبانی هستید. برای همین آمدم از شما بپرسم چیزی دوستی ما را بر هم زده است؟»

* * * * * * *

باند چهارنفره

لبخنـد زدم و گفتـم: «خوشـحالم کـه ایـن خـواب بـه مـا فرصـت صحبـت کـردن داده اسـت.»
سـپس بـه دفتـرم رفتیـم.

صـدام عامـل همـه چیـز اسـت. واکنش‌هـای او بـه قطعنامه‌هـای شـورای امنیـت همیشـه اشـتباه و کُنـد بـوده اسـت. عبـد حمـود و بانـد چهارنفـره: عـزت ابراهیـم دوری، طـه یاسـین رمضـان، علـی حسـن مجیـد و طـارق عزیـز، همگـی اوبـاش و مشـاورانی ناکارامـد بودنـد. بارهـا تـلاش کـردم کـه بـه او بفهمانـم از آنهـا دوری کنـد. آنهـا به‌تنهایـی بخـش عمـده‌ی مسـئولیت را در جنـگ آینـده برعهـده خواهنـد گرفـت؛ امـا صـدام همـواره مسـئول آن فسـادی اسـت کـه بـا آن مـا را بـه ورطـه‌ی نابـودی کشـاند.

دربـاره‌ی دیـدارم بـا یکـی از افسـران کـه درجـه‌ی سـپهبد داشـت، بـا بـارزان صحبـت کـردم. او چنـد روز قبـل بـرای درمـان دختـرش کـه چندیـن جراحـت برداشـته بـود، بـه بیمارسـتان آمـده بـود. معلـوم بـود کـه کارکنـان پذیـرش رفتـار درسـت و احترام‌آمیـزی بـا او نداشـتند.

* * * * * * *

هیچ‌کس نخواهد جنگید

وقتی‌کـه بـه بیمارسـتان رفتـم، او در اتـاق انتظـارِ مطـب نشسـته بـود و بسـیار عصبانـی بـود. او و دختـرش را بـه دفتـرم دعـوت کـردم تـا آرامـش کنـم. کارِ سـاده‌ای نبـود. هنـوز ننشسـته بـود کـه شـروع بـه فحـش دادن بـه دولـت کـرد: «دیگـر بیشـتر از ایـن تحمـل نـدارم. اوضـاع آنقـدر بـد شـده کـه دیگـر نمی‌توانـم از خانـواده‌ام مراقبـت کنـم.» تعجـب کـردم کـه او بـا وجـود اینکـه اولیـن بـار بـود کـه مـرا می‌دیـد، چنیـن حرف‌هایـی را دربرابـر مـن مـی‌زد. گفتـن

حرف‌هایی مثل این دربرابر یک غریبه، ممکن است سر انسان را برباد بدهد.

پرسیدم: «الآن برای حرکت و جنبش تازه‌ای آمادگی دارید؟»

پاسخ داد: «این چه حرفی است؟ هیچ‌کس نخواهد جنگید. دفاع، رهبر ندارد. نکند فکر می‌کنید که نظافت‌چیِ سابق موتورگازی‌ها و یخ‌فروشی که از تکریت آمده، رهبر هستند؟!»

منظور او، علی حسن مجید، پسرعموی صدام و عزت ابراهیم دوری نایب رئیس شورای رهبری انقلاب بود.

«فکر می‌کنید، ارتش با چنین رهبری‌ای مبارزه خواهد کرد؟»

بارزان درباره‌ی آنچه برای او تعریف کردم، چیزی نگفت.

سپس گفتم: «فکر می‌کنم مشکلات واقعی پس از جنگ پدیدار شوند.» حوادث و رویدادهایی را که پس از انقلاب و سقوط شاهنشاهی در ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۹۵۸ دیدم، به او یادآوری کردم. در آن روز اراذل و اوباش علناً اجساد نوری سعید و عبدالله را تکه‌تکه می‌کردند. همچنین سرقت‌های صورت‌گرفته و خون‌های ریخته‌شده در جریان کودتا را به یاد او آوردم، چنانکه این مسائل بعداً و هنگام سقوط عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۶۳ نیز رخ داد و چه کشتارهایی که رقم نخورد و چه حرمت‌هایی که شکسته نشد و چه دارایی‌هایی که تخریب نگشت.

بارزان به من نگاه کرد و پرسید: «چرا اینها را به صدام نمی‌گویی؟»

پاسخ دادم: «چون او همه چیز را می‌داند.»

* * * * * * *

عمل سینه و لگن!

وطبان برادر بارزان چند روز قبل دو فاحشه از دوستانش را به‌همراه یکی از محافظان برای من فرستاد. یکی از آنها می‌خواست سینه‌اش را کوچک کند و دیگری می‌خواست استخوان لگنش را که بسیار بزرگ بود، اصلاح نماید. به آنها گفتم که الآن وقت این کارها نیست؛ چرا که کشور در آستانه‌ی جنگ است. وقتی بدون انجام خواسته‌شان آنها را راهی کردم، بسیار عصبانی شدند.

یک روز بعد محافظ وطبان با من تماس گرفت و گفت: «رئیس می‌پرسند که اگر می‌شود کار آن دو دختر را راه بیندازید.»

گفتم: «نه.»

زندگی وطبان به چنان سطح نازلی رسیده بود که دیگر جُز شراب و رقاصه و فاحشه سرگرمی‌ای نداشت. وضع سبعاوی، برادر بزرگ بارزان نیز به همین ترتیب بود.

درباره‌ی دوست‌دخترهای وطبان با بارزان صحبت کردم؛ گفت:

«همیشه می‌گفتم که هیچ امیدی به این مرد نیست.»

وقتی‌که بارزان از پیش من رفت، وضعیت روانی او نسبت به قبل از دیدارمان، بدتر شده بود.

پایان

Ehsan Balani Dr. Ala Bashir

SADDAM'S

SPECIAL DOCTOR'S MEMORIES

صدّام حسین عبدالمجید تکریتی (۱۳۱۶ - ۱۳۸۵ هـ.ش.) در میان سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۸۲ هـ.ش رئیس‌جمهور عراق بود. او یکی از اعضای برجسته حزب بعث عراق به شمار می‌رفت و نقشی کلیدی در کودتای ۱۹۶۸ که حکومت طولانی حزب بعث را به دنبال داشت عهده‌دار بود. صدّام تحت فرمان ارتشبد احمد حسن البکر - دایی‌اش - در دورانی که گروه‌های زیادی توانایی براندازی دولت را داشتند، رابط دولت و نیروهای مسلّح را تحت کنترل درآورد. اقدامی که وی در این راه انجام داد تشکیل نیروهای امنیّتی سرکوبگر بود، به طوری که توانست با هراس‌افکنی و ایجاد رعب و وحشت در میان مردم کشورش، حکومت را از آنِ خود کند.

صدّام که رئیس‌جمهور دیکتاتوری بود، توانست با شخصیّت کاریزماتیک خود، جایگاهی در میان ملّت عراق بیابد. او با وجود دولت مستبدّی که فراهم کرده بود، در طیّ جنگ‌های خانمان‌سوز ایران و عراق (۱۳۶۷ - ۱۳۵۹ هـ.ش.) و خلیج‌فارس (۱۳۶۹ هـ.ش.)، به‌خوبی قدرت را در قبضه خود نگه داشت. هر جنبشی که از دید صدّام خطرآفرین بود، مخصوصاً جنبش‌های دینی و قومیّتی یا دارای انگیزه‌های خودمختاری مجالی برای عرض‌اندام نمی‌یافت و فوراً سرکوب می‌شد.

بسیاری از اعراب، صدّام را به‌خاطر پایداری در برابر کشورهای غربی و پشتیبانی از فلسطینیان، رهبری بزرگ می‌دانستند، امّا پس از جنگ خلیج‌فارس بود که مطرود و منفور جامعه بین‌الملل و ایالات متّحده آمریکا شد.

در سال ۱۳۸۲ هـ.ش با حمله آمریکا و متّحدانش به عراق، صدّام قدرت خود را از دست داد و سرانجام در ۲۲ آذر ۱۳۸۲ نیروهای آمریکایی او را درحالی‌که در حفره‌ای کوچک در یک منطقه دورافتاده پنهان شده بود دستگیر کردند. صدّام پس از محاکمه در دادگاه ویژه سران عراق - که توسّط دولت موقّت تشکیل شده بود - در تاریخ 14 آبان ۱۳۸۵ به اعدام با چوبه دار محکوم شد و سپس در تاریخ ۹ دی ۱۳۸۵ و مصادف با عید قربان در بغداد به دار مجازات آویخته شد.

Design By : Neda Rahgozar

مرکز نشر و پخش: خیابان فلسطین، بین انقلاب و بزرگمهر
کوچه شمشاد، شماره ۱۵
تلفن: ۶۶۹۷۲۱۵۶-۶۶۴۰۵۵۸۹-۰۹۳۵۳۴۵۴۴۴۴

ISBN:978-600-8034-66-7

پارسیان البرز